باقی

در تاریخ دوازدهم شهر ذی قعدة الحرام قاسم
دوره کمان نشسته [illegible] جاه نعیم [illegible]
تا بهر وقت که نشسته [illegible] سنه ۱۳۱[illegible]
سنه [illegible] ضعیف [illegible]

در تاریخ ۳ دوازدهم شهر ذی قعد

در تاریخ دوازدهم شهر ذی قعدة الحرام
دوره کمان نشسته [illegible] علم [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فقط

صرف در لنگه تحویل دلدل شده

[illegible]

صرف در لنگه تحویل دلدل شده

[illegible]

نشد ما ا

...ود و ... از خود ...

...از آن انشام کرده ما نیز ...

...شت خاکی اجا تأثیر صفات خویشتن

...نزر ابد الوهیت موزه هیکلی

...ج قم علم الاسما نهاده بر سرش

...پیش اکه دوشتا اشت از خاو

...حوا و آدم بهر آیین نکاح

چاکی از ... ارو بهوا ... نشاد و املاح

نقش انسان انتخاب کل اسماست

... اسم اعظم کرده عین مسماست

... باشش آدم کرده ...

... نقش

از چراغ پهلو ...

از شناسی خور ...

...

علت خالی آدم تم ...

علم آدم ...

صنعت بازیچه چه بهت و ماه انجم ...
بحر و فرع کرده مشغول کاشا...

باد وی بنیاد موالید شد کرده جمع
رشته صد تو بدید از تار ...

... شیار را همچو ماه سحر کرده بر کره
مردم از افسون کی بسته کی ...

غرت تو عقد تا باقی تو شسته بر نگین
العقد و ما عند کم نقش رخ ...

هرچه از بحر و بر هستی درون و برون
جرخ وجه کل شی هالک الا ...

... چشم سالکان را وین
در بیابان بحر ز اغان خوان ...

... هرجا خط تحذ ...
آیه نصر من الله کفر طغرا ...

... الحجه

... بر عشر کا فرشته

... سماوات تو ... بر فرق ... بجای ... شند

... رارد اکار

... زیبای ذات ...

... حل الفتن

در نسازم گر ازو گوهر ثنا و قربت
عشق را معمار عقل کار آورا ...

شادی انده زده تو بر جان کسی کو ناشکیب
هر کسی را جا به عشقت بیالا ...

راح روح آمیخته با ورد چشم و خواص
آفرین عشق کان می را مصطفا ...

و بدم آن کاس تو معانی جهان
بلبل و گل را کرده ... بویا و گویا ...

وقت فکر از چمن وصاف تو عقل صد هزار
پرده آهوی معانی وحشت صحرا ...

دو محبت کرده طالع از چه روشن ...
بوسه خارز اهر سرآن چه ...

در خطا بگرفته باز او هست شفقت ...
گرچه قادر بر خطا ما دا العمد ...

... همیشه حسن عقل و عشق ...
ز آب و خاک و باد و آتش جلد ...

گرده چون پیش قوا را در کل حکمت ...
بس بحجر سوا الحیک ...

از غش مشعل ...
برده سوی علوی و ...

شسته آب گوهر تسنیم پاکیش باره ...
داخل اکسیر کل یعنی همیو ...

عین جوهر کرده بکجا رود گر اعراض را
نوز جزوی منفصل تا بود اعلا ...

نور اول خلق کل را نوع پیش کرده نام
اصل اشیا ذات مولای کا ...

خواجه کونین مقصود دو عالم مصطفی
آنکه خشش محرم عرش معلی ...

پای از افلاک بر رفرف نهاده و همش		بر سر ره سینه‌اش جبریل را جا ساخته
زمزمه از اوحی الی عبده آشنا شده		از اذا جئت عند ربی ترک الحیا ساخته
تاج کرمنا لعمرک حق نهاده بر سرش		خلعت تعظیم لولاکش به بالا ساخته
بر دو بیت خیر الهدی حق النقش کرده دل		بر صراط المستقیمش عقل دانا ساخته
در شهادت که دو حق نامش زده نام خویش		بس نزد گر آنچه او بر من ز سر ساخته
عقل نقش سوخته را او مازاغ معلی		عقل ما را خشک مغز از ذوق سودا ساخته
از تحی تبسمش شرکت و الجاه الجلیل		در بوصف خلق او تماشش تماشا ساخته
بین چنان گویم که در فرقان و انجیل و زبور		بر زبان انبیا جبریل گویا ساخته

مطلع سیوم		در نعت حضرت

ای وجود از نور تو ذرات پیدا ساخته		عقل کل را پرتو ذات تو بینا ساخته
وز نور تو فایض شده بر عقل طالع گر چه		نور تو دارو شش بر نقش دنیا ساخته
نیز نور تو شیار اشرع اصل الاصول		خلق یا نامش حبیب را در جهان ساخته
فیض این نورت تسلیم ملایک کرده خاص		فیض این نورت بجن و انس موا ساخته
سید اولاد آدم خیر ملیت کرده نام		رحمة للعالمینت حق تعالی ساخته

موج حکمت در دل از عین الیقینت کرده جوش		چشمه ز الاشش ماء و ده پاک و دریا ساخته
ز کتاب من لدن علمت ادیب آموخته		در دو پیر ستان طفل عشق دانا ساخته
در حقیقت نقطه از کلک قصیدت میشت		هر چه را انسان مجلد با مجبر ساخته
در قانون طب حرفی ز تو بانی طبیب		زاهل ایمان گشته و زنار دانا ساخته
نور لطف احادیث متین معیار تو		حلقه در گوشش و پیمان الطلبا ساخته
ز توجه کرده بیماران باطن را علاج		درد دانا و انی دل بخستی او ساخته
واثر پس جهان گل سیدالکل اوست		دین حق چون تو نه رویت از رو بما ساخته
بین ظاهر تو باطن هر دو دو نیاز کرده غرض		خواب مرگ آیینه امروز و فردا ساخته
وانمود بر تو صورت امروز از انجا و ذی		فضل حق کآیینه امروز فردا ساخته
در ره عرفان تو آفت عقل و حس و وهم را		خار خشک رشته بیرون از کف پا ساخته
بر ره سدرة المنتهی معرفت ابر کرده		وادی تحقیق را طی با قضا با ساخته
رفته از سبا بقا نامم عزت بر زری		مقصد صدق ملیک مقتدر جا ساخته
جوده بر کل بقا با صفات حق عروج		برده در خلوت سرای ذات دانا ساخته
از شهود آراسته باطن آثار جمال		از غبار آیینه خاطر مصفا ساخته

حسن خلق از خوب خالق گشته تا تمام / هر چه مظهر دیده از ظاهر هویدا [illegible]

واله خلق جمیلت عاصی و ترسا [illegible] / حسن بن خلدت حکیم و شیخ شید [illegible]

در ره اصحاب مال و ملک زر بگذشتم / جان فدایت از سر ذوق و [illegible]

علم تو در راه دین با خدا [illegible] / ور تو مهدی تا لیده [illegible]

بر پشک با نوبت بخشاد [illegible] / کو سر نابت بخور پشک [illegible]

قوم عاصی پشک بر لبهای معصومت زده / تو لب خونین بعد از قوم کو [illegible]

مجرمان را کرده از عفو و ترحم تو به [illegible] / کافران مؤمن از رمق [illegible]

از فتوت کرده جرم دشمن عذر از عفو / گر چه عذر باطنی را دشمن [illegible]

تا حمله اعرابی از حرص حماقت برت / بوز احسانش شتر پر بار [illegible]

هر خراجی کز دینه تا به بحرین آمده / بهر تالیف دلی بی خواهش [illegible]

هر کجا در عین همت کرده مشکلی / بوده کارد و عالم بی تقا [illegible]

لا نرانده بر زبان الا به تیغ جز حق / از سخاوت آن هم اپشته [illegible]

حید عذر که در بینش صفا دشمن بود / در صف از تو چه حسته [illegible]

داشته بارها در رزم جمعیت [illegible] / گر چه هر صفت از اصحاب [illegible]

آدم از دیدی جای تو کجا عاصی شدی / شرم تو شرمی شیطان را از عصیان

این حیا در ظل ایمان پرده دار عزت است / هر کرا از پرده بیرون شد بی سوا

انکه از ایمان حیا را در حمایت آمده / با خدا اش کاری خاص بود

کامل ایمان تر نباشد از تو در عالم کسی / گر حیا خود را از چشم خویش احجاب

دین به مومن و کافر چشم تر رحمت / رحمت عالم آلهی در دولت حجاب

در شب معراج گشته ذره شیخ [illegible] / کار امت را بر حق تعالی

از کمال مهر و شفقت در محل خطاب / امت امت گفته جان تسلیم مولا

مطلع چهارم ایضاً در نعت آنحضرت و منقبت اولاد و اصحاب

ای تماشاگاه حق مرآت اشیا [illegible] / در تواضع قدر حال خویش [illegible]

حق چه صفت صد از عزت خوانده [illegible] / از تواضع نام خود عبد الشکور

روز رزم از جا بجنبیده ولی هنگام بزم / کودکی و چشت اگر بگرفته [illegible]

بر معاند طعن لاف لا نبی بعدی زده / ما انا الا بشر تر [illegible]

هیچگه ناطق نگشته از هوای نفس خویش / باره با بهر صلاح دین با عدا

حق بر زیر سایه بان عصمت پرورده / در دل آداب مهر و عصمت

در دل شبها شکن دیده معصوم تو / از دل پاک امت پناه در خطا ساخته
عدل از تعدیل اخلاق تو نسبت را / بر خط و سطای حکمت حکم اجرا ساخته
دین تو از عدل حق و باطل و زایل شده / شرع تو قانون خود کیش نصارا ساخته
جز ز آثار عدالت چیست این گر اعتقاد / منطق در کار دین شرع تو ... ساخته
از عدالت کرده در عیش صد یقین اهتمام / خط خود ایثار بر اصحاب و انبیا ساخته
نعمت کونین را پیش ملایک کرده عرض / با همه زینت مطا بالا ز دنیا ساخته
جوع و سیری را نبوت کرده در حد اختیار / گرچه حق پر از ذهب صحرای بطحا ساخته
کار عالم را کفایت کرده از یک ماجرا / ور ده خود در مرد عار ز فاقه جا ساخته
کرده در زمانه جی مسالک تجربت خویش / گنجها را صرف در ایثار و عطا ساخته
بار لوم زهر آورده یکجا حق جهاد / بی درم کار غزا یا و سرپا ساخته
لولوی منثور پاشیده ز روی درج و صون / نور پنهانیت تابان ز سیما ساخته
اتصال لی مع الله کرده حاصل در نماز / ماسوی الله را استغراق اعما ساخته
از خضوع قلب مستغرق به نور حق شده / وز خضوع جسم سر دل هویدا ساخته
از میان برداشته لطف حق از مجاز / نفی دنیا و عقبی را احیا ساخته

۵

شکر عشقت داده بر معراج عند الله عروج / راه استقامت جای در صحرا از پی کار ساخته
طاهرا بموده اعضا در رکوع و در سجود / باطنا غایب مصلی از مصلا ساخته
در نماز از بهر فرزندی امت کرده سهو / یک سهوت غایب از اعلی و ادنی ساخته
جلوه حق دیده در آیات قرآنی و لب / از تجلی قرائت روشن اعضا ساخته
دیده از ترتیل و تدبیر زبان و دل اثر / موبموبت از خشوع قلب فرا ساخته
آیت ن والقلم را دیده از انوار خویش / سر باطن بالمقطا ظاهرا املا ساخته
گرچه رو در کعبه گل گشته بیساخته خاطرا / عرش دل را قبله در سیر او و سرها ساخته
از حریم حرمتش جا ز آموده محرم ام / ور صفای خلوتش دل را مصفا ساخته
در طریق عمره از لبیک خوبی کرده غسل / گاه احرام از دو عالم دل معرا ساخته
کرده قربانگاه اوصاف مشتت از منا / سیر گاه او اوج علوی از معلا ساخته
پر و بال روح را چون کرده جوع و صوم را / جسم را با روح هم پرواز بالا ساخته
همت سر در جوع را بنهاد و بر تقوی بنا / عشق و شوق قرب را از صوم ساخته
صوم سیپاری قرده از گرانی کرده ام / صوم رد به جسم سفلی روح والا ساخته
داده عزت تهیدستی را به از سال کا / در زمایم مالدار از مفرا ساخته

خمس و انواع عبادات و زکوة و فضل خویش / بر جهان احکام امر و نهی انشا ساختند
از رسالت بر رسولان کرده اعطای درود / و ز ولایت بر موالی نشئه الا ساختند
کعبه را از چار اصل این فضایل کرده است / سقف را از چار رکن شرع برپا ساختند
کرده اول رکن را از صدق صدیق بنا / دوم رکن عدل فاروقش توانا ساختند
حلم ذوالنورین دارد رکن سیوم را نظام / و ز شجاعت مرتضی بنیادش اعلا ساختند
راه آن از پرتو این چار کوکب کرده عام / باب او را دوستی آل زهرا ساختند
بخ بخ ای دین محمد کز کمال رفعتت / استوار اجماع ابرار و اجلا ساختند
حبذا ای اعزاز اهل البیت خیر المرسلین / کز خطا و رجس ایزد دامن مبرا ساختند
یا شفیع المذنبین در ظل احسانم درآ / شرمسارم چون خجل از خطایا ساختند
طبع عطشان یظهر را اصلت بر نعت / خود زبان کوتاه از عرض تمنا ساختند
اقتدار توبه و اشک سحرگاهم شده / تا کند در جنت پر مغفرت جا ساختند

این قصیده در بیان ناد علی مرتضی را و احمد و دلیل بر اشارت و صحابت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

نبی که معجزه ماه دو پیکر آورده / مثال نور خود و نور حیدر آورده

6

قوا ز منبر یوم الغدیر از ین مرتبت / که سر ز جیب محمد علی بر آورده
حدیث لحمک لحمی بیان این معنیست / که بر لبان مبارک پیمبر آورده
فدای از آزادشان تا با آل عبد مناف / بصلب پاک و بطن مطهر آورده
هم از سرایت این نخل آل زهرا را / نبی بزیر عبا با علی بر آورده
قوی بذریت خویش دیده ظهر علی / پیمبرش شب هجرت به بستر آورده
تبارک زمزم و خاک صفا بسته گلشن / حقش بحکمت و عزت مجمر آورده
نهاده وقت ولادت بخاک کعبه جبین / نیاز و بندگی از بطن مادر آورده
خدیجه نور نبی دین و در حسین علی / بشادمانی داماد و دختر آورده
بعرش فاطمه و مرتضی نثار ملک / در رضای چنان جلها بر آورده
درخت طوبی و اسپناد و حب و انهار / برون بنام محبان حیدر آورده
بسر دگر خاک گشته آفتاب اندر چشم / ز معدنی که چو سبطین گوهر آورده
درون قبه خضراست چون نبی ذوالقربی / ز عشق آل عبا رخت بر در آورده
علی بجای سر پیت از پی جنب پیمبر را / که محتش همه رای منور آورده
ز روی سبقت اسلام کس مقدم نیست / به نعمت نبی ایمان بر آورده

هزار شاهد عادل مجمع اسلام / بدعوی انا صدیق اکبر آورده
نبی بکودکی اسلام کرده تعلیمش / نه همچو غیر بایمانش کافر آورده
هر دو پستگانی این ماه و از نشان حبیب / کرامتیست که ساقی کوثر آورده
ز قول ثابت لولا علی بحیم نبیا / بفضل خویش مثالی معتبر آورده
ندای بخ بخ لک یا علی مولایی / گواه نص ولایت بمحضر آورده
خلاف مشورت او که کرده دو ذوالنورین / خورشش تو به بالای منبر آورده
محل شدت نیران فتنه اشرار / علی ز معرکه آتش ببر آورده
بیان صفدر کرار غیر فرار / بشرح واقعه حرب خیبر آورده
نبی بوقت مواخات عترت و اصحاب / بلفظ صدق علی را برادر آورده
چو بر ولایت او مر نبی شد مبعوث / زمان او که درین کار بهتر آورده
وصی کسیست که تجهیز مصطفی کرده / نه آنکه میل بمحراب و منبر آورده
میان خوف و رجا داد جان نثار بجان / نبی مسند روا ای که رهبر آورده
کشایش از در دیگر مجو بحکم خدا / که غیر باب علی را اکل بر آورده
کسی ز آتش دوزخ بری نخواهند / مگر کسی که تولا بحیدر آورده

خلاف هست و وادر خلیفه که پیش / خلیفتی و خلیلی مکرر آورده
امام او بیت که تن و سجاب موتی دا / چو عیسی از القس روح پرور آورده
ز بس محبت بکان آسمان ازد / ز شکل او ملکی را مصور آورده
مقام مجد کرده بعرش علیین / لوای حمد بصحرای محشر آورده
چگونه نور کسی را اکل توان ابدود / که آفتاب بفر و رفعتش بر آورده
چگونه قول کسی توان بخاک انداخت / که سنگ ریزه که رفعت و گوهر آورده
تمامی نعمت زوج بتول آن مرغیت / که دولت دو جهان زیر چتر آورده
بیان نسبت خود کرده با خلیل علی / برون کعبه صنمهای آزر آورده
ز کوی تحت و پندار قصابت او / کلیم هیبت و برا ایستم بکر آورده
خدا دوازده تن را از عترت اطهار / امام خلق دو جهان تا بمحشر آورده
کسی که پی بامام زمان خود نبرد / رسول صادقش از خیل کافر آورده
تو بی امام که اقرار بر امامت تو / صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده
خدا محبت آل تو کرده فرض ورا / بر آیات و لوا الارحام بر آورده
ز بیم طعنه که از غیبت برون شده اند / اجل تیز و خنده ایشان بکدر آورده

قضای چرخ بر آن جاهلی رسیده | که در مشاهده حرف بزور آورده
همان که چشته اشرار کرده عثمان را | غزا نهاده و پاداش و لشکر آورده
سگان دشت بر او گرگ گشته نوحه سراست | مخدرات رسول از حرم بر آورده
سپه که خوانده بجنگ جمل عوام | کف چنین سپه براه صرصر آورده
معاویه که سبب گشته حرب صفین را | صف غزال بجنگ غضنفر آورده
معاندان تو امینت معترت که رسول | تو محاربه با خود برابر آورده
بگوی خال که خال بی نجیب منیت | ز فرقه که سزاوار نشتر آورده
ز لاغ و صلح تو میزان باطل و حقست | که بهر دوزخ و فردوس داور آورده
دلیر تیغ نزا نام موی اشتر دان | که یار شیعه مو خال بر سر آورده
کدام خال که کشت ابن ملجم را | بمهر فاخته خون حیدر آورده
خوشا علی که چنان در غار محو شد | که سبحه با الم زخم خنجر آورده
عجایبا که بشکل خود و لباس نبی | بکفن دو فرخ اعرابی در آورده
نموده مرده و زنده دو تن بیک صورت | ز یک حقیقت معنی دو پیکر آورده
میان حیدر و احمد تمیز نتوان کرد | درین مقام بیانی پیمبر آورده

همان که گشته سپهر را نگاه ور ازمهر | برای نعش مر او چو نگار آورده
سخن ز پرده علی گفت در شب معراج | صباح تهنیه پیش پیمبر آورده
نی ز نوله شب نیم سبب گو دو جهان | ز جیب تهنیه دیگر علی بر آورده
بفکر بوالعجبی قادر بیچون | مجسمی که عجایب در مظهر آورده
را پس نشتی توت قاطر را | که بی نجیشه خضر و سکندر آورده
٨ ندورت آنچه جنت زود چون مجتبی را | که از ولای علی دل منور آورده
به حکم گند ز جلال کسی ثنای جهان | که خواجگی ز غلامی قنبر آورده
نظم آخرت از دست داده و شمار را | تحفه در جنت هر دو تا و کوثر آورده
نی طاعت و خدمت نیاز جنت | که هر که تحفه رطب دو شکر آورده
قبول سجع تو کافیست یا علی ولی | زمانه کوشش تمیز از آن گر آورده
آستان تو دور هم اگر پیدا | مرا واقعه نور تو در بر آورده
ذات شی که بجز خواب گشته ام بسر | خرد بهر نظم پا بر بر تر آورده
تو بس این عز که همگنان گویند | برات جایزه بر حوض کوثر آورده
که منطقه بین ثنا گویت | مناقب تو بگویم که در خور آورده

نه مسند همین گر ای ختم کن | درود و تحیت بر آل مطهر او

[illegible]

گذشت گو که بام از فلک که زهره برآید | زیاده گشت صفا خانه بدوش زبر آمد

بر آستان حرایم نثار این قدم شد | سعادت شرف مشتری که بر اثر آمد

نثار که سلسله زین کند چو زهره و پروین | بلی الطالع رو و ابر عقد زال برآید

شمیم تحفه روح القدس شنید مشامم | رسید تا نی مریم ز عنبر خرامم

نوید این عیسوی که مریم را | بمهر کان ثمر نوبهار تا خضر آمد

ز آشیان خطرناک رستن مرغ آمدم | ز بیضه بچه بر آورد و بال و پر آمد

بس این نشانه بشیرم که طایر تسلیم | ز نطق طوطی بگردون جو قمری سحر آمد

اگر صحیح طراوت تنم عجمی هست | نماند نمک بدویم که پاره جگر آمد

ز گوشه جگرم بود آبروی تمنا | نخست گو ز لعلم که تیشه بر کمر آید

بسوی ملک قیامم روان ز کشور هستی | بجد سردی و خشکی مزاج گرم و تر آمد

ز گلم رطب قیم شاخ نخل خشک ثمر آرد | جواب شوان طلب کاشتم [illegible]

مدار از رحم روزنگار چشم فراغت | که همچو کیسه چراغ [illegible]

۹

اگر جهان ز تو باشد عیان خجسته سبب را | میان بحر صدف از قطره گوهر آمد

محیط علمت تو دم ز هزار بار نمود | ز نطق تو صدف و هفت بحر این گهر آمد

تمام شد خط پرگار من ز نقطه آخر | ز دور چرخ مدار آیم که دور من بسر آمد

به بی نشانی اول کم نشانه جو کم | مگر تو نیم این دور و از عقد بر آمد

شاخ ملکوتت ز منتخب طلیعم | مشخص است که ام الکتاب بو البشر آمد

ز چین حد شامل و بر فراز قرم | که هر یک از ذکری بقول معتبر آمد

نجم تماشی فرزندی ببین که دانش علم | گواه دولت و حد فضیلت هنر آمد

کنون بحد بلاغت رسید کهم رو گیم | که بعد چین علم نمک ابو البشر آمد

قدوم و حشر ز فصل مرحمت ز نثره بمر | ز بعد بعثت احمد دلیل معتبر آمد

جو نخل قوت غذا بجانب مضغه شهدم | کلیم شهد بسر شد نطفه کلک شکر آمد

بحلوت حرم مرزان که بحث لطفه صلبی | که صدر دفتر و دیوان من بسر آمد

اگر حرف بر سخن جو آورد تر نمود ثمر میش | بجزو ماه و جزو بها تا از کمر آمد

بساط زمرد نه کیان آن بنفشه جو دشت | چنانکه با نمک خروس از سفینه سحر آمد

حکایت و خبر اول خانه دو شاه تقویم | یکی نبود و بچشم نو دید و دو گر آمد

بروی این دو سعید اختر سپهر گردد — طرب کنید که مهمان نه سرو و قد ...
خواص کحل صفاهان غبار مقدمشان — که دست و روی سپیده کرد و ...
ز مکر و شعبده عشق آن دو سحر باش — گر آن پری ... به صورت بشاید
زبان ز حد بپیم از اصابت نظرم — جمال من مشرق بگنجید باب ...
هزار شب ... از جمال خویش نمود — یکی قباب ... ز هزار غزه ...
کنون نه عین من این مردمان ... — که عین ... عین در ...
هزار شکر ... رسید و ... — ز ... رحمت ... در شرع
ز پای تا بسرم از خیال حق ... — مثال او ... و جا ... را
بدین قصیده ... شد ... — که دختر و پسرم توامان ...
بنات نعش بهفتم ز چشم نظم ... — به تربت خوش ... که باز ...
بود اگرچه کو از ... — ز ... خویش ... چو شیر ...
دل از فراخی جا جمع گشت ... — ز خیل حلقه بگوشان ... در
چو زهره کو ... طشت ... — برادران عقب ... چراغ ...
فروغ دوستی ... از جمال ... — خصال جد و پدر را ...

بمهر فاطمه روشن دل از تجلی معنی — بحسن داده تقویم احسن الصور
گل حدیقه ... رسول ... — که در صباح ... نکهت روی
لطیفه ... که بر جمال صبحش — کلاه ... گیسو چو ...
کشید ... — به آن دو زلف چو حبل المتین ...
چنان رسید بمعراج ... جمالش — که قاب قوسین ... ابروانش ...
ز آب و گل شجری ... — که اصل ... فرع آن شجر
هزار شاخچه ... — که هر کدام ...
ز ... کاوش ... آدم — نتاج آن دو ...
علی جناب صدف فاطمه محمد ... — که چون حسین و حسن ...
چو ... خاتون خلد ... — علیش ... گوشوار تاج ...
سرادق ملکوتش ... جهان کشید — که ... و ... محشر
لوا ... — که ... تا ابد ...
لوای حمد ... محمد و ... — جهان ... بر آمد
نشان ... که ... در ... — گذاشت ...

عوض مسکنت مقر کرده جاه و جا را | که فقر لازم شخص نبیست و جاه و در گرد
یقین بدان که ولای علی و مذهب [illegible] | طریقت نجف که صراط راست
ورث گشته که آن سر آل رسول است | کسی که زیر عبا با علی و آل در آمد
و گر که خلقت حیدر ز نور پاک رسول است | بقول حق رسول او نشانه در [illegible]
جواب و قول مطابق کنی ز بی تعصب | بشارتست علی را که [illegible]
ظهور زینت مصطفی ز نور علی و آن | که نسبت علی و مصطفی چو نور [illegible]
ز شخص فاطمه کان [illegible] | مثال [illegible] چو نور دو چشم و [illegible]
کسی که مهر و آل [illegible] | ز [illegible] کان [illegible]
که در [illegible] آل رسول [illegible] | که از [illegible] در [illegible]
اگر بصورت [illegible] | و گر [illegible]
بس [illegible] | چنان [illegible]
همیشه تا [illegible] کمال و فضل [illegible] | که آفتاب محمد شد و علی قمر [illegible]
هو البیان [illegible] | [illegible] طفل [illegible] کان دین [illegible]

[illegible]

[illegible]

حضرت مظهر العجایب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام که [illegible]
[illegible] ظهور کرده و از طرفین خاتم الانبیا و سوانح ایشان [illegible] کرده [illegible]

دمی که شکل [illegible] کن فکان شود | جز نقطه حقیقت حق در میان نبود
نور ولا ز مطلع حقیقت طلوع کرد | چندانکه گشت گرد جهان و در او اگر [illegible]
پیکار گشت و انجم و افلاک آفرید | گوهر [illegible] آمده و جود و جبران نبود
تا آن [illegible] چراغ ولایت [illegible] | اندر [illegible] خلاف [illegible] مسلمان نبود
نور علی بصورت احمد ظهور کرد | ورنه بهم مخالف جسم و جان نبود

ناطق نخست تا بعلی قلب مصطفی   معراج وحی و منزل نطق و بیان نبود
قول علی که در شب معراج می‌شنید   غیری بجز حقیقتشان در میان نبود
روزی که داشت بستر روح اللهی علی   اخبار عیسی از این و آن نبود
مبعوث بر ولایت او بود هر نبی   سر علی بهیچ پیمبر نهان نبود
شد احمد از وجود علی خاتم الرسل   تا او عیان نگشت حقیقت عیان نبود
از اینها دوازده اقطاب حق شدند   تا بود بی حمایت قطبی زمان نبود
آل نبی ز بعد نبوت وصی شدند   کاین تربیت با ملایکه آسمان نبود

بند دویم در منقبت حضرت امام حسن علیه الصلوة و السلام که بحسب صورت و سیرت شبیه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله ظاهر شده اند چون متعین بمنصب [illegible]

در عرصهٔ الست که کونین بلا زدند   افلاک قرعه بر چشم حسن [illegible]
دیدند چون وجود حسن محور بلا   بر جان و دل حسن بقدر ابتلا
تا با بلای کون حسن را قبول کرد   بس حلقه بر در علی مرتضی زدند
در انقلاب کون و مکان قالب حسن   مانند قطب بر وسط آسیا زدند
مسند و رسالت چند در دو وحی   احداث کاینات در اولیا زدند

بر دوش مصطفی تو از آن حسن جا داشت   از غایت شباهت مصطفی زدند
بر پا حسن قامت او از عبا و بحج   حسن محمد بر مربع ملک قبا زدند
چون کاملت شد بعد حسن جانها بلا   کل با کمالت تهنیت ز سمت تا سما زدند
اول ز ابتدا سر بزرگ ملاقش   بر گوش عرش نعرهٔ طوطی هوا زدند
و آخر با حترام مقام شهادتش   در صدر هلند نعره مد احسنتما
چشمشان ز سر بلا ملک گرمش   آل حسین بر جگر شاه [illegible]
چون از شهید شد علم فتنه و بلا   بر دو خدا ز مدینه و در کربلا زدند

بند سیوم در منقبت حضرت امام حسین علیه الصلوة و السلام که در قلب اسمعیل ظهور کرده اند و ذبح عظیم و بلای حسین در قرآن اشاره بقضیه ایشانست

ز آن پس حسین محبت حق در میان نهاد   منکر ز خلیل ترحم در کام و جان نهاد
حق ز اولیا مقام ذبیح اللهیش نهاد   در قصهٔ مشیت خود شیشه جان نهاد
خلقی که تو بر کار نبی بود و ظلم عهد   شمشیر بر او ز امت نهاد
ذبح عظیم اشاره بقتل حسین بود   منت که بر خلیل خدای جهان نهاد
تغییر کرد از آن بلای حسین خلیل   کاندوه و کربلای حسین در جهان نهاد

گرچه بصدق و عین براهیم استوار | لیک از پی حسین شه او فارغ از جهان
وادیش مقام صبر و وفا تا پدید شد | با نقش پی مطهر قدم در جهان نهاد
میراند در بلا و محن [illegible] | تا روح پاک ریزه آسمان نهاد
شد خاکش [illegible] روح ازو حسن | جانش عزیز گشت چو [illegible]
حق شهید حسین محل شهود و حیات | فرزند و پیش [illegible] مکاره در رنج جهان
این زمانه و سنگ صلاح [illegible] شوم | شمشیر خورده کین [illegible] خاندان
شط فرات و اندر طوفان کربلا | وانکه سر حسین [illegible] وان نهان

بند چهارم در منقبت حضرت امام زین العابدین علیه الصلوة والسلام که [illegible]
[illegible] یحیی تولد یافته در مقام حزن و بکا و خضوع و خشوع بوده

دینی که عتق اهل [illegible] بار بود | سجاد حق علی حسین آنکه [illegible]
در خاک تشنگان بیابان کربلا | مژگان چو ذوالفقار علی [illegible]
کوئی که خون دیده [illegible] اولیا | با خون یحیی ذکریا قرار کرد
آن مرز و بوم ارض مقدس [illegible] | وین کوه و دشت [illegible]
آن اعتکاف مسجد اقصی [illegible] | وین [illegible] کنج حرم [illegible]

آزاد کشت تن از خرقه خشن | وین دامن آستین خشیت حق تار و پود
پوشیده ز تقوی و نعلین [illegible] | از طاعت خدای کمر استوار کرد
از بس که [illegible] به پشت [illegible] | شور آب [illegible]
از عقده‌های ظلمت و [illegible] عقبهای تار | سجاده حق [illegible] کرد
شد بر امامتش حجر کعبه معترف | با علم خود چو پیش حرم [illegible]
عبدالملک [illegible] کرد | صحن حرم پر از [illegible] شاه
[illegible] سال [illegible] بود | آخر ولید [illegible] کار کرد

بند پنجم در منقبت حضرت امام محمد باقر علیه الصلوة والسلام که در [illegible]
شعب علم متولد شده اند و در علم ظاهری و باطنی [illegible] درجه کمال

قطب زمان محمد باقر امام شد | ملک امامت از گهرش با نظام شد
باب السلام علم بروی‌اش گشاده شد | حبل المتین خلق پی اعتصام شد
[illegible] چراغ [illegible] | از روشنی [illegible] مقام شد
شد عرش نفس ناطقه و عقل مستفاد | معلوم ازو معانی کلی تمام شد
فیض از سمای [illegible] باز [illegible] | برزخ میان عالم نور و ظلام شد

کشف اولیا بکشف و کرامات او بود / در معجزات آیت یحیی العظام شد
بر روی عالم ملکوتش گذر فتاد / هر کس شد طالب از پی او یکدو گام شد
میگفت در مواعظ خویش بیادها / ماهیم انکه کون ز ما بد نظام شد
ما داده پستیم بحکیم و کهف ما / ارض مقدسیت که بیت الحرام شد
هر کس نماز بر در او برد و ره حبش / و انکو نماز برسید بیشش مقام شد
تا بود بر طریق هدی بود و مقتدا / منهاج خلق و قبله خاص و عوام شد
مسموم شد ز زهر ابراهیم بن ولید / از دار جاه و منات بدار السلام شد

بند ششم در منقبت حضرت امام جعفر صادق علیه الصلوة و السلام که در عجب نوع عم قایم بوده و دعوت خلق کرده اند و بنای مذهب نهاده اند

بنیان شرع جعفر صادق نهاده بود / رسم عبادت نبی و آل وا نمود
در دین ابوحنیفه باو برده التجا / در شرع شافعی بحق او ادا نمود
حنبل نشسته پای ارادت بدیده در وضو / مالک بنسبت به بهشت او اقتدا نمود
بر طبع او بمعنی شرعیه عاشقین / بر قتل نوع دعوت خلق خدا نمود
دل او بوحش از راه حق فرد و منقطع / اعراض از جهان لطف باسوی ما نمود

آن نهی شرک و شبهه معبود پاک کرد / این نفی شرکت از علی مرتضی نمود
آن از پی نجات بکشتی چو نوح خواند / این رو بسوی سفینه آل عبا نمود
هر کس خلاف مذهب او مذهبی نهاد / پوشیده اجتهاد و نصوص خطا نمود
گر دیده خیره باصره بوم از آفتاب / در چشم چشم شب پره ظلمت ضیا نمود
احکام این صادق و شرع محمدی / چون نور آفتاب بخط استوا نمود
قطب جهان و حجت حق در زمانه بود / بس معجزات بر روش انبیا نمود
منصور آن ستمگر شوم دو آتشی / او را شهید از سر جهل و جفا نمود

بند هفتم در منقبت امام موسی کاظم علیه السلام که در عجب نمی خود موسی کلیم الله علیه الصلوة و السلام معجزات نموده اند

چون صادق آن امام مهین در قضا رسید / عهد امام موسی کاظم فرا رسید
از نسل هاشمی همت او تیز رسید بود / تا دور دو فقاهت و زهد و سخا رسید
سالک عبادت حق چو موسی نظام یافت / اول عطا گرفت و آخر روا رسید
آثار امثل [illegible] آلبید / وز وی خطا سابقه حین از جدا رسید
انی انا الله از شجر آمد بگوش آن / این راز از غوش عبدی موسی ندا رسید

این نقش پر نهاد و در اعجاز برگشاد / آن را اگرچه معجزه و اژدرها رسید
زان شد عطا خطاب کلیم اللهی بدان / کین موسی فصیح زبان از قفا رسید
فرعون را کلیم مسیر خطاب کرد / بر کاظم از رشید جفا بر جفا رسید
آن گفت اگرچه مسیح چون کلیم را / موسی سخن این همه را ابتلا رسید
از شور کربلا که بدان زهر و تاب / جوشش ولیکن نجوا که مصطفی رسید
سرکوبی فراعنه قرآن ز هم کشید / از هر قدر رسول یا در مرحبا رسید
بارون شهر شاه که بشورش شهید شد / قطبیش نقطه هشتم رضا رسید

بند هشتم در منقبت امام علی رضا علیه الصلوة والسلام که
یوسف علیه الصلوة والسلام ترتیب یافته اند

ایمان چو داد یار غریب وطن فدا / در مشهد علی رضا بو الحسن فدا
حب علی که ماکن ناک مدینه بود / آمد به خیمه بستان و محن فدا
این حب ذبح ز او چو از او عجم دور / در حرب جگر این جواد سبز قرن فدا
شاه رضا که یوسف نوش مراج بود / بر یاد و حق یوسف دیار و وطن فدا
از مرقد نبی برد و بیش بیابان کشید / چون جان از تن عزیز جدا پیرهن فدا

گم گشت یوسف پیرهن از مرز و بوم مصر / آمد بطوس و در حرم بو الحسن فدا
روشن نکرد چشم رضا شاه [illegible] / یعقوب وار هر که به بیت الحزن فدا
ولیکن چو بخت صفدر حجاب کرد / این الغمود چشمه ماهی وطن فدا
آن قطب بلای خلایق وطن گدا / این قطب بر خلق ربیع و محن فدا
الکو در سر کنین ماش عدد و بها / عهد ورش بخ برج عشق [illegible] فدا
حاضر شد از مدینه تقی و عجب [illegible] / او [illegible] پای آن شه آنجا [illegible] فدا
برداشت سر ز خاک و لبش لبان / و آنکه لعابی از دهنش در دهن فدا

بند نهم در منقبت حضرت امام محمد تقی علیه السلام که به قلب صالح علیه السلام
ظاهر گشته در اعلی [illegible] کشف کرامات نموده [illegible]

سلطان [illegible] تقی را لقب داد / [illegible]
در بر محمد بن علی [illegible] کشود / [illegible] سر چو کرد [illegible]
قطب جهانی علم نبی گشت خلق را / از فضل خویش [illegible] الحساب
[illegible] صالح و [illegible] / [illegible] خدا [illegible]
در خلوت مدینه شد و سیر طوس کرد / [illegible] و در [illegible]

صانع به سوی نقش ملک کسان چه راند / وین نقش را از روح غذا و شراب داد

آن گره داغ اسود و احمر جمال قوم / این داغ جهل اسود و احمر به آب داد

گنجور غیب بود و دل خلق پرورش / مکنون کن مکان به دم مستجاب داد

در علم و زهد و جود در آن [illegible] ملک کند / حق منتجب تقی جوادش خطاب داد

در رای شمسه بر رخ آفاق میکشود / چرخش عنان عزم بدست شتاب داد

در وقت سپاس چهره به مومن [illegible] / وز [illegible] در کین [illegible] آن جناب داد

بند دهم در منقبت حضرت امام علی نقی علیه السلام که در نقب حضرت
ادریس هم ظهور کرده و مقدس و مطهر از آلایش و اختلاط کون بود

قطب دهم علی نقی راه دین کشاد / بر روی طالبان در علم الیقین کشاد

ادریس وار درپی تطهیر نفس شد / از لای طبع چشمه ماء معین کشاد

تقدیس تن ز بعض و اختلاط کون یافت / قاید بخلع رخت شد و حصن حصین کشاد

پیدا از شهره پیدای معرفت / هر عقده [illegible] دل [illegible] جبین کشاد

تسبیح گفت [illegible] عرش / آغوش [illegible] بر [illegible] حور عین

زد روی حکمت قضا خال و خط نها / از [illegible] عقد حین

چشمش بلا هدف شد و از راه رو نمود / تیر خصومتی که فلک از کمین کشاد

شهباز همتش پی فریاد طالبان / از شاخ سدره بال بسوی زمین کشاد

تا ولایتش خازن شاخ غیب شد / اقبال او طلسم تحت و دفین کشاد

هر که ندید چشم به بالا نگاه کرد / از سقف خانه تا فلک هفتمین کشاد

گوشش بحرف امر و احکام دین نمود / هر گاه لب کشود کلام متین کشاد

بر دست جعفر متوکل شهید شد / باب الخلافه [illegible] جانشین کشاد

بند یازدهم در منقبت حضرت امام حسن عسکری علیه الصلوة و السلام
در نقب ابراهیم خلیل علیه السلام ظاهر گشته و عاقبت و توکل [illegible]

نور سراج دین حسن عسکری نمود / دلهای ضال را بخدا رهبری نمود

جمله صفات کون و مکان [illegible] / این قطب با خلیل خدا همسری نمود

در جلوه هویت ذاتی غریب گشت / دل از بتو صفات صفاتی بری نمود

در حضرت جمال حق از خویش شد فنا / در حیرت بار سمیعه ام برتری نمود

با جوهر هویت حق کشف [illegible] / در شبهای روح [illegible] پیغمبری نمود

چون حب [illegible] رفت در اجزای [illegible] / [illegible] بر سر خویش جهان [illegible]

تحقیق او ز شبه و مثل ملتبس شد — بازهمتش خلیل خدا آذری نمود
این ماه و مشتری ز فروغ خدایی — آنرا خدا ز شکل مه و مشتری نمود
این از صفای کعبه دل حق شناس شد — وان از عزو رخانه گل تیکری نمود
صد بیت تر ز اشک و بکر دیده واقع را — داده خدا بیک نظر سر بسری نمود
کرد ختم عقد امامت بنام او — گوهر امامت آیت پیغمبری نمود
با این کمال شهرت مستوره معتقد — زنجیره مبارک او جنجه می نمود

بند دوازدهم در منقبت حضرت امام محمد مهدی علیه السلام که بسبب غیبت ظاهر نشده و در مقابل هم چو حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم [illegible]

رخ در نقاب حجت حسن عسکری کشید — قطب چشم بقا تمیم آل نبی رسید
بر رخ میان گوشه گشته و صد تیغ — گردید در حجاب ز شیعت نبی
سرالهای پرده برابسته نهاد — خورزاب چو فرو شد او ز شود
او لفظ احمد و محمد ظهور کرد — ز آیات فوق قدر و قاب توبنی
یوم القیامه گشت چو قایم ظهور کرد — الیوم کل شی اذلی شد ز نعیت

۱۷ صاحب الزمان حجت بر خدا که حق — تا صد هزار جا به صورت فرو دوید
بر داده حق که منکرم یک حسن منت — آفاق قاف کربلا شده مردم همه یزید
باطل بشبه حق شد و انصاف رفت و — اطلال بیخ عدل ز دو ظلم سر کشید
در عوت نیابتها و واصل باغ و خار جست — غفلت کم گشت و خطا قرمزی
بهر فت قدرت و مفتاح — کافاق ماه در قفل
شاها تو شاه کی نظیری بمهر حق — نفرو خت صد سلطنت و نگشت
جا در ز منت — حب علی و آل علی

قصیده در منقبت حضرت امام رضا علیه التحیه والثنا
و اشاره بقبل [illegible] مشهد مقدس حضرت ع

چنان رسیده [illegible] — کرد بر دل مجنون [illegible] لیلی
[illegible] تا بغایتی رسید — که [illegible] بر دل عاشق [illegible]
بان رسیده [illegible] تاثیر شد باد و خزان — که باد و برگ [illegible] درخت طوبی
بر [illegible] رضوان [illegible] اگر شود — خرد به گلشن [illegible] رخ بهشت
[illegible] که گشت [illegible] احیای خلق — دمی که مایه اعجاز [illegible] عیسی

عجوز برد که پر حرف باستان آورد | کنون بنطق در آورده داستانی را
ز چشم اندوه مدید است حال تخمین باد | نه گوش در کنج بنید کرده شکوی را
ز شرح سردی امروز کرده آنچه جدا | لباس لطف که پوشیده اهل معنی را
ز بیم سرما طفل اندر رحم نمیر آید | اگرچه وعده زادن کند شتیلی را
مشاطه دست عروس پس از نگار نشد | که میر دید پس صبح نمک خنی را
خمار دار بیاده و بحلق منیاد بست | فراق دیده و پوشید عوارض سلمی را
اگر نه آفت سرما درخت امن نبود | چراست شعله چنار برست تو کرا
ز جلد دی و آبان که بر کم دارند | عطارد انگنده از دست کلک انشی را
ز دور و مار کز نیج جز نمی باید | که نیش اقرب در پنت رفعی
ز چیت صفحه تصویر چمن آورده | شکست رنگ ز چنار نقش مانی را
بشهد داده برو وقت طبیعت کافور | نمک داده ز رطوبت مزاج کسی را
بدل محبت معشوق دمی باید | که شهد داده شش برف عهد زلی را
گذشته برف ز بس از سر بنای جهان | نموده ستر ل قانون روان کری
ز برف پنجه جوز رفته انگچان کافور | که در میانه کافور دست موسی را

۸۱

ز ضعف پرتو خورشید در حجاب بگداز | بسان نور بصر گشته چشم اعمی را
بسان ورنج تابان در استخوان برص | فسرده کی هوا لرزه ساخت حمی را
رسید کوتهی روز تا بدان غایت | که جا بود در دم صحبت شام و ضحی را
خدنگ رستم اگر در کمان کشیده شود | هوای سرد ببندد و محل مجری را
کنون طیور فسانه زند در چمن سخن | ز نار همچو سمندر کشند بلبلی را
چو رفت گل ز چمن عندلیب گوشه گرفت | بزاغ و بوم فکنده نداء امر شوری را
سخن بحضرت خلافت رسید و بلبل شنید | طرب نه مطرب و شاهد نمود و فتوی را
سرود مطرب کند باز راستی گرما | کسی بسر نرساند طریق اولی را
صلاح عقل چنان است در چمن فصلی | که از شراب بشوئی لباس تقوی را
ز باده برد در میخانها وضو سازی | بپای ساغر می افکنی مصلی را
از آن شراب کنی در قدح که حکمت | کند درست عظام رمیم موتی را
هزار کوه غم ار یکدگر فرو ریزد | در انتقام که ظاهر کند تجلی را
نه زان شراب که انگور او بهشتی | شه سریر امامت علی موسی را
امام ثامن و ضامن که در شر ... | ز همت ... صادق گرفته فتوی را

دبستان لب لعل نمی خورده آب او | زمردی که کند کور چشم افعی را
اگر نه ناف زمین حق بنای کعبه نهاد | زمین مشهد او کرد صدر دنیی را
بهر قدم که نهی در حریم روضه او | نهاده اند اقامت پی عقبی را
مروق زرنگار اند نقشهای کلیم | نموده جلوه سر خشت صد تجلی را
فروغ قبه خورشید شکل مرقد او | نموده نور فروغ چشم اعمی را
شعاع نور فشاد دلیل اوج بلند | طلیعه‌های کواکب سپهر اعلی را
و حافظان حرم گر کشیده اند سرود | نموده اند ترقی عقول اولی را
بپیش چهره آواز فکر تحریرش | نموده اند صور جوهر و هیولی را
چو غنچه لب گل دستهای مسجد او | مؤذنان مترنم نشیده اقصی را
ز ذکر اشهد ان لا اله الا الله | بگوش چرخ رسانیده بانگ بشری را
ز شوق طوف مزارش که قبله شاهاست | عروس شب از دست شسته حنی را
جماعه میل سر کشیده جوع کشند | جماعتی که پرستیده اند شعری را
ز زهد عاکف و بسیار صحن روضه او | بناز و منت گیرند من و سلوی را
بار نشای مقام نقوش خود اندش | نوید فتح عظیمه گیتی قری را

فزاید نقش با صفا بدل کرده | نزاع کاسه مجنون و نبک لیلی را
وسیله شرف از عیدگاه اوج | بقدس و کعبه فرشته فطر اضحی را
دو گونه طرف مشهد مقدس او | زند طعنه تقدیس قدس و رضوی را
از آن دو که گران کم بسنگی زاده | که یک نتیجه کبری بود دو صغری را
زهی امام که مفتاح باب مرحمتت | محبت تو رضای ملک تعالی را
چنانکه برگ بریزد ز تند باد خزان | محبت تو بریزد گناه کبری را
پی نتیجه اعمال خالق محشر | اگر بخلد نویسد برات اجری را
شود مالک دوزخ روان کند رضوان | محبت تو بخلد گرفتار شان مجری را
چو عکس آینه از لطف تو نمایند | اگر ز رای تو نور و هند جعلی را
تمام گشت به نی پاسخ کلیم از طور | که راند ورای فنی بر زبان چو دو نی
ز گفتن ارنی زان تو فی نمی شوی | که از سخاوت تا بون بنا وری نی
بلطف آری با گوه اگر خطاب کنی | جواب هیبت جزاری سوال آری را
شهانشهی که بدل داده جای خشم تو را | بکعبه پهلوی مصحف نهاده عزی را
جماعتی نه موالی ز خصم آل نبی | همه گرفته بمیراث دین قصی را

زدند تیغ و بن مؤمنان تیغ جفا — کلاه هیچ نگردد بصدق دعوی
خلق سیده و اشراف چون خوانند — بروضه تو کشاده در رحمت عدی
حبه که بخشند گشته از اطلاس — فروهشته بغربت دیار و ماوی
غلام پر بطری و درم خرده نشست — توجهی که بپسند جناب مولی
وسه و پرده ز نقش شده کشی خوام — نیاز عرضه کند اشتیاق ملاقی
غریب از حرکات سپهر مضطرب است — بر آستان تو باید بکر تسلی
نماز مرده کند بر مسیح مرده دلان — بمدحت تو کند زنده روح اعمی
چنان بنای تو گوید که ذوق جان بردش — زبان بدبدبه خاک معنی و محکی
چو جامه را ابیان سخن بیاراید — کند معجزه کار عصای موسی
چو صفحه را اثر کلک آشنا سازد — کند بیان و پر بها در انشی را
وگر غبار در رت از نوک خامه کشد — کند چو دین پر از نور مهیم
وگر امید دل خویش تو عرض کند — بمدعاش میسر کنی تمنا را
راه و دل تو گفتم دگر تو میدانی — زبان من بمعاختم کرد نهی
همیشه تا ز شب و روز امتیازی هست — درین جهان شب یلدا و روز اضحی

صباح عید محبت بیاورد شب غم — شب عداوت تو پیوند صباح دی را

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین اکبر پادشاه در جشن فرخ
همایون از نور الدین محمد شاه سلیم گفته در اول دوانی کرده جلوس شده ام

زمانه ایمنی از فتنه شور شاه از — بهار جشن نوروز گرد استقبال
کشیده ماه جلالی بطالع فیروز — فراز چتر سپهری سرادقات جلال
بفر و شان همایون نشست بر مسند — بقدرت ملک العرش بر دوام اجلال
ز فوج موج طرفیان لون لون الباس — جهان بجلوه در آمد بساحت الاشکال
سپهر گشته مزین بصد حلی و حلل — ملک نشسته بزینت بصد قبول و جمال
زعکس مشعل و شمع حریم مجلس او — سپهر گشته پر از شکل بدر و نقش هلال
نه با غلوی نمایش مراتب اجدل — نه در هجوم تماشایش غبار ملال
کسی که باده درو خورد مست شد دایم — کسی که عیش درو کرد شاد شد مه و سال
عبید مجمره گردان او شمیم بهشت — عقیق مروحه جنبان او نسیم شمال
درو ز غیرت بر باد داده چشم پسند — درو ز حسرت در خاک کرده روی زلال
سمن که دیده به نظاره اش مقید شد — از و بسعی بدر برون گسست محال

بود هم رتبه و پیوند زرینب او | گر از جود و در روی جهان ماند و بدنبال
خیال هست جهان را که بر پرواز شوق | که کرده اند ز آیین و زینتش پر و بال
نجمه مجلس سوری که رشک حور العین | رخش ز او دبیر زلف خوشش گرد ملال
نجه از بر مشاطگان او دم هم | بر نه غالیه حوران ای زیب جمال
ید نثار شب سورش شده ز شادی | که شادمانی نوروز را کند پامال
شبش چنان ز لطافت که دیده اعمی | ز جیب صبح به بیند جمال شام وصال
شبی بنور و صفا آنچنان که بر رخ روز | بجای مردمک دیده بود نقطه خال
شبی چنین که شنیدی و سور شاه درو | شده طلایه عشرت چو روز اول سال
دو در یکدل بهم برج شاهزاده دو سلیم | دو صبح بود دو خورشید ازو نمود جلال
در اتفاق قدم بر قدم چو فتح و ظفر | ز اتحاد دو عنان عنان چو جاده جلال
بفعل گشته متقارن چو با بیان معنی | بنطق گشته موافق چو با جواب سوال
اگر در آینه با هم جمال بنمایند | ز اتحاد دو سر ز یکی شود تمثال
بعهد دوستی این دو در آن شنا | که دیگر از رحم آینه توامان اطفال
چنان موافق هم که یکی چو با دو کسی | نمیشود که نباید یکی دگر بخیال

بقدر حمله زرکند اگر چه هیبت نغز | تفاوتی چو شب قدر و غره شوال
وجود این سه گهر با وجود چهر شاه | چو چار عنصر تن مر استوی حال
معارج فلکی را سلوک ششه قانون | مدارج ملکی را رسوم شش قوال
مغنیان طربش نغمه با ناخن | ز صحن سینه گشایند چشمهای زلال
ز لطف ساقی او عهد را ز نباید شوق | ز قول مطرب او دهر را اگر دو حال
چو دست چنگی او بر دو در بر چنگ | برقص جان و دل اندر زمین گشند از بال
پیاله از شراب مثلثش بر کف | که سوی بهجت او روح کرده استقبال
مجلسش از دهن لطف اگر رزی رود | گلو ز مشک شود بسته اش چو ناف غزال
فروغ ساغر او گر بآفتاب افتد | ز ارتفاع دگر رو نیاورد به زوال
وگر هوای خوشش بر دماغ پشه خورد | برنگ شهپر طاووس گرددش پر و بال
پی از زبند بکحل الجواهر چشم او | رسد بقیمت یاقوت مهر کحسه سفال
قمر ز منت جامش چو تهی گردد | که گاه بدر نماند چشم دگاه هلال
میی که آدم از انگور او اگر خوردی | تمام دیو نهادان شدندی فرخ خصال
میی چنین و چو میخانه انجمن روشن | ز بانگ نغمه قوال و خنده مرا

شه از سریر خرامان شود بسوی سریر
مثال ابر بهاری روانه بر اطلال

جمال دین و دول شاه اکبر غازی
خلیفه فیض ادا و خجسته جمال

قدر دلی که بسر چشمهٔ ولایت او
نگرد چشم نکردد دو در رحم اطفال

سرا الهی که سوی آسمان بنازد زو
ز آب چشمهٔ خورشید دیده مالامال

زمین دعوت او آسمان شود مفتوح
ز روی فرخ او آفتاب گیرد فال

چو سر بسجده نهد ز آسمان ندا آید
بر آفتاب پرستان وبال جست وبال

ز عون دعوت او افسون عجب او بود
که آفتاب شود ایمن از کسوف و زوال

رسوم دولت او را اقوام تا حوری
که بر مذاهب او دیان کشد خط ابطال

حدیث وحی چنان از بلاغتش منسوخ
که بر کلام عرب کس نمی نویسد فال

بدین او که بآفاق صلح کل دارد
بجز ستم که حرامست مرتبه است حلال

ز بی ثبات کسری و قدر اسکندر
بغیر دولت تو خلق رسته از اعطال

بعدل و رفق تو آسوده تن صغیر و کبیر
تو که خدای جهانی جهان ز رب تعال

سری که دعوی گردنکشی کند با تو
بر آورد ز گریبان او اجل چنگال

نعوذ بالله از آن فیل و تو نیکل تو
که آسمانش سراسیمه گردد از زلزال

بفرق کوه و بحر طوم تیغ مینی کوه
بهر دو تاب ازان که روان دو در دو وال

کسی که حمله کند از صلابت بدنش
سرش عمود کمربند میان تیر او ال

گران رکاب چنان ذهن سبک عنان ز شدی
بوزن کوه ولی در شتاب تجملی شال

در شب و کوه و چرد و چشمها کند میدان
بشهر و کوی چه خانها کند اطلال

بسار غنی که ز بیان شود ز هیبت او
بیفکنند ز زار حاضر مادران اطفال

چو بر دوند بکوه و کمر ز حملهٔ او
ز بیم جان فتد اوطلایب سر جبال

نهند سپلچه کا بیابان تر پاش
چنان شد که عروسان سر و خلخال

جهان ز شورش مغرش کلاکلش مشکی
چو زیجه که بسنبل چکد ز فرق جبال

که فرار و سپکو حجی جلال قیدی
که چو دوش شود زرد و جو قفیه و جال

بر چشمه شعله مقدور دو در و نگاه بر
ز کشته پشته شود و در دود بر قتال

چنانکه نخب شو از ملک بحکم ملک
ملک تبار کی او جو اتفاق دوال

بغیر اب و کان دو دو دجله او
بگاه شورشش او عیشو و جهان مالامال

تبارک الله ازان فخی من پیراوه
که هیبتش شواند کشیده شیبه و مثال

ز پاینده دولت سید طلعت او
ز ماه غره او ماه عید گیرد فال

به مشکلات منجم رسد که در ره درد / مدار و مرکز دوار را کشد اشکال
زمین چو قطرهٔ سیماب از نهیبش لرزان / نگاه چشمش آید ز تو امتش زلزال
سخن بربط بناید بگاه تعریفش / گر از جلادت او میبود گشت مقال
رسد چنانک اگر ناقصان بفضل کیش / صبی رسد بیلوغ و غبی رسد بکمال
ز حادثات زمانت امان تو اید داد / در و مهر رسد از چابکی فنا و زوال
کنی قیاس زمان و در رسد و دریابی / کنی خیال مکان بیشتر رسد بخیال
عنان بسوی ارش از ابد بگردانی / زمان ما مضی آید بجای استقبال
سپهر وار سر دیو را بعرصه خاک کنی / در افکند خم فتراکش از شهاب دوال
چو سر عنیت تو آسمان کند از کین / مگر چه تنگ تو از فعل او شود پامال
تیر و قوس کیانی تو تحمل بسزد / کمان کرو به نماید کمان رستم زال
ز صدمت آن نهنگ شمشیر برق پیکر تو / ز کان آید و مشهور شد چو مغ حال
ز رعد تازی تو تیغ صور تا بکوه / ز برق هندوی تو تیغ کوه در زد بال
قیامت قیامت کنی که از سر کین / برزم معرکه آرا شوی بقصد جدال
ره برون شدن از قید تن نیابد روح / ز بس که معرکه گردد ز کشته مالامال

۲۲
اجل ز هم گهران خاک را فرو نبرد / تن زمین شود از زخم تیر چون غربال
ز بس که عرصه اعدا بیکر اعدا / ز ضرب دم شمشیر و خنجر قتال
جدا سر از تن و تن از قدم زند که دو / که هر که را نشود بهر قبض روح مجال
من آن زمان که تو از نهایت شوق / ادا کنم دو سه بیتی بنوا بی حال
فلک ز بهر اداکنم همچو صفحه تقویم / زمین ز رشک کنم همچو تخته رمال
بمدحت تو کنم بکر ماین فریدون فر / ز دولت تو کنم عنقا همایون فال
برم فروغ صد الهام را اگر شب مباح / کنم حرام صد اعجاز را بسحر حلال
ره سخن ز تیر تو انچنان بندم / که در برابر تو کم کسی بگوید قال
معان ز مدعی با و سنج بپیده دو / ز بیست و در چو سر اسپینه دو تحفه خیال
کی که دیده ور از ترک ابروش منبع / چنان زتیغ کند بر ضمیر استعمال
ز قول تره او راه فهم من باریک / ز نظم نازک من طبع صلب اوصلصال
ز مشتی که رسد تحفه نبارد قطع / اگرچه دعوی قاطع کند بفضل و کمال
گرسنه قهر بر و سیر جوی تر گرد دو / درو چو آتش چندانکه بیش زر بی بال
دلم ز مدح برو چون آب بزم و حسن / محاو دوش برو چون آتش آب زلال

بحسن لطف سخن از بغل برون آرم / نهان کنم چو رسید از جهانش در دنبال

کلام حق اگر از جیب غیب برون آرم / در آن کشند چو تعاقیم و زن چو الطال

سخن ز دیدن او در جهد بخاطر من / چو گر بهای و نباز پلنگ در آمال

چو در برابر نظم دکان فرو چینید / خزف نهند بتر زان گهر ز روی جوال

از آن فتیره گر اکسیر خاطرم برد / همیز مایه صد من زر است کم‌مثال

چو در ریاض معانی روش کند فکرم / جهد ز شاخچه طبع من هزار نهال

ولی ز هیبت این سحر تیز سر و شنو / سخن نشنو بگو چون بنای گلکم

جماعتی ز سیعهان بتر و طبع دنی / مدام در پیش افتاده اند همچو دنبال

همه چو فکر خارج نهاده سوی سفر / یکی ببرده بیکار راه چون خیال محال

ز بی تمیزی این ناقدان کم مایه / گهر عقد ز حرف گشته ز نرخ سفال

شده ست مطلع اشعارم از بلا مطلع / ستاره سوخته چون ماه منخسف احوال

چو گهر باش در طبع من چو ابر نظم / که پیشکش شوان که دارد معال

سزد که اختر نظم مرا بحیلت / توجه تو برون آرد از هبوط و وبال

زهم بمدح تو دیوان شعر گردون / اگر مرا دو نظری دهی باستقبال

همیشه تا چو گل از شد باد خانه بهشت / نهال دوزخی اعدای سبز رفتار گل

وجود این سپر باجیات شه بادا / شکفته تر ز گل و تازه و روی تر ز تر پل

این قصیده در منقبت سلطان ابوالحسن علی ابن موسی الرضا که نبید از قصاید

مرغ خوش الحان دلم غوغای صبح ان خوش نفس / هم نغمه با مرغی نشد گلهای بستان خوش نفس

لعلی برین در دل جوشید با خصمی کرد و قفس / از آتش سیمند دود در شد حضر الحیوان خوشتر

ذوقی و کنج خلوتی از هر چه گوئی خوشتر است / جدا آمد از ویرانه ام بزم سلیمان خوشتر

زان دل که من در آتشم تا بود آیا تو نیش / زین بیش که من سرگشته ام تا هست بستان خوشتر

مردم ز ابر من گوهری سنجب کو کنند / چون نافت در دیم خلق تاراج از

تا هست با من یک دمی تار و ز کارم کمیت / همراه محبت آمدم تار و ز کارم خوشتر

زان شب که پیاله گرده چون صبح ز فیض مطلعم / چون حسن یک من صبح ز مطلع بر بستان خوشتر

باشد قبول قصه ام در کفر ایمان با حسن / این دین که من خوش کرده ام کفر و مسلمان خوشتر

صد تیر آمد در جگر دو کس نخستم حرفه / رحم نیامد زاو من جز زهر پیکان خوشتر

از خانه بس شد عریان شم در خانه کشودم دامن / بر دامن شعرم میان خاک کرد پیاو

شد جیب و دامان هر طرف دریا و کار رکهر / یکبار کام این صدف بارد از نیسان

از کس نه ذره‌ام شکوه از تلخی عیش خشت / کر طوطی طبعم دهن تنگ شکرستان جوش
رو کرده شهر جو دم مقبول غربت جو بسیارم / زین در صدف بیزار شد این لعل ای کان
کر طبع ابجد جوان من کر آزادی جو مزیج / بیهوده حرفی میزنم طفل دبستان جو
هر کوشه باشد شطر از بهر اجیا مرده / دریای حمت را چه غم کر قابلی جان جو
آمد بسودای کهر بار زمینان قطره / چون ذره چون غرق شد دریای عمان
شوان لعب دبستان زنوطفه عشق دوره را / کر در بیابان تشنه خورشید تابان جو
بهر عزیمت طالعم صد ره بهر دور زده / غیر از حریم درگه شاه جرا بیابان جوش
حامی محرم از وطن مسموم غربت بوالحسن / کایام بی امداد او شام غریبان جوش
شاهی که در روز جزا بی وزن بار مهر او / سنجیدن طاعات از تنگ میزان جو
در فیض اعجاز و کرم بابشه خاص حون حیات / جود ذات تا عهد خاصش بحر وقت جو
از جویبار لطف او سیراب سلطان و کدا / ار بستاد بر خار و کل بنها کلستان جو
تحکی که غیر از میوه امید واری بر نداد / کنجی که جز معماری لهاشی ویران جوش
در ساحت لطفش کسی تخم تمنا نی نکشت / کان مزرع ایام را از ابر احسان جوش
شیرین مشور بحر و بر و بنا کشدش در نظر / دستی نیالود ش بخوان لب از نمکدان جو

دنیا بر و یکبار شد از دور نیم دره و نشد / الوان نعمت چید و شد یکسره از خوان جوش
مامون جمال فرجاه در امن فرش غم کرده / محو شهود شش شد و دل از خویش کرد جوش
هر چند پنهان در میان آورد در کار جهان / او خود نجر سو چه تحقیق در حفظ ایمان جو
جز فیلهای ظلم اعدا شش چه مرهم ستان جنت / جز مبتلای درد اطفش چه در مان جو
عاجز نواز اکر فلک طبعی بخشش کرده بود / جز همچو ابر شکدل ها لان کر یان جو
از زعفت احسان تو امید کل کل شکفد / صبح انجمن ایام ابر ذوق وجد این
نظمی که بی ارزم تو طبع جهان داو استظلام / آن نظم اکمک قصاد رشک دیوان
دوری که پر کارش بر او از مرکز آم تیرکرد / آن دور بر هم خورده شکش طبع دوران
هر نقش را کر خامه تحسین دقیق زد ودا / تفریح دل حاصل نشد تر کیب ارکان جو
جرمی که آدم کرده بود ارتو بی شیشه شد / بر روی او از شرحه خال عصیان جو
نور دل افروز ترا جبهه آدم خریده / روز خطاب اصطفا از سجده شیطان
تا پا نهادی از وطن در غربت او ابری / بخت نکون و در هیچ جاده بیابان
با آنکه طوس از مقدمت پر اعوان لالر شد / پا بی ترا از زحمت خار مغیلان جوش
از ناف دنیا زادی بر صدر دنیا آمدی / چون سینه مادر بلی موسی عمران جوش

آورده شیر از مهر صد رغبت پستان گاو | چون بود در شیرش از عیب زنبور نیستان چو
تا دهن از شهد عنب کام تو در ساخت | دل شد پر از نیش شد نحل عسل سازان
ای جرم شوی صد جهان همچو نظیری از عفو | آلوده عصیان شدم صد رتبه بیزاران
رخسار خاکی که بر تربت مرگان جو من عرضه کرد | غم نامه در دهر از وضع عنوان چو
افتادم از لوث بود دور از طواف بر درت | پروانه آلوده پر شمع شبستان چو
از نا سپاسی گشته ام محروم از آن جنت علی | آدم اسیر بند شد چون خلد بیرون
از شوق طوف شدت چشم از سعی بیهده | باری بوادی کردم و جان خسته گریان
از باد طوسم زندگی در آتش شد هم | گر خاک دل ابل خاطرم تا آب حیوان چو

ایضاً در منقبت امام هشتم

سیم و زر از بهر صحبت وقت کرم داشتن | بر همه گردون نثار بود هم کرم داشتن
سر بفلک میکشد ابر ز در ریختن | خاک بسر میکند کان ز کرم داشتن
شیوه آزادگان دادن و کم گرفتن است | عیب کسی ما بین بود و سود و سلم داشتن
همت دونان بود شاد به تحصیل شدن | سنت خاصان بود ز آمده غم داشتن
بیسرت مردان عشق پیش بلا رفتن است | بر هدف جان زخم خدنگ رقم داشتن

معنی بوجود درا یافتن ایزد وجود | صورت بوجود درا محو عدم داشتن
سود کر منش بسوی کوثر تکیه دین زمزمش | بندگی از مردی بهتر ز ستم داشتن
چشم نگشادن بسر وحدت بودن بدل | عقل نهادن زسر هوش بهم داشتن
داد از این مشت خوف دلی ساختن عصر | بست همه کارشان بور ظلم داشتن
جای و مرغ کرم دار و چه محروم شدن | کار جمیع نحل وار خیل و خشم داشتن
زیر خانها چو مور صف زدن و نهفتن | از صف میجا چو کور حشمت و رم داشتن
در نظر دو بستان لاف فصلت زدن | از سخن آشنا گوش اصم داشتن
داور بهو قهر آورد لهوا میبه | تا بکی ایام را افسحه ستم داشتن
تنگ از این طور به جام جمشید | ملک بزیر نگین پشت بخم داشتن
شرم از این رسم زشت نگه جاه | کوب زبس بافتن رخ بضیم داشتن
غرق زمین قوم لوط چند جوی گیر نوح | پر شدن از زراه پشت پای یکی
غرق عوام النسا بردن ابواب از برون | خیل عوام الرجال زاهل حرم
ز غلط لحظ خواستن انواع | بر قدم نیک بهر مرحمت و ذم دا
زیر نیک همه حرف کسی صلاکو | بر سر نیک کار است خیره و علم دا

کشت عمل کرمت لعل و در آورده بار — حسرت شداد چین باغ ارم داشتن

کرمت از مال و جاه بر سر کرده دو — قدرت نمرود چین جور و ستم داشتن

رود عمان چه بود از کف سیوش تر آمد — فتنه بود و بود خاتم جم داشتن

نخل لعلیک گفت ز انکه بر در جود — حرف نقد چیستی و فکر غنم داشتن

شکر حق کز دو انکه نز تو نیست — قبله دل ساختن بیت حرم داشتن

چند ولایی روی جهل خطا مشر را — به خرد پیش چین پیش حرم داشتن

دم بلا بیک از عیسی شافی ز ری — چند ز خرناگوار رنج و الم داشتن

بو که بصنعت شود از نقش سحر حی — جان بسخن کاشتن روح بدم داشتن

شرم تطیری کجا بست خاک ز ریب همت — سخره هند آمدن ملک عجم داشتن

صاحب ادراک را عیب خردمند نیست — کار دنی ساختن شغل اهم داشتن

پیشه شایسته چیست دیده امید را — بر در شاه رضا تکیه به نعم داشتن

از لب حافظ او حرز بقا خواستن — ورد دم خدام او چشم کرم داشتن

خادم مرقد شدن وز اثر خدمتش — عمر ابد یافتن عشق قدم داشتن

پیش کرمش بصدق سر تا قدم را — عذر سلف خواستن کار اهم داشتن

سحر دو را شدی سید اهل سخن — تنگ می بایدت از آب و علم داشتن

همچو زر مغشی زاده دار العیار — چهره نباید ز شرم زرد و زرم داشتن

با اثر رتبت عیب نباید بود — در کرامت نباید ز عار زیم داشتن

خاک دو ویرانه ده کو مشو امضا بسی — قاف بقاف جهان زیر قلم داشتن

تا بسما ز سمک دفتر دیوان تست — بهر چه می بایدت فرش و خیم داشتن

سوکه بس فتنه را استه کنج نکوی گزین — پیش شهنشاه بیت لا و نعم داشتن

نو عطا نامیت فصل سخن جاودان — بس چه کار آیدت خیل و حشم داشتن

این ترکیب دوازده بند در تمنای کعبه معظمه چند سال پیش از شرف [illegible] یافته و در دیوان [illegible] و اگر سوانح حال [illegible] آن سفر [illegible] اتفاق افتاد

کشتی تن زده طوفان ز رود و عصیانم — وای من گر نکند چاره بیت عوانم

گرد این چشمه نانشسته ز انگشتانم — بکر پایان رسد آلودگی دامانم

بهر یا دانی صد بتکده آتش آب لبم — از خود آلایش اگر دور کند ایمانم

صید ترا بکه خشم بقفا مانده بجای است — کعبه گرد دی که بتقصیر کند قربانم

بل گر می از دیده چو شبنم بزود — تا خسک دشت مغیلان نشود گلزارم

نیت طوف حرم کرده ام از صدق درست
بسته احرام بهر رکن چهار ارکانم

سفره بحجم اگر هست سنگ تشنه جگر باک
بهم از نان شوق بباید خوانم

رکوه رزپتک ای شوق قدم در ره نه
خضر صد بادیه گرد و دمژه گریانم

ناخدا کشتی بمن زد گر بزند
جوی بتعجیل بشود روزی صد طوفانم

توشه ره نبود زاد توکل دارم
روزی در گرو صبر تحمل دارم

آخر ای کعبه دلیلی که بجائی برسم
درد هجرم مددی تا بدوائی برسم

مددت گر رسم بر سر ره خاک شوم
تا بآن سدره مگر از کف پائی برسم

آنچنان طالب شوقم که در آیم از جا
گر بجذب نفس گاه ربائی برسم

دور از کم شوم و ننگ گرمی جویم
ره دل در دو روم تا به وفائی برسم

روز عیشم نشینم که مکدر گردم
شب هجرم بروم تا بصفائی برسم

کوشش نا شد ز توفیق که دلگیر شوم
تا از این تنگی راحت بفضائی برسم

وین گردن بسعیم قدمی بردارم
فرض زده حجم باد ادائی برسم

استخوان آتشی دادی سوزن تنم
کی بسقائی دل تشنه بمائی برسم

از اشک نادوی این باده نوشم قیمت
بسر این خوان صلائی برسیم

رشحه ابر کرم بادیه بی نم را
جرعه ماهی بحران ده زمزم را

رهزنی کو که متاع عمل از ما ببرد
مانده طاعت سی ساله بیغما ببرد

گاو ما سازد و از نور وجودم هانی
مدد کعبه ام از خانه ترسا ببرد

عقل نا رکشایم بره و نبازد
برسول عرب از برهمن آنجا ببرد

شوقی دارد دلم راه در کعبه ببرد
آبروئی بکرم آبله پا ببرد

این دل تیره که بر من ملامت ساخت
نور قندیل در مسجد اقصی ببرد

بگدائی تو ای فیض ولی می آرم
که گرانی نواز مکه و بطحا ببرد

ای صد شعله شوقی ده امید مرا
که درین بادیه سرمایه صهبا ببرد

عافیت باد و راحت طلبان ارزانی
من و دردی که ز دل ذوق مداوا ببرد

سخن ام بیرگی از روی حجر در بره
گریه ام رنگ ز رخساره خارا ببرد

یارب از دو روانی ناله که چون پیش ملتمس الله
شوخی طبع گران دل این درگاه

دل عشاق الله ازین پیش چو من دیوانه
طی میقات کن و زنده و حرم در باب

بر در کعبه دلیلم اثر و احسن تا به
در ره کعبه فقیرم مددی یا اصحاب

وقت احرام شد و طی منازل غیبت
گر نه توفیق شود کار جو او خراب

ای حرم ای کشتن سلسله کردن دل
چیست اندازه راه خود بی تو بین

حجر الاسود تو مردمک چشم جهان
طوق زرین در ت حلقه گوش جهان

وقت طوف حرمت دیده مشتاقان را
در و دیوار تو برداشته از پیش حجاب

در بیابان رجا زاری گمراهان را
آمن از در توفیق تو لبیک جواب

در صفی کز همه جانب همه کس در تاب است
بند دار تار که رحمت تو دست عذاب

خضر و الیاس بسقایی مردان همت
گشت بر سر راه از ظلمات از عذاب

چه شود امر کنی هادی توفیق را
که برد سوی نعیم گاه فرزندی را

نور در سینه ندارم که دلم را ساخت
آنکه قندیل حرم ساخته ام ماو تو ست

در کعبه ز بانم به ثنا آمده است
ور نه در قید صنم دین و دلم محبوست

عضو عضو جسدت بر تو گواه آمده اند
فعل تو صنم تو وثنت تو جا سوست

سعی کن سعی که در نامه رحمت بینی
جای مردانگی نام و صفت نام

ره شود راست ازین سنت شادروان نماز
نیت نقش کج و اجر عمل ننگو

غل بگردن نهم و بنده به باغ حرم
چه کنم از گنهم عفو و کرم محبوس

دامن حله مشکین تو من ای کعبه بکش
گنهم عفو کن از هوس ها بوسی

من که قرب حجر الاسود و زمزم یابم
تشنگم از جام جم چشمه کی گاو

یا نبی الله اگر بهره ز طوف تو برم
آه و صد آه که سود ز غم

ره غلط کرده شوقم تو رهی خواهم
خانه برهم زده ام از تو پناهی خواهم

سیل اشکم ز زمین بوس درت می آید
ناله را بین که به امید اثری می آید

با ملک گوی که در های فلک بگشاید
که سر گاه دعای سحری می آید

مرغ دل در ره شوق تو ز آتش خود را
کار پروانه زنی بال و پری می آید

یک آخر در خانه همسایه رود
این همه سیل که از چشم تری می آید

تو دعا کن که در بن دیر شکسته شوی
هر قدم بر سر راه در ابری می آید

که لبیک زده گرد مقام استقبال
بی نوا زده بر خط نظری می آید

خانه‌زادان کرمت تکیه‌گه جود کجاست
توشهٔ غارت‌زده از سفر کیست

ای شه تکیه‌گه چوگان تو جز کشتی
بقعه تکیه‌گاه تو بی پا و سری می‌آ

یا نبی الله از اعجاز بیان تلقین
که عجب کبر زدوین پیچری می‌آ

آمدم تا ز قبول تو بضاعت ببرم
رحمتت را بدر کعبه شفاعت ببرم

ای خور اندوده بزر کرده نشان ادب
ماه فرسوده ز نعلین فلک

عرش و کرسی فلک و پایه معراج تو
برتر از کون و مکان ساخته

رونق چمن تو بار از حل کرده
اینجا جان بکفانده ز هوس

طوطیان ملکوتی همه حیران تو اند
که سخن در پس آینه کند عشق

مردم چشم خدا بین جهانی به یقین
حق جهان بین شده از مردمک

پیش از خلق وجود تو نهان بود جهان
عقل کل پرتوی از نور جهان آرا

محو اثبات جهان از اثر خاطر تست
امر و نهی ز قضا سر ز تو پیراست

کی بود سده آن روضه بشنوم بانگ
از خلوها بشنوم از حرم والا

در رفعت آن مرقد علیا بزنم
بانگ اجنت بگوش آمده بانیان

یا نبی الله ارشادی آور اکویم
پیش امر تو سمعنا و اطعنا گویم

ای ترنج و کف حیرت تو بیرون قمر
در دو دندان تو مرتبه داد گهر

خرقه نه فلک از دوش تو در انجنبه تا
ز آسمان ساخته نعلین تو معراج اثر

اولین دور تحیا نه وحدت رفته
خورده تا آخر جوش خم معنی

خوانده جای سبب دانش و بینش کجا
عقل و ادراک مجرد شده از شیشه

مادر و هر پی عزت تو خورده سبب
تا بنوت چو تو فرزند نزاید دیگر

پیش از این عهد که نام تو می زد خطیب
هیزم شعله آتشکده جمشید

گر بود امان شفاعت بیان رسنی
گرد اندوده نشیند بجمال کوثر

یا رسول من ای چشم شفاعت بگشا
از در روضه بخاک سر کویت بنگر

عقل و هوش و دل و دین هم بسجود آمده‌ام
بر زمین بگنجه از طاق بتان آذر

این سینه که بر خاک در افتاده غریب
بر سر راه از حرم کعبه که حجاده غریب

خواجه از خوان تجلیت که سر بر دارد
پرده مصلحت از پیش نظر بر دارد

برادر و ضعیفات افتاده ام از پا وقت / دست بیرون کنی و فضل بدر بر داری

از دل پر الم کلفت ره حبسی / از تن پر سقم بار سفر بر داری

لب بیابی و قصورم ز سخن دور کنی / رخ نمایی و حجابم ز نظر بر داری

ای قبول تو در آرایش عیب همه کس / چه شود عیب مرا گر بهنر بر داری

من گر آمرزشت تو بهره ورم سود کنم / تو که بخشی گنهم را چه ضرر بر داری

سجده ای بی قبولست مبادا که سهو / سر ز سجاده چو خوناب جگر بر داری

زاری میکنم ای دل هم کرمی داری / با اجابت چه شود دست اگر بر داری

حاجت آنست که از بهر فلان من / فضل از گنج عطاهای سحر بر داری

خان خانان که فلک در قدم سایهٔ اوست
مایهٔ کعبه روان همت پر مایهٔ اوست

این خطا پیشه که در ساختن همت است / چاکر اوست اگر خواجه خود همت است

خواجه در خانهٔ تاریک ایشان دیده / در دل امروز چراغی که دلم خلوت است

از در دولت ارباب جهان می آیم / دیده ام پیر و دلم گرسنهٔ جمعیت است

من خود از شرم که نام شعرا عیبم / لیک در حشر شود گفته که از امت است

دوام کرده بنیابت خطی بهم نجات / بر میانم نشان کمر خدمت است

گو بر و بیم که پروانهٔ جرم دگریم / بال و پر سوخته شمع سر تربت است

کام من تلخ کنی از زهر عقوبت که دگر / مرگ شیرین من آن شهد بلذت است

ای پناه سخن از لطف بیان تعلیم‌ها / که نظیری بسخن آمده حرمت است

پیرهن جایزهٔ مدح بجان دادی
طبع عریان مرا سهو پی خلعت نیست

این قصیده در ایام غربت که معظم وداع دوستان کرده در مقام علیه مشرکت ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان بن بیرم خان گفته شده

هر که بود نه گنجم چو نجم بی معانی / در دو لباس ترنج بچو شدم معانی

لاله وار بهمن غرور قرب سخن چون / ز کعبه ام نیازی به دیرم از معانی

من اگر ز شوخ طبعی تن لنگری ندارم / علمست همت من بهوای بادبانی

لک آسمانم اما بهمه شب بلا دهانم / که شر نکار دارم نه هوای آسمانی

عجب ار بود دهانم شم حصری بحسب جوهر / که فتاده ام بظلمت چو زلال زندگانی

ز ظلمت جهان نه بنجم بهمین گره و را زبست / ز نسیم اگر تنزل به پسم نکار دانی

شده ام باعتقادی بسوال وصل پویا   که نمیکنم توجه بجواب لن ترانی
قدمی اگر خرامی بوداع همره من   ره بازگشتنت را قدمی اگر گرانی
فکندی که غم برارد سر عجز میش دارم   کز سجده و دعایم نکشد درت گرانی
بدلت گرانم از چه ز درت روم بضعفی   که براه سایه من زود ز ناتوانی
دل و سرکشی ز خوبت بگذار با همترد   شرری که با سمندر نکند هم آشنایی
من اگر گلی دروم ز روم از گلشن تن   که صبا ز دود قرمن نکند سوادجویی
چو بدو بوستان چه خیزی می بکام صحبت افشان   مبوادت شعرم ته جام دو زندگانی
بتوجهم نه دکنی دم که خوایی   بقبولم آشنا کن بدری که هم دوانی
بدری که چرخ و انجم دوده بش سجده بوسی   بدری که عرش و کرسی ازدو بپاسبانی
در خلد کعبه اقدس حرم کون پت اول   بن و بار برگ عالم کف آب و عرش ثانی
تن ملک راست چون دل ازخاک پاک سویدا   بچهار حد گشاده در فیض جاودانی
شده ضیفگاه جانها ز نزول وحی منزل   بجهان رسیده رتبش ز نزول آسمانی
همه پایه برده کارا ز عطای دو لطیفه   چو هلال در فزونی چو بدر در روزبانی
ام شهرهای دنیا بسواد شهر اعظم   رخ بو البشر بسویش ز سرای ام هانی

ز زلال خم قدحها بصف عباد دو وا   چه ز زمزمش وران صف بشمار حرم
مه اگر مجال یابد که شود مقیم جایش   بکند بش ز جرم و لوی شعاع رسانی
بمذاق حق شناسان بکند آتش از مسجد   نه همند لالی مرهم بشراب ارغوانی
بجواهر عفو در دل تقدیا دو در سویش   بعیار روح در تن نم آب درزبانی
بشمار فیض بادش همه باد و با شمانی   بحساب من بیشش همه راکها بجانی
چو وزد نسیم کویش بگرو دو پی مسیحا   چو رسد سر بیاشش ز نیم از عنانی
نغمات آسمانی ز حریم او مترجم   ز خطای آستانش شده عرش ترجمانی
شه مسجد مقدس بهمین گناه مستوزع   که بکعبه معظم زده لاف همعنانی
تنه لباس مشکین چو بجلوه آمد از ره   بپرده هزار دولا بکر شمه نهانی
مه ز جدار منبش همه به بهای عرشی   حجر فراشش صحنش همه کهای کانی
زبلا نگاه دارد دم دوده صبح شاهیش   چه بقا بجهه دمیدن چه بان یکاد خوانی
پر و بال نسر طایر بهوای او معتمد   ز فضا کبوترش بالگلو خطر امانی
چو قلم گشته زاعضا به لسان وراوی   بلسان مصر نالد بلسانی دلستانی
ز پای عرش لرزان ز مراتب شود خور   ز ره سرخ دو یگونش ز نشاط سرفشانی

همه باد پا سواران که گه کوشش آیند — که ز غایت تمکن بکند سبک عنانی
شده سوده بر زمینش سم مرکب سلیمان — شده گنبد در هوایش … قبه کیانی
بقضای کوه و وادی ز تو دل … — هم و عرصه مجلس را فلکی و فرقدانی
بخراد که زبر آرد ز فلک کمان رستم — در خاره ورا اگر به مصاف … جوانی
ز پی قبول طوقش بگرای طلب … — که بهر نفس خاره … ز درایش سنانی
ز ره پیش باد … بخروج چنان … — که ز صحن حجره آرد بدرش ز سیل فانی
بر پیش چنان بنالم که ز غایت … — ز درون بدآ برآرد که ورا اوراد قلانی
ز صد و شش چرخ گویم سخنی که … — خرمش کند حمایت حوادث زمانی
… که سرایم سخن از شکر ز بانی — که بگوی لی ربابم … سبیانی
بسوی بها برم عزم نشست … — چو ز بیم دی بگریم بتجلی کنم خزانی
بحجی فروزم دل … از پیش از آنکه آیم — که نشانده آب پریش آتش جوانی
سخن کم روانی تن بحشم … — که ز لعل جز نیاید … کند روانی
ز نشب در ارغوم بگر این طمع … — که بر آورم … صبح مهرگانی
بخشم ملال کسیه که ز فربهی … — اگر از فضول طبعی بکند همین …

۳۲۷

ره در موج رزم ز عطای جان جانان — که محیط گشته ستم را بکشد ز بس گرانی
ز ستاره دارد … سحاب نیسان — که محیط و کان نشیند ز عطاش در گرانی
… بس عمل نوعی ز خیال خود بر آسمان — که گشته بر در دل همه شب … سپاسانی
… از علو فرت … رسیده — که ثنای دور گردت … صفاهانی
بقصار فقر … تو نشین بس — شده پیالها گرین … شکاری وانی
ز تو زاده همت اما چو تو … بخشید — بود از فراخنه اهکان بکند فراخ کانی
بولایتی که تازد پی فتح باب غربت — دم تیغ چون فرو شد بخواص …
همه خسروان عالم بتو مفتخر … — رحم و زنگی بگویم تو باش …
همه قلعهای باطل تو چو کعبه معظم — همه وجهای … تو چو مستغانی
بگذار تا بسوزم ورق فلک … — قلمش بحرف گوران بکند …
تو کوه چون … مصاف … — که هزار جا به بندد … مبانی
فتد از نحوان دشمن … هیبت — کند از نهیب … الم …
بثبات شهر … و مثل … — که ز بیم نام عنقا به نشان … نشانی
… زنند ضمیر اخر — لبشر همه … در حاجات آسمانی

بهزار پایه رحمت بکجا رسیده باشم
که بهفت پایه گردون نرسد ترنج دستانی

ملکا بفضل و رحمت من و تو چرا ستانیم
نه مرا عوض فضیلت نه ترا بدل نشانی

تو ز من مگر چه جویی بسخن فرو نمانم
ز تو من نواله جویم بکرم فرو نمانی

نه خجسته آستانت نه در تو خوانده بودم
که رسانده‌ام ز رفعت بکران لامکانی

ز بس ار غبار پیدم بتو گر قبول همت
بغبار بر کنعان کند آستین فشانی

نه کم از خضرم و دیدم برکات دولت تو
که رسیده‌ام از آن سال به حیات جاودانی

قند از گدای طوطی شکرستان تو هستم
قبای قند معرم نگند رطب لسانی

چه زبان کشید لطفی که گفته‌ام نگویم
چه قصور داشت قدرم که فتاده در زبانی

بمدار مطلعم که ز آتشش عزیمت
بدماغ دیده خوابم همه شب کند دخانی

تو جای خویشتن را ز زر و گهر فروشم
که در آتشش نگردد که بیت شاه یکانی

همه عیش این جهانی بغنایت تو دیدم
چه عجب اگر بیابم ز تو آن جهانی

تو اگر دمی نگردی غم خوشدلی ندارم
که نظر به دوستی دارم نه بگنج شایگانی

چو رسید بحر فیضت نه بقا چه دارد
که بقا تو دوست باید چو شود در آن فانی

بگدای کعبه دارم نه در خدایگانی
نه فریب تازه دارم نه دروغ باستانی

بجز این دعا نمانده که جز این رسانیم
که بمقصدت رساند چو بمقصدم رسانی

این قصیده در دارالملک معظمه بعد از غارت سپاه قزلباش
بمدح نواب محمد عزیز اعظم خان گفته شده

کسی مشید پروانه‌ام نماید راه
که خون لعل من ... این درگاه

ز بهت و خنجر او صد هزار اسمعیل
ز خون خویش نویسند عید و فداه

بهر قدم که روم پیش دور تر افتم
که وحشت کمند دو آل من کوتاه

هنوز ناشده گاهی بسوی او نزدیک
هزار مرحله در خون دل شدم گمراه

بگرد او از زین ره نمیتوان گشتن
نرود هم عشق او شیر می‌شود روباه

کمی بقافله پس مانده از دلیل ضعیف
یکی پیاده یکم گشته از قیاس سپاه

زکشته گشته بپایان بر و نشسته درو
بکلک ماتمیان گنجه در لباس سیاه

صفاء محبت این قصه می آرم
جوابی از دم تیغ جو شهر دل آگاه

بجز غارت خود و بار بیشتر دارم
ز چشم شوخ که ره میزند بچشم نگاه

بابن نحست خوشم آنقدر که معجزگاه
گدای مسکین را شکند طرف کلاه

امید دارم فخر خود دم که آسمان
ز پا فتاده این ره رسد بستر گاه

سر امید که گاهی بپای تو فرسوده است | اگر به حلقه یک فرسخت اگر نگاه
رسید کان حقیقت نشسته در بر آه | در آن مقام که سالک حمیر شدید کز نگاه
زبس که تارک مغرور خاک ... است | زبان عذر برو بد زمین بشکل گیاه
نه کلاه و کمر کز سر ... | که راه بخت مخوف است و دردش نگاه
هزار بار خرد گفت تاج حرمت تو | که هست ... قدم در ره از نشان جاه
و ... تو پس جهل و غرور ... | ... که ... سپهر دو تاه
متاع بتکده داری بسوی کعبه مبر | سر معامله داری بنرخ قبول مخواه
ن از فریب طمع در هوا ... | که سعی طوف حرم را زبان ندارد گواه
شتم از روش ... تا ... | بجای نعره لبیک بانگ واویلاه
ن از کمینگه دولت مرادمی ... | نشانه قفلکم کرد بخت دلخواه
رحسن ... نظرم به سود که ... | بهر ... مراد در راه
حیات نقد عزیزی به ... | بهر قدم که بنقص ... کشید از چاه
فلک عنیمت عزم ... | تا آن کمند که در روز ... بماند ماه
قضا بوقت خوشم کرد آن ... | خزان ... صبا ...

... به حبل المتین توفیقی | که تا رطاقتم از بار جرح شد ...
... و طوف مدینه شتافتم | کجاست حاجت ... بیار رسول ...
... و سموم ... | در آرزوی نشابورم و شمال ...
رم ... طایر تو ... آورد | ز جنگ هند جگر چو ...
... شو جودین ... | که همچو مرد مک ... هند و ...
... که در شب ... | چنانکه ... از مردمان ...
... عنان ... | ... که ... میاه ...
... عطارد کلاه ... | حمل ... ناهید ... راه
... گره ... | که آفتاب ... بخنده ... کلاه
زنیم صد ... مشتری آورد | ... اگر
... از ملکوت فلک ... | که گشت ... دو کون ...
... | چنانکه ... قدم ...
نشان ... ارد ... | که تاج ... عرش ...
... از دل و وصل جان ... | که بو ... عیون و ...

گشاده شد در جنت بروی بیگانه / بر در حق چو گشودی لب شفاعت خواه
سر شاخ خرگهی ز دوش عرش گذشت / کز قصد دم تو سود بر تارک جاه
بهم ز شوق سرود بد کین جهان جست / که نور او بجهان داده این جلال و وقار
ملک بسیجن گل سر فرو نمی آرد / سپهر صورت فضلش نگاشت بر درگاه
بدن ز رشحه رحمت هم نمی آمیخت / جهان نو بید و فاش میکند در افواه
بصدق دعوی او حق شهادت آورده / ز بعد اشهد ان لا اله الا الله
ز بس بلند نظر همت و گران حکمت / که بر بذر بزش عاصیان بعذر گناه
سبک عتاب شفیقا گران عطا بخشا / که هست مهر تو طاعت قرای عصیان گاه
ترا که قدرت قرب این بود نگاه ده / مرا که ظلمت شب میبرایم از دم آه
بنیز خود که مرا همت بلندی ده / که سر فرو نیارم بصد رد منصب و جاه
ز هند سعله بگیر بشلکی غیر امید / که دامی ایست همه حاصل طبیعت واه
بضاعت و دین داده ام بتاراج کفر / زمین مربی دین را که میکند آگاه
ستون شرع محمد عزیز اعظم خان / پناه دین نبی بس وار تو رسول الله
نمود بدرقه همتش مدد و ره / هزار گونه خطر بود شرع را در راه

بکوف گاه نبوت رسید نصرت او / وگر نه یوسفش افتاده بود در چاه
بعهد دولتش آن را که دل ز غم گردد / چو ریسمان شبا هست تحقیق تحید او
برای ار ملکان ملک الخیانت گریزد / که باد ارمش گهر بار باید کاه
زمین پهنت او در بر دروی از غضنفر / خزینه دولت تو در مصاف بیشه شیر
بهار طبع امیرا که در صدقه ملک / نگشته سرو تو از باد من جلوه تا پاه
ز طبع ورای تو خورشید آسمان دارند / همان حجاب که اشتباه دارند از اشباه
بشیر بیشه گردون اگر حمله کنند / گر آهوی خورد از وادی تواب آید
جو آتشی که بجود در تن چنار افتد / کند عدوی ترا قطع نسل جوب تباه
متاع دهر بی ارزد و التفات ترا / بسلطنت نکنی سایه از سر اکراه
اگر بهم نکشد همت تو چین جبین / زند فلک به سرش برهند زنار کلاه
وگر تو نقد شب و روز را بخرج دهی / زمانه کیسه کند خالی از سعید و سیاه
ز همت تو چه گوییم اهل در از سود / بپایه تو جوابم سخن شود کوتاه
سپهر منبر لبا بر درت نظر برا / نماز شام مصیب دهد بصبح گاه
محمد گرشتا ثم نشاط عید کند / که دیده است بلیغ حیات عرق گناه

در رکهت زنند و سنگ و داد ارزنگاه | که دیده و پسندید پاداش شد و آنگاه
سخن که خسته افتاده و بمکیده هنر | که لخت لخت دل بزخ تیر بسته و کن آنگاه
رضیت عزه بخوشم نثار درگه تو | سزای پیشکه بر آورده ام ازین گاه
امید هست که بر درگه کریم کشند | قبول هدیه ناچیز و تحفه مزجاه
بگوشه نظر التفات محتاجم | بزاری که نوان کشتم به نیم نگاه
زبی بضاعتی خود چنان ز سامانم | که بهر توشه ره باز گردم از درگاه
سبیل بر رحمت از خاک دلتم برداد | که همچو ماهی عطشان نشانده ام بر راه
همیشه تا نشود گشته شمع چرخ از باد | مدام تا نشود تیره روی روز از آه
شکوه روی تو و آرایش کلاه تو باد | چو نور ماه که بر آسمان زخرگاه
چراغ عمر تو پر نور تا صباح نشور | که روی شست بنور تو شمع را بیگاه

این قصیده را بعد از قصاید بسیار ... مشرف ... در وصف
... این مقام عید مبارک و نعت حضرت رسالت پناه محمدی
... مدح ابو الفتح عبد الرحیم خان خانان بن بیرم خان گفته شده

بر نیاید یک عزیز از مصر مردم پروری | پر شد در چاه صد یوسف ز قحط مشتری

۳۷

طبعها مشغول خسته پروری گردیده اند | رنجها بر ما نثار از کرم از لاغری
دایه گردون شکر شیر بست گوید که خوری | مادر دوران گرانی جامه بست چون عمری
بوفایی در ادای خدمت من چون شناس | جان سپاری در حقوق نعمت او کافری
چرخ را حاجت روا نه تا هست بخت من چو بوم | فتح بر نام سپه داریست و جنگ از لشکری
حق خدمت نان بی نان دولت از بود در زمین | با سحر دعوی نسبت کرده ام از جاکری
کرمی بال و پر پروانه را آتش نه جی | شمع را فرق خاکستر نگردد افسری
در لگد کوب شب و روز تم نمیدانم ز من | عاقبت سازند نقش ایزدی با آذری
بعد ما کز نعمت ماه ز مستور رو غما | عقل کج دوره زنی فرمود در طالع بری
مهر از من تاب میرزد از جمادار جوی بر زمین | چرخ بر من شکر پیمرداز چه از پروری
موج طوفان چشم تا طرازدور با زند | کاش عالم در قم را دید مهر از پری
دست تاراج جهان از رنگ و بوی خویشتن | انجامم نیست کز من ... داغ کافری
تحفه میاید بدرگاه سلیمان کردم | تا توانم مور که بر بیک ... قادری
قصه خونبار خود گفتم بهر جا نظم و نثر | نی زداور داوری میخواهم از کس یاوری
تا بکجا بیت پر شود از باد دل کز سوز | لخت خونم از سر مژگان تا بخون در تری

گوش نه ای اپسنا زمن تا کی خواهد نهاد / آنکه نی اعجاز میگیرد در دلی ساحری
باطل السحری که بر بازوی استغنای اوست / بی اثر سازد هزاران معجز پیغمبری
نطق این گوساله باید بست اگر بهر سخن / خاک پای جبرئیل آورده ام چون سامری
دور رفت و ما در ایام فترت دیگر زاد / نی تو جشتیا ما دگی آید ز کرده قرآن
جو در آزار مردی باید و یک مرد نیست / کش برآرد ابلیس با باطل مادر شوهری
پرده و پنداری رنگ سو ... از درها / بر سر مردان کند و پندار گردد معجزی
ناخدا گو هرچه اسباب است در دریا فکن / کشتی ما را بساحل میبرد بی لنگری
بر خط تسلیم گردون که چون تیغ را نشوی / کی کند در دست ابراهیم خنجر خنجری
بوی از خون شهیدان دماغ جو برده است / همت یاران دگر زین سر نمی آید بری
شهرت بیدار میشو شد شهید تیغ دوست / سوی آب خضر می تپید اینجا سری
تحفه ایست آینه پر زنگ کانجا گره آب / در دل هر ذره خورشیدی که بنگر روشنی
نقشی از پای دلیل کعبه میپوست و نیست / نی خضر تو دست نی آینه اسکندری
گر سر وادی ما داری سر از افسر بنه / کاندرین ره پادشاهی میکند پیغمبری
سر بزن کهای گرد و زامن دمی جای گم بود / چون بآنحضرت رسم قدرم ... بنگری

افسر از خاک دری سازم که در اوج عجم / مهرداد از سر خیال سجده اش اسکندری
ذره افتاده در راه کی میتواند که آفتاب / آنکه خاکش کرده خورشید نجف را چادری
بلبل الاسلام و بنیا مکه ابقد الحرم / آنکه چرخ معترف اگرده بآتش مجمری
خطبه اش را جوز رسول الله بر منبر خطیب / خطبه را کاهنده معراج کرده منبری
از نشاط آب و گل گرچه برون آمد ولی / همچو اعیان در هستی لیک کن فکان قری
زنده باز آرد ز روز دم سو و دولت نقش او / ثبت الله بر سر سجاده آدم صد اوری
بار بار صورت اعوا با روح القدس / کرده کمرا چون ابر حبس ... سری
سجده و بتخانه زان ... / در میان کفر و دین کرار ...
در وحشت ... / مصطفی نعلین کم کرده ...
آتش دوزخ که در هفتاد ... / یک ره از جوزدی ...
بر بساط مصطفی ... / تا بخت از کعبه ...
ای بحق خدا بی که بسیار ... / ای علی ... شقی ... صاب
یک ره از کفر و ضلالت ... / گر چراغ شرع پیغمبر کردی رهبری
از چه شد شق القمر ... شوق ... / سینه را ما چاک زد ... ری

گرچه از مشرق ازل خورشید و گردون طلوع — بر نگردی سر ز آب این گنبد نیلوفری
گرد نعلین سفر جایی که او افشاند دست — نایدار از بال پر روح الامین بال پری
ماه نو دی سایه کش چون سایه اش ... — فرق ... برسر دیگر رسید سروری
بر پی او رو که آنجایی که چون لا کا ... — قهقهه بر طور موسی میزند لنگ دری
ای محیط عفو را عبد تو پرکار ... — کلیات مغفرت را کرده ذات مصدری
حق بدست التفات خود تو را ... — نور شفقت ذره کرده برامت پروری
از شراب سلسبیل ... چون تو ... — اگر خود هم باده گیر ده بهشتم ...
حاجتم از جنت این ... خواهم ... — یا رسول الله مسلمانی ز کافر مخبری
گرچه بسیارم از رخ آیینه ... — وین چه دارم بود ... جوهری
موسم حج است و زاد ره ... — بر سر ره گر دبی زنجیر ... مضطری
عهدی که ... حیدر صولتی ... — کعبه را ده میزند این کافران ... خبری
حدت الاسلام طبع نقد ... خان — کعبه را مفتاح باید ذوالفقار حیدری
خان خانان جا در کن آن ... — اگر گرده صد ره ... مصطفی ...
اگر بر کلبه درویش ... — از شکوه ره ... روشن چراغ ...

رنگ گوهر نشان خاطرش گر بگذرد — حک کنند بر صفحهٔ ایام خال عنبری
گفت را معشوق شیرین ملک داد ... — از سلیمان دیو گیرد مهر او انگشتری
مرده صد ساله را از اثنای لفظ ... — در زمان گفت و شنود جسم ... [illegible]
پایه بر معراج ... میپاید ... — رتبه او برتر است از کار شعر و ساحری
لابه ما کی شود شایسته احسان او — پیش او لب جان تحسین ... [illegible]
ای کجایی در نکوکاری بساط ... — گر نه دولت تمکین ... [illegible]
اهل دنیا لقمه خوار مطبخ جود تو اند — شاید از دنیای تابش ... [illegible]
صاحبا از خلافت ... دام ... — تخم ناموزانی آرد ... [illegible]
در طلسم ... از فراق ... — در بیابان خاک ... [illegible]
رو به هر کاری که آرم کوه غم ... — طالعی دارم ... [illegible]
بر رخ کارم ... — تا بعبرت ... [illegible]
گر بگیری دستم از جا ... — آنچنان افتاده ام ... [illegible]
همچو صبح ... شکری خواهد ... — شب ... [illegible]
مشرق خاطر ز صبح خاطرم ... — پس چرا بر من ... آفتاب خاوری

۳۹

حسن دراک بطرزی افسون‌پرور گری | کم شود در شورش سودای او دین‌پروری

چشم معنی‌فهم می‌باید پی دیدن حسن را | در همه جا مشتری جلیست و جوهر گوهری

چون بپا شد تو گو گوهر اصیرت ناقد است | در بنه یوسف در همه بازار دارد مشتری

میوه روی سعی شام تا نگوی قربت است | همچو گل از بیوفایی همه سر رو بازی

تنگ شکر میدهم کشور بکشور با شیرینی | آخر این سودای شیرین در گلو گیرد گلوگیری

تا جهانگیری و دولت پادشاهی تو | تا دعاگویی و خدمتگاه و چاکری

هر کجا هستم ز جان دل دعاگوی توام | هر کجا باشی عمر و جاه و دولت برخوری

این ترکیب در هیچ و وداع و معاودت از مکه معظمه بعد و ستان ناظر عزم

موحد و در نعت حضرت سید المرسلین و رسول رب العالمین مرتب

ابوالفتح عبدالرحیم خان خانان بن بیرم خان مشکن گردن

شب نگاهی به رخ خواهم ز چشم روز شب | روز سجود در که عشقم کلی بر زند

زاول شب بانگ نوشانوش از درات خوش | تا به ای الصبح آمد همه ساغر زند

قبله گردم قصد در چشم در ترسا | کعبه پیشم نقش بر روی تب آذر زند

از نم میزاب قطره بجه حاجت خواهم | قرعه بر خط شراب و پرچم کافر زند

گردن

گردن سرخ صراحی حسن قربانی بود | گر شراب شعله بارش کلو خنجر زند

مرهم از آب و گل دیر مغان میباید شد | هر که از خار مغیلانش پا نیشتر زند

گر شدم مجنون ز حرم و ز آسیا بها سیاحت شد | گر شدم مضطر در حرم ز بر بر زند

از خرابات محبت یافت هر کس بهره یافت | کعبه را هم حلقه بی کم کنار بر در زند

و لهب از کعبه ابراهیم از بتخانه خاست | واژگون نعلیست هر جا کوبه دیگر زند

شرع شارع بهر عاشق است از آن اهل عشق را | جذبه چون کرد غالب دوش بر رهبر زند

غیر عاشق نیست کس را ره بمعراج وصال | بیش بلیش را اگر در راه شهپر زند

آب خضر و جام اسکندر بهشت تازه تو | چشمه مار بر کنار چشمه دیگر زند

هر کجا رفتم همه دوش و در کنار هم | کعبه را محمل کجا بر ناقه لاغر زند

گر کشم از نکهت ساغر از کوثر خودتر | طایر آتش سنگ غیرت بال را بر زند

کعبه است اینجا ملک حیران که را افتاده است

آسمان زاو در گل اینجا زنار افتاده است

دین ام را از جمال کعبه بنیا کرده اند | نوش شر زرا خرابه تم مهیا کرده اند

خوش تماشایت کبری نجمی آمده پدید | دامن عرش و نقاب کعبه بالا کرده اند

دین ام را از جمال کعبه بنیا کرده اند | نو ستر زاه خرابه هم مهیا کرده اند

برهمن گو بیا میسوز که هر سو در فنا … آتشی از خون بسمل بر سر پا کرده اند
آتشین پا پی زنوای سر بسند کاندر حرم … ریگها را سایه پرورد مصلی کرده اند
از گل و آتش فرح چیار و این آنجاست … کس حجر سقا و ابراهیم بنا کرده اند
… میسازند یکی بتم میسازند خویش … آتش قندیل و آب سبحه یکجا کرده اند
تو به بر سنگ سیاه او لحباخی مزن … مرده مانند دین را زین سر به مینا کرده
یوسفان زار بر سر چاهش … شکسته اند … حور را یار از دره او دشمن سودا کرده اند
هم از این جنبت گرت را سجود … … هم بر این نقشت گر وصف چلیپا کرده اند
کیش و زهب را زبان او گر سوی … … مصحف و انجیل را گر نیم مجرا کرده اند
قبل اسمعیل بر فریب و از این … … لوح صحرا را چون کشته انشا کرده
زاهد و فاسق و سعت کعبه اینجا … … این فقیهان را حق رشک بر پا کرده
کعبه را بت خانه لیک آرم از … عشق … گر الستم هم بر این لیک گو یا کرده
عشق می گرفته با و سر کیا … سوخته … آتشش این همه را بسیار گیرا کرده
عشقم از کوی برون آورده … … کعبه را قبله گاه دیر ترسا کرده
بر سر هر چشمه خالی صد سبو میکرده ام … خضر گم کرده است ای اگر من … کرده

41

بیقدری دانم که با نظاره چشم … … آنکه حیران رخ او دیم …
بی تا سر محو در نظاره گشتم هیچ هیچ … در نظر او تو و چندانی که از چشمم …
بلبل دیدار آمده و خاشاک … … اینکه اکنون غنچه در روی …
خواب از آن آشفته تر دیدم که … … بر غمی آرد قیامت …
هم اجزای وجودم را … عشق … سایه پیش آفتاب و …
دارم از اقبال عشق … … دستگاه روز بازار شهیدان …
در قیامت تیغ بهای … … گر سر شکم در کف پا خار …
بر سر هر فغان … گلفشانی میکنم … گر هوایی در سر سرو …
ای صبا چیزی کف خاکی گر از این کو … … نور شد در دیده آن کردی که …
قطع گفتن کن که خاموشی … … ترک دانش کن که نادانی در این …
تا نصیب آشنایی حیرت … … دین و دانش گم میانی در این …
از سر اخلاص یا بردار مقصود … … از حضور دل زبان بگشا اجابت …
طوف و سعی حاجیان اظهار شوقی … … آنکه من هم پیش مانی در حرم …
از جهان چند … چشم هیچ با کی … … خم که در میخانه پر کرده ام …

خبر بادی کعبه را اکنون که پیشاهنگ بود
بی بلال آن دم که ز آتش سبحهٔ آن درگاه بود

گوشهٔ چشمم که راه سرو پا پایان بود
لنگر انجم که کشتی در خور طوفان بود

مرغ نقش را اگر خیزم که طیران کند دوست
رخش دانش را بریدم پی که در میدان بود

سر بسر بازار حکمت گر رویدم خلق را
تو بنای حق‌شناسی در شب دکان بود

شیشه بشکستم صد که باده موسی‌ست
غوطه در صد چشمه خوردم چشمهٔ حیوان بود

اهل صحبت از معنی سبزه‌زار گلشن است
قوتم و اودی از عرفان کنم بر خوان بود

دین یعقوب دیوار و در و دشت دریغ
عطر بوی پیرهن در کلبهٔ احزان بود

دل بحیرت دور اطلس محفل گرد آمخت
جان هر که سوخت کش پیش تو قربان بود

ما نکه گردم عنان تافت یک جلوه
پای پایش چرخ طور موسی عمران بود

زخم رود از مایکولانی خاکم برز بهشت
کین چنین کو در چو آن دو دست چوگان بود

خونها در گردن بی‌باک عشق پرده در
چشمها در پرده و بود این قضیه دوران بود

در بن هر خار صد لیلی است از دیدار او
وادیی دیدی که مجنونی در آن حیران بود

چشم بر تو بر جهان افکنده در پیش از این
ذره دل آشفته و پروانه سرگردان بود

٤٢

این حجاب ار نبود و ما شهود ور نه پیش از ما و بود
برقع صورت بر رخ پیش چهرهٔ جانان بود

پرده از عالم برافتد گر برانداز آشکار
ما عدم بودیم آن روز نخستی که او پنهان بود

ز شاه در حق خبر گیر ای احمدی
غیر تکمیل در دو عالم قابل جولان بود

احمد مرسل که باطن مشرق انوار داشت
دوست را آیینه برانداز دو چار داشت

تا زمین شد مولد و ماوای خیر المرسلین
صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین

این جهان در علم او شاخ گیاه در بوستان
وین فلک با نقطهٔ او بال مگس در تکمین

طور صد موسی انگیزد ز خاک آستان
صبح صد عیسی فروزد ز سپیده آستین

آب در جو داشت آن فضلی که عالم خاک بود
دست در گل داشت آن روزی که آدم بود طین

شکل اول او چو کلک داورش نقش نگین
رو چو از آن سر بین چو آخر صورت آفرین

صنع بر شاه گل علم بر آینه دار
در بر و پهلوی آدم دین چو زان چین

ذره مع شهر او آباد بود از او خاک کرا
گر نبودی بحر او موسی کی از چین

گر نکردی نه آیین شریعت چرخ را
پنبه گردد بار تار و پود ایام سپین

منزلت بنگر که آزادی او ایمان ماست
رسم او ما راست هم چاکر راه او ما راست آیین

ز رد عقل من تصدیق نبود در زبست
خصم اگر گوید کلام اوست قرآن در سخن

گل نگار از جلوه آتش فروش شمع چمن
عطر در بزم از وصف آتشش جان سوز کعبه جو زده

صورت شق القمر بر چرخ میدانی چه بود
خامی میکرد در انگشت بکشیش یمن

گر نه شد سایه آتش بر خاک چندان دور بهشت
بی نگار از همگان شد بی نشان از انجمن

چون سبق گر طفل ماند مانده از لوح و قلم
چون قفس گر مرغ ماند ماند از عرش برین

گر نکردم طی که هفت آسمان بود عجب
جبرئیلش در رکاب است و قباش در برین

وعده آتش از بهر داغ رویش کرده اند
منزلش در لامکانی بعد ازین معین کرده اند

مطرب بستم ز خلوتگاه سلطان آمده
سرخوش از آنجا چسان شیخ و با خود و مالی آمده

شعله گرم ولی از خار و وادی خار
خو حشر آرم ولی بر کعبه گریان آمده

وادی ایمن دنبال من گشت من گرفته
کعبه استقبال من بر زمزم چو باران آمده

ما بجا مان بستیم احرام از میقات عشق
کعبه با قبله گر و مسلمان آمده

نی هوای کعبه دارم بعد ازین نی فکر دیر
مقصد من بارگاه خان خانان آمده

اگر در ظلمات شبهای خیال مرج
تشنه لبعان سخن آب حیوان آمده

٤٣

هر کرا الهام از غیب بختی نو آگشته
بساعت مولود او همچنین عنوان آمده

طبع من سنگیست از تخته او گوهرش
نظم من خاکیست اندر حسن در و مرجان آمده

گنج از هر تحفه ام پیدا توان کردن که او
پای تا سر در میج خویش پنهان آمده

سنگ از من لعل گردد خاک از من زر شود
آب و رنگ آفتابم جانب کان آمده

شکرستان گنج لعل از شکرستان جانست
بلبلیست این چمن خاطر از گلستان آمده

در نمکزار خوش خاطرم فتاده بود
خود نمک گردید و سوی نمکدان آمده

بر کف اسکندرم امروز آب حیوان دیده اند
مژده الیاس و خضر آشنایان آمده

بلبل چشم پیام نوبهار آورده ام
مانی از صوتی بلبل از صوت تازه در داده ام

این قصیده بعد از مراجعت مکه معظمه بهندوستان در نعت حضرت
سید المرسلین و مدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان بن بیرام
خان فا بیان کرده و مطلع اول بیت تعریف بهار گوید

هر کجا دامن ز چشم خونفشان افشانده ام
موج خونین بر سر هفت آسمان افشانده ام

بار و پت از سپند و پهلوی خم در دم ام
دوشش و سر از تاج و تشریف کیان افشانده ام

هم بآن سرها ز شوقت آمده دوش آوران | هم بآن پاها پیت در راهت ز جان افشانده
شرم دارم گر ز رنجیدگان تو نامم برند | با چنین رفتی که جان بر آستین افشانده
لذت درد محبت کی فراموشم شود | این نمک دامن بمغز استخوان افشانده
قسمتم را آخر مهمان سرای جود مباد | از کباب دل بهیت اینجا که خون افشانده
دور از مهمان پیشانی چم بیازی بارها | قفل بر پیمانی و می بر میزبان افشانده
تا چه کلها بشکفد از سر گذشت زلف او | شب عنبری بر باغ میهمان افشانده
در بیابان آرزو مهندی سر کوی شو | هر نقط گر خامه مشکین بستان افشانده
بلبل باغم گر شاخ و برگ بر گل چیده ام | شبنم صبحم که بر خورشید جان افشانده
مست شوقم خورده بر زرشت نیکوی گم | از نسیم تست گر گل بر خزان افشانده
گرچه با تو در سفر کوته عنانی کرده ام | جان و دل از پی بر آن دست و عنان افشانده
کار با ضعف دل افتاده است آنکه عاجزی | جبهه خالی کرده بر دشمنان افشانده
همتی در کار دل کن گر فزار عافیت | خاک بر سر کرده اینش بر خان و مان افشانده

هر کز ... تا بد درین دولت سرا گمراه باد
کوه هم لنبک کوی خاک این درگاه باد

او بگرانش چو سیل ما همه ویران او | هر چه ز ما شد خراب رفت بجولان او
خاطر ز شغل ما گشته ز ما ساده تر | کلبه درویش شد عرصه میدان او
طرفه اساس امل بر سر هم چیده بود | شکر که آتش فتاد در سر و سامان او
حاصل عمر ابد در نم چشمت و بس | چشمه غلط کرده است خضر و بیابان او
ناوک تو بر ملک در کف ما کو مباش | خون جهان میچکد از سر پیکان او
در ره خون ریز دم عاشقه وا رهند | قصد سواران کند شیر خیابان او
هر که مدد پای عفو روی مدارا بتنها او | موج عفو تو شدید کشتی طوفان او
پیش که از قصر تن طایر جان پر زده | روزن چشم کند روی ... او
آتش عهد شباب رفت چو دود و دم سر | بس که دماغم گداخت از تب ... او
دایه اندوه چو دید چاشنی گریه ام | خون به شیر شد در سر پستان او
مرهم زخم مرا ایک نمکستان کم آب | یکتنه تا رود دلم بر صف مژگان او
خضر گر آب آورد سنگ بجامش زنم | تشنه خون خودم بر سر میدان او
عشق نظری بلا است گر گریزی از او | دوست بعزت بیست جان بر ... او
رقه و آینده او ست ... | انکه نوروز شد فصل زمستان او

مطلع دویم در صفت بهار گوید

بر زده چون بهار سر ز گریبان او | سنبل تر در کجه طره بدامان او
سرو و گلش ایستاده بر چراغی کرده | چمن بشو را آمده خوابچه طوفان او
بستر ش از سنبلش بشکفته اشکی | غنچه دارد و بخواب نرگس فتان او
چمن تماشا طلب گرده تقاضا کری | پرده بخود میدرد و شرم نگهبان او
بیک که ز بلبل و دست صفیر بیا عاقبت | ورنه نکشتی عیان جنبش پنهان او
حق شیرین دگر تلخ شود بلبت | گر نشوی نغمه فرخ گلستان او
رابطه دوستی در گل ما رشته ایست | پیش کی ما رنج بود بر یاد ان او
جز خطر دشمنی باز نمی آورد | حال که گل کرده است خوشه فستان او
آه که مرغ دلم دانه صبری نیافت | چند که آب و گلم گشت پریشان او
شسته بشیر و شکر مرغ دلم را سخن | دست طلب کی کشم از سر پستان او

مطلع سیوم در صفت شعر گوید

شعر مسیح ولیست معنی او جان او | چاشنی عاشقی شربت دکان او
جوهری از شعر نیست در نگنجد | آینه فهم ماست نکته پنهان او

45

گرچه بچوگان فهم پی سخن برده | گرد سخن گشته اند قافیه سنجان او
گرچه سخن نقطه ایست از سر پرکار طبع | هست تو بسعت وی بن از خط دوران او
بلبل وحی اند کی اوج فراتر گرفت | ورنه زنکیک چه اند آن همن و آن او
گر بخیال و گر از سخن افتاده اند | بحر غلط کرده اند قافیه سنجان او
نسخه شعر مرا گر بعطارد برند | مقطع شعرم شود مطلع دیوان او
تخته پستانه ام گر بسر اید ادیب | لوح و قلم بشکند طفل دبستان او
باد که در بوستان عطر فروشی کند | بر ورقم سوده است گوشه دامان او
هر کس ازین بارگاه خواهش خرج دگر | ذایقه من شناخت چاشنی خوان او
اهل سخن ناحقی در دل هم میزنند | زخم مرا خوش نمود گرد نمکدان او
وسوسه خاطرم آبستن تر یده است | شکر کنون زو نشست چشمه حیوان او
عقل چهل سال خنک در جگر خاره زد | نقب کنون خورده است بر گهر کان او
با صد قم ابر جود فیض نشر دیده است | باز نمی ایستد ژاله نیسان او
گرچه به پیمانه ام زهر کند روزگار | شهد فروشی کند بر در دکان او
ورچه بکوثر زنم دار زند آسمان | مهر سر افی کنم ورنه ز ندان او

چرخ که زخمم زند هست ز نقصان من / گوی سخن برده ام از خم چوگان او
دهر که خصمم شود کی قصور منست / عرض هنر کرده ام بر سر میدان او
سعدی و سعدش کشید من که سخن آورم / غیرت خاقانیست حسرت خاقان او
شاه چو طبع مرا نعت باندازه است / پیرهن مصطفی بر قد احسان او

مطلع چهارم در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

وادی یثرب کجاست آه ز هجران او / دامن دل میکشد خار مغیلان او
تازه آن دین ام که قدم آدم است / نعل در آتش نهد سنگ بیابان او
بسمل این روضه ام ز اول شب تا سحر / دل بشبیخون برد باد شبستان او
نایب روح الامین در او خاطرم / مدحت من آیتیست آمده در شان او
مملکت خاطرم مهر محمد گرفت / تخم عمل زان من ربع ضرر زان او
کوه گنه نقطه ایست از سر پرگار من / بحر کرم قطره ایست از یم احسان او
ما همه آب و گلیم اوست همه جان ما / بر گل ما تا فتد پرتو احسان او
نیمشب آید درون از در و بام آفتاب / بر دل شب کی زند پرتو ایمان او
هرچه ز اقطاع حق آمده در تخت عقل / سنگ اگر بنگری هست ز دیوان او

رکن کرامت گشت در نجد امر و را / هرچه نه بر راه شرع رهزن شیطان او
در شب معراج او چشم فلک نور یافت / مه نه شب سود و گشت از رشک گریبان او
از خود و از هرچه بود برق تکلم چو جست / بر بر جو زنگ دید عالم دربان او
پیرهن عرش را خواست که در بر کند / بهر تمنی نهاد پا بگریبان او
خلعت معراج را در برش انداخت / سود گریبان عرش دوش بدامان او
یا شرف المرسلین نور تو شد رهنما / ورنه جهان تیره بود از شب هجران او
صفحه رخ بر جمال سوره یوسف نوشت / تا بگدایی رود بر در ایوان او
نیت تو و انکاف ما فقه نیل را / آب بلا مست زد موسی و اعوان او
قصر چو بیمار گشت بر دم چشمه بهشت / دین اعمی شود چشمه حیوان او
نوح چو دعوت شود موجه علم تو بود / بود یمی کو نگه طوفان او
فکر نظیری خطاست یم تو بشوی کی / از یم ابر کرم صفحه عصیان او
چون شود پیش حساب گفت شفاعت بلند / دست شفاعت نهی بر سر میزان او
حسن قبولیش بخشش در دل و دیوان عجز / تا که این نظم را عرض به دیوان او
غازی سلطان نسب زنگ بها در لقب / رستم و اسفندیار بنده دستان او

جاده صد میل وار میکند از روش / ملک که عبد الرحیم هست نگهبان او
نخل طراز ظفر عقل گشای امید / اوست که پاینده باد عمر بدوران او
قاعده دست او دادن و نا داشتن / گنج بهر کلبه کاشت بذل پریشان او
یک تنه بر صد سپاه حمله کند روز رزم / پیکر صد رستمست در ته خفتان او
تکیه تواند زدن بر ملک و بر بر / هر که تواند نشست است در ایوان او
پی مه و جن و انس گشت سلیمان عهد / هر که در انگشت کرد خاتم پیمان او
شناسن از بهار طبع گهر ریز من / نایب ما و خزانست زر افشان او
در صفت بخشش او قلم چون خاطرم / فکر منقش کند نعمت الوان او
تا بکی از چار سو لقمه احسان خورم / کشتی من چون زد گرد موج طوفان او
ارزن ما آورست از بستان من / پیل درخت افگن است قطره عمان او
لابه تقریر خویش پیش چو صوفی بزم / منطق مرغان شکست کلک خوش الحان او
عشق که در رزم مرد مصافش تجلی است / حسن که گوید پیام گشته زبان دان او
عرصه نظری انورست پیچ حالت تیز / عرض عالی نمای رتبه میدان او
ملک ستان صفدرا او در کام تو باد / ما که غلام توئیم حاکم و سلطان او

خامه که فرمان رواست نام تو طغرای او / نامه که کشور گشاست فتح تو عنوان او

این قصیده نیز بعد از معاودت که مظفر در احمدآباد و در مدح شاهزاده
همایون نژاد مراد وارد گشته

پس از ادای طواف حج در سوم عباد / بپیر عرصه بکرام اتفاق افتاد
تول جذبه آن آب و خاکم از کشید / چو دست قابله از مهد بر کنار نهاد
بیان شوق خرامان شدم در ... / که سوی خطه ... نیا و پیش نوزاد
بهر رهی که چمیدم وزید باد مراد / بهر دری که رسیدم رسید بانگ گشاد
سپهر خواست که انجم بر فعی آرد / ز دور چشم بر قصر شهریار افتاد
هجوم مال ملک بود در شدم ... / ملائکش عام در ان بارگاه ...
در آمدم بحریم تمام حور و قصور / ز بوی و حسن گلستان خرم آباد
طرب نهاده رو بهر طرف اسباب / فرح نهاده در و بر پی فرح بنیاد
طرب که رخت کشید اندرو برون ننهاد / فرح که پای نهاد اندرون برون ننهاد
در انگشت جگر گوشه در بدر را / که خانه زان شه آفتاب گردون آباد
زمانه هیچ نورزد داشت عشق را / که مرد و روز ابا تند کرکی میلاد

ز راه بخشش من خواست بر مراد دهد ... به پیش همتی شب شام او نهاد آید
شبی چو چشم عزیزان ز بی هم روشن ... غم زمانه نه همین چون دل آزاد
شبی دو دوی من عشاق بی نوا بس ... ز خال حسن معشوق برگرفته سواد
چو داد بخشش آن شب پیاده می آمد ... ز روشنایی دل او رسید فریاد
در آن بساط که بر جود مرشد بنود ... ز دور دو رخ دانا دلی من افتاد
بمهر گفت که ای بخشش مجمع آن ... بیا بیا که بوقت آمدی مبارک باد
بساط مجلس و آیین جشن فرو بست ... تو نیز حلقه آیین نظم خوانی داد
همین بگفت و دو دیده و منشور پیدا بود ... که شد غریق گرین قطره بود دریا
چنان بپایه دولتش مستان بر تر زد ... که چند بار بسرم در مقام پا بنهاد
ز بس که تیز بآن بارگاه در رفتم ... ادب بپایه خود پای فرار نهاد
ز دل فرمی و آیین و فر سلطانی ... نگاه تهنیتم رسم سخن رفتار
چو خوب رسم ادب بجا نیاوردم ... مرا رسید که ای دوستانی زاد
بساط عرش نگر تا چه پیش آمد ... حریم کعبه و غیرت تا چه حال افتاد
مدیست شمع که پروانه عطا داده ... درین بساط کسی بر سر قدم بنهاد

عندلیب شده شاخ گل غزلخوان ... اگر وزد گلستان ازین شبستان
ثواب داده ام و گفتم بحریم معذورم ... که تا منم بچنین دولتی گشته شاد
نهالی که دو قندیل ماه و خورشید است ... چراغ بخت ضعیفی چه نور خواهد داد
درین نشاط و تماشا اگر نظر فکند ... نسیم شانه کنندم که طره شمشاد
بیان چه روی شه آراسته چشم مرا ... نگاه بخت ضعیفت در نجات باد
شه خلاصه قدم یوسف ستان حسنم ... همای چتر اقبال شاهزاده
من چه صفحه تقویم پر ز خامه شود ... اگر عدالت و سایه فکند به بلاد
قبای ملک برانداز دو دیده رقیبان ... نهاده فتنه کلاه از سپید و کمر بگشاد
سخن مکن از اعتدال او بیرون ... شد از طبیعت هستی برون خیال فساد
ز بس که امن شد اندر زمان او عالم ... بدام خوشه برآورد دانه صیاد
تمام خلق در ایام او غنی گشتند ... حسد بمهر بدل گشت و درد دل بحسد
بنای سلامت عهدش در اجل بربست ... که حور خلد فشاند ز زلف گیسو باد
دل ولایت خسرو بوصل او مایل ... چنانکه خاطر شیرین بصحبت فرهاد
دو در شمایل او بنگرد قمر گسند ... نگار دم دیده چسین سیر ستاجه

چو ماه بدر خرامان میانهٔ انجم   میان حلقهٔ روشن‌دلان مهرنژاد
تمام سال بملکش نشاط و معانی   چو در عجم همه نوروز و در عرب اعیاد
کشیش سر بفلک همچو سرو آزاده   سران ملک سر افکنده پیش او منقاد
برمز دلبری و رسم دلبری داده   تسلی دل جمع از الوف و آحاد
بیک نگاه که از دور بر صف افکنده   نموده پایه سرکش بقدر استعداد
بپای قبهٔ او پشت گرمی اقطاب   بروی سعی او سرفرازی اوتاد
عساکرش همه از اولیا و از ابدال   مجاورش همه از سابقان و احرار
همه بحرب و جدل لیک بر سبیل صلاح   همه بسیر و سفر لیک بر طریق رشاد
تمام رخش و عماد یزدان تیغ زدن   همیشه تیغ غزا بر میان ز بهر جهاد
از او بعهد رقه افراد خواجهٔ همت   وزو بخانقه اقطاب جسته استمداد
به بزم مملکتش حامل گرسنه قلم   نکرده سفره بکرده چو گرسنه زهاد
بصحن بارگهش سجده و زمین و عباس   بپیش او سجه بکف بر خضوع و دربار
ز صبح تا بدم شام بر سر عالم   چو آفتاب بزر افشان شده بهمت جواد
ستاده بدره و بر خاوه نشسته در تقسیم   نشسته نسخه بکف باد و خاص و فرشاد

رسانده روزی هر صد وی بیش از بغداد   سپرده قسمت موجود پیش از ایجاد
دو بار پسته الوان کشیش در بر زرد   چو ترتیل سبع مثانی ز خوان سبع شداد
بشکل اینه خواران دو نان خورشید و   صباح و شام گرفته ز خوان او معتاد
طبق ز نقل کواکب گرفته زهره بدست   بشب نشسته بر میش چو خوانچه قناد
عروس کعبه که ام القری اقامت   وظیفه خوارهٔ او با قبیله اجداد
ز ارض تا بسما چشم بر عنایت او   عیال جود وی آبای علوی او لاد
ز آب ساخته آتش بخون مطبخ او   گر برگرفته خلاف ز میانه اضداد
ز بس ملامت خلق او محبت بود   که پر ز معتبر شود از نوال او حساد
بجای خون همه لعل و دری بیرون آید   ز نیشتر رگ دست ار گشاید بفصاد
بحجت تکیه‌گهش فضل صد هزار ربیع   بضمن بخشش خیرو جامع اعداد
ز بی نتیجه لطف خدای عز و جل   معاند تو کند با خدای خویش عناد
عدو در حلم تو بر خود چو بید میلرزد   در آستین صنوبر لیک خنجر فولاد
و همچو تیره باز او کی مثل شده   اگر بحبت فلک بر راستی مرتاد
تو ای که بوده تا بوده جهان آرزوست   سخن درست بگفتیم هر چه باد باد

زمی شد تو چشم جهانیان روشن
خلیفهٔ دو جهان از تو یابد مراد

ز شفقت چه و بابت بر اجل برخاست
ای نامه پر تنک و گهر ایمان داد

طبیعت همه ابنای دهر ملحد شد
ولی ز فطنت تو بر طریق شاه نهاد

واگر چه فضلا از فاضلان جاهل عصر
بطبع جاه و غنا کرد مذهبی ایجاد

بس از حصول مراد است حال این فاسد
مثل چو باغ ارم گشت و صحن شداد

نخست روز که شد خلق آسمان و زمین
کتاب مجمل مبدا شد ز تا معاد

بقابلیت هر جزو و کل نظر کردند
شناخته تحفه همت که بود استعداد

اراده اگر نصیب تو ترتیب یابند
چو یافت حب تو لب که دیده استعداد

نگاه کرد بیالا و بر فرود آورد
زمین شاد و مدرگاه تو آسمان استاد

رزوی شوق کنون در مقام بهر که سته
بهر که لطف که بهر منه میکند امداد

امید هست که احوال من شود روشن
کنون که بر سر من فر شهریار افتاد

خزد و یکجه چو برشدم همینو دمو
بعزم کعبهٔ درگاه و صاحب سیم از شاد

جان بکاوبه شوق خلیفه میبردم
کر ز تمی شود دم پای از نشاط فعاد

جان بمرجع اخلاص خود شتابانم
کر قرص چو نو شکن تا بر جاه سعاد

رفیق کس نشوم با تو هم مراد
به هیچ ره نکنم با تو کام همزاد

اگر خزینهٔ عالم من فرستد زر زر
درم خرید لطفم نمیشوم آزاد

دری که مرجع اخلاص خویش ساختهام
اگر خراب شود دل بجان نمی[illegible]

صفای دل ز بلی نعمتم خدا داده است
اگر طریقهٔ ملت نکمیت اگر [illegible]

سخن که محنت اخلاص از آن نمی‌آید
اگرچه نقش نظر نیست ز جمشید [illegible]

اگر فریب دهم ز او همی بسازی
ز جستم ز بیانی که آفت [illegible]

همیشه تا بهار است صحن آن گلزار
مدام تا نجز انست تیغ زن [illegible]

بحر خاطر تو صحن موج زن بادا
بکوی جان عدو آب خنجر [illegible]

ایضاً این ترکیب در مرثیهٔ شاهزاده محمد یوسف [illegible]
مراد معصوم در رضوان [illegible] علیه گفته شده است

لب خموش بکرده چو غنچه حکایت مهر
در بزم مرگ ناله بر آهنگ مهر

هرگز زمانه جامهٔ ماتم بر دون نکرد
نادیده شب ماتمی شب حکایت مهر

وقت گذشته را بتاسف ز پی مرو
کامی نشاط کام بنز سنگ مهر

این دم مرده گور گشت لیام خصم ما
دست [illegible] کیسوی شبرنگ مهر

دست اجل به تیغ سیاست بریده باد
از خاک مهره برد و به هر سنگ میزند

آرایش جنازه و دستار میکند
گویی که گل بر افسر و اورنگ میزند

این چرخ شوخ دیده عجب بی‌حیاست
بر جام عشرت که چنین سنگ میزند

فرزند شاه اکبر والا نژاد دهر
شد سوی بزم آور به که سلطان دهر

آفاق پر دریغ و جهان پر مصیبت است
این روز مرگ منست که روز قیامت است

خلقی در اضطراب چه جای تحمل است
دهری در انقلاب چه جای اقامت است

این ماتم کسیست که از گریه تا بحشر
بر جیب صبح و دامن شبها علامت است

خون میکند نه گریه که دل تو گویا
نخل جنازه رسته از آن نخل قامت است

هر کس چنین جمال در آرد به حشرگاه
رضوان اگرش بهشت دهد در عوض همت است

دل از نوید صحبت او بزم سور بود
اکنون سرای ماتم و کوی ملامت است

یاران عجب نگاری از دست داده‌ایم
بر سر زنید دست که وقت ندامت است

شهباز ما پر چرخ ره آسمان گرفت
مرغی هزار فسانه است که دیگر توان گرفت

ای بزم پر ز رنج چون ارغوان بکجاست
وین رزم و در همی شدگی شهسواران

شوق سجود حرمت تعظیم کم است
آن نار ضد و سرکشی آتشین

امروز غم بپسند شادی نشسته است
پهلو نشین خسرو هندوستان

آن نخلها که بود از آب کارگر
و آن گلها که آمد از و بوی جان

و لبها پر از نعمت عزیزان حق و اقعت
یک گل شکفته نیست خوشی در جهان

هر جا بسوی مرگ وی نشسته‌اند
زین غم که عام گشت غم انداز آن

برگ و شکوفه بخت ثمر از کجا خورم
بشکست شاخ و برگ مرا آشیان

لب را مرده در حوز این تعزیت شده
پیدا کشید کاو دل این داستان

خلقی شنوده نگوید حال چیست
صبر سخن شنیدن و تاب بیان

آفاق در مصیبت او محنت نشین
این مرگ باعث الم مرد و زن شد

غم خاست در پیاله می انس ساغر افکنید
شد بزم تیره پرده او زانجمن بر افکنید

شمعی که در سر روشن از بود مرده است
پروانه را به سوی کاشانه افکنید

در حلقه اش حلقه ماتم حرام نیست
این حلقه را از صحن سرا بر در افکنید

ریحان جلوه با سمن عشق ریخته | چیده وسمه بر آن چو جان بو آمیخته
بالین تا کاکلش اشکی کشیده | گوئی کمند عنبرین در کشور آویخته
رفت آن پری که تاج باد سر افراز بود | بر سر کشید خاک و کلاه از سر آویخته
پوشیده چند جامه نیلی چو چرخ | بر آفتاب جامه و نیلوفر آویخته

خیز تا بر آن سر تابوت دم زنیم
عرضی کنیم و کار رود آتش بهم زنیم

رفتی و کار با همه درهم گذاشتی | آشفتگی بمردم عالم گذاشتی
جانهای غم رسیده و دلهای بیقرار | در پیچ و تاب طره پرخم گذاشتی
از تو غبار بر دل یک تن نبود | هر چه بر دل پر این غم گذاشتی
روز و شب بر سم چنیت ستاده بود | در زین خویش اشهب و ادهم گذاشتی
شمع مزار و خشت لحد ساختی تو بدل | رخسار بخت و طره پرخم گذاشتی
همت ترا بملک نیاورد سر فرو | عالم بهر که خواست مسلم گذاشتی
حرمت نگاه داشتی و جای خویش را | بهر برادران مقدم گذاشتی
خوش نیست پیش تو گر همه دل چون گل است | هر دل که پیش تو خون شود و تنگ ز هست

ای شاه مصر دور ز کنعان چگونه‌ای | ای یوسف از جدایی اخوان چگونه‌ای
هرگاه جلوه کرد تقاضا چه میکنی | با این چنین شوخ در ته زندان چگونه‌ای
اسکندر از غم تو بظلمت نشسته بود | در زیر گل تو چشمه حیوان چگونه‌ای
ای پیر زعفران جگر گوشه جدا | گشته جدا ز دیده و دامان چگونه‌ای
ما باری از فراق تو در خون دیده‌ایم | تو در میان روضه رضوان چگونه‌ای
آوازه تو خط طبع دل آشفته میکند | ای بخت خوش بخواب پریشان چگونه‌ای
آنجا چو کار و قدرت دیوان تمام بود | آنجا ز شغل پرسش دیوان چگونه‌ای
قلزم سنگ ثبات تر آنجا ز شبنم است | در بحر گل تو قطره باران چگونه‌ای
بشنو که بانگ بحر تو در چشمه میزند | تا بنگرم در صف میدان چ

چون کار دشمنان دگر گشت کار تو
محشر شتاب میکند از انتظار تو

فردا کلاه پادشهی بر سر تو باد | رسم العمل بدور ز جزا و قمر تو باد
فردا که روز حشر برانگیزد از زمین | دوشش و کنار حور پری محشر تو باد
روزی که کار ما همه موقوف حق شود | جبریل کار ساز و خدا یاور تو باد

وقت سؤال گوش و لب منکر و نکیر | پر از قبول و نکهت جان‌پرور تو باد
آن حلقه که آدم از آن قفل و در گرفت | بوی بهشت همنفس مجمر تو باد
مجموعه عمل چو ببخشند روز داوری | کار تو راست همچو خط مسطر تو باد
معطر از بخور روی مرادت معطر است | بوی بهشت همنفس مجمر تو باد
آدم بهای تو نشناسد و در بهشت جان | تسبیح قدسیان در دل کان گوهر تو باد
نخل ریاض ملک که باب عزیز تست | سرسبز از دعای ثناگستر تو باد
کارش به حسن شاه جهد فرخندگی تو | هر چند بر تو مرگ برو زندگی تو باد

این قصیده و چند از غزلیات که معظم در احمدآباد گجرات در مدح
نواب ... در عهد اکبر عبدالرحیم خان خانان بن بیرم خان گفته شده

رسید باغ و بهار هم صلای ... | گلم ز شاخ فرو ریزد از پریشانی
ز رنگ و بوی بجا مانده‌ام ... | چو گل ز ... افتاده‌ام به عریانی
سموم وادی غم ... پای ... | ز هم بریزم اگر ناگهم بجنبانی
جدا از آن شکن طره‌ام ... | گره چو ... چند پریشانی
خجل ز مردن خویشم ... | که پیش تو چنین جان دهم به آسانی

ز شکست دلم همچو کار زندانبان | تمام شکن حالم چو شغل زندانی
از آن خسته دلی بی تو زیست ارزان | به تیر آه کند لخت سینه پیکانی
ز دل بکند آرزوی ناگهی ای گرد | تا بشنود که عشاق تن ز دوش بگردانی
بخت بد و مصاف تا ضعیفانیم | که مور در صف ما تکیه بر سلیمانی
ز مطالعه چهره‌ام کی نظری | قصورهای ضمیرم همه فرو خوانی
ز کعبه آیم و تنهای آوری و حبیب | هزار بتکده در خورم ز رهبانی
ز زنگاه جو گشت ... زنم | هزار کفر به دین آرد از مسلمانی
نگاه را چه حجابست ورنه از یکی | وصال ... اندازد دوم بحیرانی
امید هست در این قحط مردمی که کسی | ز گرگ یوسف ما را خرد به ارزانی
هوای دوست به پر و بال میدهد ... | به ... نمی‌چینم از گران جانی
ز حلق گشته‌ام آلوده ز ... چشمت | مدد که تو قریب ... کعبه قربانی
منش ... دیر آورده‌ام شهر که گفت | که عشق همره مجنون نشد به بیابانی
ز مسکران محبت بجو ... پناهم ده | که فوج ... طرف کرد ... طوفانی
ز ... چاک جیب و دامانم | که ... گریبانی

ز شوق آنکه زمین بوس خدمت تو کنم / ز فرق تا قدمم همچو سایه پیشانی
حذر کن ای غم ایام رهزنی تا کی / بجد همت که بوده‌ام کمر بمیدانی
روم که حلقهٔ فتراک دلبری بوسم / که دل چو گوی بود پیش زلف چوگانی
کجایی ای غم هجر تو مونس جانی / خیال وصل تو از شاهدان پنهانی
ملال هجر و برآرد خاطرم کی رود / که جام و شیشه کمی و گل پرافشانی
ز تلخ و شور چه ترسم بشوی لب / بجای عنب باقی و دراج ریحانی
بدوست تکانی بکهن لطیفه کوبی / بداد لبانی شیرین نهیه خوانی
زلال لطف نی آنقدر بخویش دلم / که بر به نسیم سرافشان نهای طولانی
کنم نشاط به پیمانه میان دو رهی / خورم شراب نیاز و پشیمانی
هنی و هی که به طوفان شیشه غرق شود / که از حباب بسان دو کلاه پارانی
هنی که بر سر تاج قباد در شکند / مدام غنچش که سر و جانی
برین لای خمش تو بنای پرورد / گل سبوی وی از سبزه صفهانی خانی
هنی که دیو اگر قطره از و بخورد / پری نشسته برون آرد از گریبانی
هنی که یابد اگر جم ز عکس او جانی / بر و نماید چشم خاتم سلیمانی

٥٤
ز آن هنی که بخورد گر فرشته و شود / هنی گر دو ملکی کرده نقش شیطانی
ز آن هنی که دل عاشقان کباب شود / هنی که مرغ بهشتش کند بریانی
عنا رسد از سخن غزال و لاله‌های مراج / هزار توبه از این سبزه‌های لالانی
هزار حوری قدسی مدام می نوشند / به پرده‌های ضمیرم شراب روحانی
کجا شوم من از ام الخبائث آبستن / که خاطرم همه از بکرهای وجدانی
رخم ز قبله ایمان مراکه تا شه بار / اگر زکعبه بگیرد مسکنم رهبانی
بجام جم نکنند میل هر که نوشیده / شراب معرفت بزم خان خاقانی
نگاه کن که بنوشش چگونه می مستند / بصد امید شهنشاهی جهانبانی
بقصد دشمن او تیغ کوه راهر سال / زمین دو پاره کند صیقلی و سوهانی
هنوز کوه نخسبد ز خرخ ساحه گاه / که تیغ برق نهادش ز فرط برانی
ازین سبب سزد اکنون که جهان شجاع / سپهر شهر و بکلید زمین بخیلانی
هم اگر خواهت عدل ولیست اگر ز حی / مصون ز فتنه دهر از سراسی و جانی
فلک که ثبت کرد مهر در نقل دارد / بمهر او ز رسانیم خط ز خانی
طفیلیان سر خوانش میزبان گردد / ز خلق کرمتش در سرای مهمانی

زهی ز صبح گریبان گشاده ابروی تو
ندیده چهرهٔ خشم تو چین پیشانی

گرفته پیش لوا دولت به دست یمین
ز آسمان نهم برگذشته حیرانی

بصد ملازمت امید میکشد ز دنبالت
همیشه دو که جمال از ازل نگردانی

مگر کسی که بسنگ پایه زیر تو آسی
که عرش زیر سریرت نهاده پیشانی

ز مهر و عتابت نمانده دارم ز نام
که گرد و کاه عصایی و کاه ثعبانی

ز صدمهٔ فلک کینه جو ستاره بها
بدان خیال که تو در کمینش شیطانی

ز هوش پای اندیشه کمند تحقیق
معلقش ز زمین آورد ز پنهانی

ز شوق پایهٔ تو قطره دواند به جسم
رسد ز طبع جمادی بنفس انسانی

ز بس که سیره زرد کند ز بالا رد
بفطرت ملکوتی مزاج حیوانی

چه سعیها که نماید ولی بتو رسید
که چون مقام تو پیدا ز خود شود فانی

کسی ز مکارم اخلاق تو نیست
که نام نیک تو بر روی کرد عنوانی

چو سنگ منم از آن سینه و حلقه در گوش
بجا که بخت بر آرد هزار پیشانی

هزار دفتر حاجت بر تو آری خوانم
بحرف معد زنی چون سپی فرو مانی

ز کلبه که تعلق تو خواستی آیم
چو ماه منخسف و روزهای ظلمانی

۵۵

بکشوری که ز وفات رسید میکند
نشیمنش چو آینه بی لباس نورانی

چو باد از پی صبای سینه‌ها جویی
ز شوق تشنه در آغوش خیم سلطانی

بپاسبانی درگاه تو چو در رسید
پریده بود که کیوان که داشت کیوانی

سپهر کار ز ما بنده هست و امید هست
که از نتیجهٔ خدمت رسد بدربانی

بسیم پرسی مکنم تو پس کرچه
عذار یوسف ما بود و بعبرانی

درین قصیده یکپیشانی ام رحم گفت
بداغ رشک بسی از مرگ سوخت خاقانی

نوشتم بکور چنان ای در رشک من سوزد
که در شعور تو آن کو متعهد برهانی

اگر که گفت نباد که از ادمی شعرم
درین قصیده بود ز کمال حسانی

ز راه فضل بجز بی بود که در بر منت
بلیسور وقت بر تم کنند سبحانی

کمال جهل و ملامت بود که طعنه زنم
بنقص ما بزیج فهمی و غلط خوانی

و گر بود ز شرط ادب آوردن
لب ستایش مدح تو مدح حکیم گیلانی

چو نقش نیست بیار عذر میکوی
ازین تعرض من با وجود حیرانی

کجاست کیمیا گیلی و تاج ابو نزدون
کجا پستی کا ز اشکول و شاخ ریحانی

گرا و بفضل فلاطون نسب نشین آمد
بود بقرب کیانی اعتبار یونانی

اگرچه سایهٔ رفعت زمین و زر گیرد / ولی نشد به پی آفتاب پیشانی

وگرچه ابر درافشان شود کسی نخند / کلاه پادشهی را کلاه بارانی

گرفتم آنکه ز فصل و هنر بحجم بود / کجا برتبه رود حاتمیت حسانی

اگرچه کشور چین پر نقش مانی بود / خراب گشته نه صورت نگاریت مانی

بطرز دعوی دو صد پیشی گر او سازم / که بهر دعوی او دو طبیعت برهانی

زنی کی روانبخش مسیح لاهوتی / بعلم در دل هر قطره کرده عمانی

بحکم عقل هیولای جوهر اول / بذوق روح تمنای نشاء ثانی

ز صبح اول عالم سواد فطرت تو / دبیر لوح قضا میکند قلم رانی

بباغ کون بهم در نشسته این تا شد / زلال فیض تو از جار جوی ارکانی

گهر ز صدف فلک زان بطن خاک گشت / یکی نزاده او شد بجز بی کانی

کرامت است بر آنکه دهقان بخش و بخشش / ز تست هرچه بهر بخش داری ارزانی

جهان کرامت بهر مسلمی میداد / بحکم این چه کم اضافیت دانی

تو طفل همچو گدا در ره تکلم زنی / وگر نه بر لب تست گوهر سلطانی

ترا که قاف لقای فلک گرفته گرام / همین نگر که نه خورشید میکند مانی

بدین نوال و کرم با وجود چندانی / یکی از دو و بهر چند روز نقصانی

نمی‌شود این ابر مبسوط تیره دودی / کی سپید شود آن ز احتراق دخانی

وآن فروبری این را اوستاد جیب / چو دیدی آوری آنرا چراغ نورانی

بدین لبان ز فصاحت او / نمی‌شود که بگل آفتاب پوشانی

است در دل هر صبح بذل گوهری / ور چه دم هر دل هر صد کانی

دمید صدق صمیم ملفوظ گیتی گفت / به آفتاب سخن دارد این خراسانی

بصدق من بهزار دو رخشش مشتم / ز گوهر او بهر شاخ کاو هانی

بیان حسن نگاریش چیغ او / بهر حسب تو خجل طوطی از زبان دانی

سرود بحر نظیری شنو که در کشور است / حکایت قفس از قمری گلستانی

تو چراغ دگر باز کن که قصه من / دراز و تیره تر است از شب زمستانی

ولی که گشتم در بر تو یار نمی / منم که رفتم و بر من بیاشی هانی

هزار رنگ گهر را نجستم کسی نشانست / که جنس من بمنی بود بایدت خشانی

تو در برابر چشم بصیرتی مردم / من و سرود غم وگر بهای سحابی

از پس کم دشنه در دل اگر سخن طلبی / بریزم از مژه بایو تو تهای هانی

به ناتوانی بیش از زبال مرغ کنم
اگر ز گوشه بام خودش بپرانی

امید یار ورست به عقل میگوید
که خوش چو کام دل خود نه مهربانی

عتاب و ناز به پیرایه است و چه شد
برغبت ار بخور ز بکوی نیش ناهانی

اگر بگیره ز دیر کرشمه خبر و
زبان کنی تیغ و زنار در میانی

دگر بیکی در کار عشوه نکند
خمار بخشد این نشهای ارزانی

سفر معطل و قیمت صبر کن چندان
که جذبه در رسید از صد بهای ارزانی

چمن که در برش از مهر کشید خورشید
از آنکه ذره نکرد دست آل افشانی

کنون نبرد تو این ما چرا فرستادم
که از توام عجم علم بلطف بر بابی

چگونه اندوه و کرم امیدم هست
بپکد و حرف بسپه خامه بحیانی

بهای وقت در آن گوی چیست بیخ انم
نمونه نخری قیمتی نیمه جانی

بلطف بخشش از رنج روزگار بخور
که آنچه خود تو باشد به آنم ارزانی

سخن چو میرود از حد خدا رود
بصرف حرف دعا گوی و شاخوانی

کلید عیش سعادت تو باد تا باشد
سحر نفحه گشایی صبا بر ضوانی

ظفر بنام تو ما بیم هزار دستان باد
بر یاد خصم تو پروانه شبستانی

ایضا این قصیده بعد از معاودت از مکه معظمه در احمدآباد گجرات
در مدح نورنگ خان گفته شد

بهند دیگر آمد آوازه بر درت امل
در تو کعبه ثانی و قبله اول

نه بیهده نه نازم به غیر از آنکه گذشت
وداع کعبه و توست که گرد تنم ز امل

ما نگرد بساند مجلس تو بهتر تو
زمانه نکشد ره مکین آید رو ز ازل

هزار بار زبت حرز و شعر آورده‌ام
صدای خویش مواد بجید مغزل

ز تیر سخن و انشد ز انسیم
که نثر را چه مقامات و نظم را چه محل

ز انکه بحسنم بر بساط پای نهاد
که بود رخت شه مهمل و پی مستعجل

نافه میکند زاینده بوش فی گوش
که بود سامعه بیکار و نطق مستاصل

هزار بار حسد در آنجا خوشی گم
که رای چون دید بیخ چو مرد کار احول

و هر چه برادر و خانی کی شود باطل
تو هم چه چاره شماری و هی مشو ممثل

محال خواسته حسد داده اند نشان
کریم چیست عطا بوده ام مثل

خزینه منت چرا دست میزنی در قفل
سفینه منت چرا پای می‌نهی بوحل

به پشت بار زنان این پای بند خجست را
به پای سعی چرا بسته طناب جبل

خرد جوان سالم پیر گرانی داد | که ای حکایت تو پوست به جو بفصل
نظر بحکمه بر بکیش کن که شوان دید | چنین جهان مفصل ببین مجمل
گرت بطبع درشتی سپید راجای تو | بروی آینه سوهان زنند بی صیقل
و گر بطاق ولش برجا بگنی منشین | که رقعه رقعه به اعلا رسند از اسفل
سخن شنو بنگیسن شوق در خاطر | کرم هنوز نیاورده خاصیت عسل
قفس گوی جهت زبان ما ابری کنگ | ستاده گر دهد بجهت قدم ز اری تسل
از و شکوه گناه بیروی چه میگویی | ترا دو خیره خاطر نه اگر دو شاه اجل
ازین چه شد که بگفت از تو شعر باشند | کدام بیت و غزل بود آتش میر ل
نه مایه بود از و شعر و شاعری که از او | باستظام رسد هیچ کار دین و دول
نصاب عشقی که قمع به آخرت نه | چه موج چین پرسند کی لات د بل
گر قسم اکه قلم شکنم ز کفش شعر | چه گو ز نهان توان کرد سر و شت ازل
من از کجا در دور دی کش عشق کی | نصیب شد شوان که و با نصیب جدل
بعوض خان سخن رس مرز سیدا فسوس | که چند بیت نگو نا بموج ساز م جل
سپهر مرتبه نور نکنه خان دی یا دو ل | که کجراز رقم کلک ادست نکو ل

بجز مناقب او غیبت لا یسمع | بجز مکارم او تهمت لا یقبل
و گون در نظر کبر بهش آورد | فکنده دور که پاتا بالیست مستقبل
قلم روز ازل مینگاشت صورت او | حلول چه است که ند روح جش از و مجمل
زبان از و نپذیرفت عزم حجت دا | جواز صبر رقم زاده بود صبح ازل
قلم بکاتب تقدیر گفت این معنی | ازین حدیث بر آشفتان قدم ز اجل
بنام بانگ جهان از پی سیاست زد | که روی تافت ز نهی نهان مستقبل
بین تعرض دوران ما منحل شد | ازین شانع کار جهان فرخیل
مل چو صورت او در جهان قبول نمود | زمان آمد از اندیشه خطا و زلل
هم از تمکن او در جهان خانی بود | که گل نشسته بگلشن نهال در منهل
ز او تکو اه کلک قضا و رونما | و رو بگو ید و دست سپهر کرد و شل
بصبح صادق و دوشینه صبح کاذب گفت | که چند لاف نو آن ز در صدق قول و عمل
چو شب مظلمه کردون کشید مزاج صبا | چو روز مشعله از خور کنید تراجه محل
درین مباحثه روشن از من و تو گسیت | که آفتاب بر هان آورد و بغل
باد سپرده شه هند ملک ثانی زا | باد نوشته سفید و سیاه و عقد و دو اقل

ابن ... ... از
کمال ... ...
... العمل

برین بلند سرا کز او بود مریخ درین صحیفه که از هندوان اوست زحل
مدار مملکت از دخل او شود گردان مهم سلطنت از قول او شود فیصل
کفایت نظر او مدار دولت و ملک وکیل صادق عاقل وزیر بیت عمل
اشاره گر نظر غیب بین او نکند ز عقل حل نشود عقده‌های لا ینحل
فروغ رای تو چون خورشید ز آسمان رایی ز صبح صادق ثانی نگاه دار اول
بما که شد بتو شاد دست بیش از زر بذوق لیلی و مجنون بیخ و بن سر ول
عدو مریض ز صفرای شک نوبت ست تو شکرش دهی او ناله دارد از حنظل
هلال عید بچشم حسود دولت تو بود پیاله ترا از هلال سرمه کحل
کسی که چشم ملک سیه کند روزی فلک بنشتر مژگان گشایدش اکحل
حسود جاه تو کم معتبر ز بیم بود اگرچه جامه چند تو به بر کند چو بصل
ز بیت و زر مرض باطنی دو نشود چه سود ازانکه رود کرم پیله در مخمل
صداع کان تب حرقت ز دامن باشد بسر چه فایده مخمور را دهد صندل
چو زخم چون نشود خصم شد چو بی کن که خار زخم نماید چو شد کبود کحل
بهیچ دارو سیاهی عشق بزدون بغیر ازین که در آتش نهند سیم دغل

اگر کشاده طبع روانت آتش را رود چو آب موزون آتشش از مشعل
جهان نطق مسخر کنی مسند ملک چنانکه صاحب تسخیر در جهان مندل
بماند حاصل دریا و کان از آن دورا که گند بود قلم بخشش تو مستعجل
نثار کی کف دست زر فشان ترا شعاع نور شود در درون مرد سبل
چراغ خود چو بشارت دهی سمند ترا دود که دین شادی بر آورد کفل
تویی که بر سر آب بقای دولت تو هزار دخل جهان شسته آخر و اول
هزار دو فرد از بندگی اگر پستی هنوز مشکل نادری از تو کرده حل
که دست برکمر خوان جود افشانند که روغنش نچکیده از سر آستین اجل
کرم که بی سبق اعتدال طبع تو بود همیشه مملکتی بود ضایع و مهمل
ولایت کرم آن دم نظام پیدا کرد که یافت از خرد بردبار تو محل
عقوبت تو حصار شب بچیر و بیلاج که معصیت شوند بود و سنایه خجل
مروت تو دیار ترتیب داد و هوش که معذرت شوند در دو عمل
هزار مرحله بر جهد از اول عمر جهان تو اگر پس نه کام اجل
سپهر مثل تا چند گشته دارم اگر قصور ادب مینت بر درت مرسل

سه ماه شد که درین کشورم مقیم ولیک / که شفقت از چه قبیلست شفقت از چه قبیل

به هیچ جا نه تحیت نه پرسشم و نه دعا / به هیچ در نه گرانی فروشم و نه کسل

درنگ اگر نرفتم سکون نگیرد آب / سوال اگر نشنیدم صدا نگیرد جبل

ازین دیار رفتن خوشم نیامده است / به هیچ راه نمی بایدم نکو فضیل

نبی نیم که برآیم ز آسمان آرند / نیم رسول که زنگم برآورد زحل

ورق گشوده ام و پرده بسته ام ایمان / نیم خوانده ام و بدل کرده ام سنبل

منم معجزه شعرا فضل الشعرا / حجم رسول نکرد وار نه میشدم مرسل

ز طوبت سخنم شور بر زمانه کند / ز من جمال جهانست ز حلی و حلل

اگر ورق بفشارم ز آب آن زمزم چو / اگر قلم بفشانم ز مشک سازم تل

درین قبیله مرا هست قدر یک پشه / درین طویله مرا هست وزن بچه فیل

مگو تو بلبل گلزار خاطرم کردی / دلا ز نکهت گل بیند صداع جعل

به محفل سخنم پیش آن صفی دوزده / که جای گرم شود آفتاب را ز گل

ورق عرصه من در صبح گاه است / بود عزیمت من شاک چون ز جدول

رهیان مرجع و ماوای خوب و نظر / که عمر رفته بری بار پس ز روز ازل

همیشه تا بدهی اسم نحل مشهورست / مدام تا به نکو هیئتست نام جو دمل

بجز گوش کرم کن که کار سازی خلق / نه همتیست که بروی توان نمود زبل

بخشم دوست نکوئی چو هست گو می شو / حسود کشته چو زنبور در میان عسل

همیشه بزم تو رنگین بنقل و شمع و شراب / دل عدوی تو بی تو چو شیشه کباب بر مشعل

این قصیده بعد از عزیمت مکه معظمه در احمدآباد گجرات در ایام فتح جونه گره در مدح نواب میرزا عزیز اعظم خان کوکه وارد کرده

مژده در مژده که فتحست و ظفر در ظفرست / هر ظفر مژده و در باطن فتحی دگرست

فتح در فتح کند نصرت حق مستعجل / خلق را شکر که آمین دعا در سحرست

همچو شاخ گل نو شو که گل افشان گردد / هر طرف نامه رسانان پیک مرغ سحرست

عقد صد درج جو درج درچه کمین نکوست / مشک صد نافه فرو ریخته کانها خبرست

گفتم این واقعه یوسف مصرست که / گفت نی صاحب این قصه عزیز دگرست

خان اعظم که بجان شجاعت ارزو / کعبه رو تو شده و تمکنت نار کجست

اگر کرم خواهش جوامیست تمامی کرم آست / وز هنر نشانه مردمیست سرا پا هنرست

وای این کشاده ز طرف همتا شده / حرف گیرین د دو دیوانه خود شکرست

کار چوپان که درین معرکه سخت شده است   پا کشید از گزن توقم خلاصی طلبید
فضلی از مخزن و صندوق جواهر بگشاد   ایلچیان سیم و گهر بخت کوی کنج
همچو خورشید بعرض سپه آمد بیرون   لشکری دید که در هر طرفش صف خط آمده است
ز امیران شکل جوا گلبن زرین خست   وز یلان کنج کمین ز تیغ فولاد بست
بجهد کوه که از کوس غریوش بگسست   به پر دو دشت که از بیلک پیکانش بشکست
روی گردون ز دم خنجرشان پر قرحست   پشت ماهی ز سم مرکبشان پر خم بست
در فلک غلغله انداخت که کوچ است   در زمین زلزله افکند که عزم سفر است
داد فرمان بهات که صف آرایی کن   خون کنی بی حکم تو در پوست بخیه بست
کرد تعیین عزیمت که بجاسوسی باش   گر خلافی کند اندیشه سرش در خطر است
دست بر تخت بنمود که هنگام تو است   دل ما قبل همی داد که ده زیر است
چون شود از سر میدان علم منصور نشان   تن ز جان خصم تهی کرد که جان در خطر است
هر که را در نظر مدعیان جمع لان داد   وز پیچش که بر دین پرده است
ظلمت از پیش همی جست که اینک آمد   آفتابی که چو صبحش دو خطا ز است
ظلم از پای درافتاد که شد وقت جستن   آسمانی است که همراه قضا و قدر است

قلب لشکر یکی کوه و وی بنیاد است   فوج دشمن یکی قلزم بزرد زیر است
رشک بر حمله آن نصرت افزا دارد   صف در رزم که بر هم زن جیل بحر آمده است
ملک اوش خلقی دانید ولیکن پر درد   جان فدای لشکری باد که ایمنش پدر است
مدعی بی سبب است ملامت نزند   حرز یوسف دم شمشیر دعای سفر است
بسراپرده مش پر برادر او تا زانش   بر سمندی که یکی در نظرش بحر و بر است
هر کجا حمله او باج سران پا ماست   هر کجا شبهه آن فرق یلان بی سر است
ملک دار ز حیله خصم آگاه است   عزم او دار زند کار ملک لف هنر است
الکس ز رشید چشم که از شش شدی   بکمانی نظر عایب او مرز نظر است
شکر خصم محیطی شد از موج معان   او نهنگی که بر او موج محیطش گذر است
ز قتال آب سر چشمه تیغش خورشت   وز عرق عکس در آینه خفاش است
جنس تن آدم خنجر او مفتاح است   مرغ جان را ز پی تادک او بال و پر است
کور از دو قبضه کمان در دفعت   شیر که را تا به تن و سر سپنان در بصر است
ده هزار از سر کنده یار ز لشکر او   تا بر تیش جگر و زهره شیران اثر است
تا سر طره و مهیار قضا پر خوشت   تا بن ناخن چنگال اجل در جگر است

غوطه در خون خورده صد بار از مهیجتی — گر بدیدی گره از خنجر خرمش خرابست

از سر اسکی خواهد تن را و گریز — نقطه از پشت و از جانب او فر است

همچو روبه که بسوی راغ گریزان گردد — مرگ بر او خصم سوی خانه خود رهبر است

پردلان حمله کنان بیتیغ زبان گفتند — تا ز سپید دیگران که عدو در است

ملک چون حق ملک گشت بهر زمان — قسم من شب شکنی مرد و شما سیم و زر است

آب و تکلی از شوق علمان تشنه — شب تنکه کرد که تا چرخ دوم نور و فر است

همچو از جای افتاد همانا پیدا — که علی گفت خواجه جز الشرابست

نکهه در روز ز بازار میان می بسی — از پی طاعتش امروز بهر سو گمراست

فش از نعل سم اسپ کسی جسته نشد — گشت دعوی که یکجا بکرانش سر است

بام شکسته و دولت مظفر گشته — سر کجا می نگر و تیغ جلادی سر است

سپهر جدا از مه و رام که این سپهر و د — همچو از دور و از کوه که این بام و در است

گر صدای شود و بر جگرش شمشیر است — ور نسیمی گذرد در نظرش نیشتر است

خاتم از دست کشد و گر بگزین در دولت — افسر از فرق نهد گر بگزین تاج سر است

چاره اینکه که گر زینت و بند اند چه کنند — که چو سیماب ز انظر فرش پر خطر است

چکند حضرت که سر بر خط فرمان بنهد — قطره را از خط پرگار کجا ره بدر است

فتح باب ظفران باشد از جبین من — این شنا بر کلید در فتح و ظفر است

پرورش یافته دولت این سلسله ام — طبع موزون من از فتح و ظفر بارور است

بس نظم از دین یا دو هوا از حکمت — شجر طبعم از این آب و زمین بارور است

نصرت از گفته من هیچ کس فرخ فالست — ثمر از خاطر من چون گهر بار کس است

پرتو روز بهی از سخنم تابان است — وین گهر ممدوح چنین از همه بهره ور است

ای کریمی که کسی روز بیان از تو عیان است — توشه غارت ده اوراق تو رود ره سفر است

اشک سیمین مرا مهر روا بی نرخ است — که نثار ره وجیب العدوی جگر است

تا یکی الحیان کج و یکی امرگ است — تا یکی از فلک تیغ و یکی را سپر است

پرتو دولت تو روز به روز افزون باد — که مراجابت خیشت و بر اعدا شرر است

این ترکیب ... در دار السلطنه لاهور در فصل گل و بهار در ... ادا ... در تعریف خرمی عالم ... عبد الرحیم خان خانان بن بیرم خان ... اشان گفته شد

آن جلی که در پرده رو نهان داشت — از پرده برآمد و خوش خوش شرار داشت

ذوقی بچمن داد که در حسن اثر هست / شوری که گل انگیخت که بلبل بفغانست

امروز که شد عشرت می لعل قبا شد / وآن روز که بود آفت دی تنگ خزانست

این جلوه چه حسنست که در پرده نگنجد / این قصه چه شوقست که پنهان نتوان داشت

در باغ خروشش ز در و دیوار برآمد / کز غنچه لبان چاک دل از ذهان (?)

پیچو است برآورد دل از طرف چمنها / چندانکه زمین تازه نهالان جوانست

مشاطگی هر چمن و مرغزار صبا کرد / از بس که چمن غالیه در غالیه دانست

این شوخ جوانی بود که از ابر بهاری / شد لاله ستان هرچه زمین شد از ...

دستار گل امروز نگر گشته پریشان / در روز که از غنچه بسر تاج کیانست

تا هست جهان هست خرامی و بهاری / دل بسته از این وضع نگر ...

کو عشق که دود از دل پیچ و برآرم
آهی کشم از هستی خود گرد برآرم

عشقست که هم پرده و هم پرده در آمد / غماز دل و شحنهٔ خون جگر آمد

عشقست که بگذشته و آینده ما اوست / در هر قفسی رفت و بزنگی دگر آمد

هان جان و دل آغوش و بغل خوش بگشایند / کان یار سفر کرده ما از سفر آمد

او بود که از سینه تا برج خرد خواست / او بود که بر آتش دل جلوه گر آمد

شد حسن چو در جلوه خوبی بخطر رفت / شد عشق چو در پرده سودا بسر آمد

انگاه برانگیخت فراقی دو جدائی / در صورت یکتایی از دو نفر آمد

تا چشم حسودی نکند کار در آن کار / از دل ثمر آن عشق که این سینه برآمد

آن یار که معموری دل از ستم اوست / صد شکر که این یار ستمکار برآمد

نیک آمدی ای عشق برا آتش خرمن من
لبیک زنی چشم امیدم تو روشن

برخیز که گیریم می از ساقی مستان / گردیم بجان و دل آشوب پریشان

جامی دو سه نوشیم در ایام بهاران / شرمی و میخانه نگوییم بدستان

بس تشنه لبند ست اگر لب بگشاییم / بر خویشتن بالند ز مستی همه مستان

هان ای دل غافل من هنگام صبوحست / گر جام زنی ساقی بیتابی زده دستان

بیدار و سر از خواب برآور که بجو ... / با چشم و پیاله ده و دیوار گلستان

برخیز که گر بهره از فرصت نداریم / بارای نشینیم بهت بر بستان

ایام بهار آمد و در خانه نبایدیم / زین شرم که بی می نتوان ...

تاریکی غم از افق سینه دمید
یک شیشه می کو که کنم شمع شبستان
در کشور آن قوم که این باده حلالست
گلرنگ چو رخسار بهارست زمستان

از میکده مگذر که در کعبه فرازست
بسیار مرو تند که این راه درازست

آن راز که در صومعه محجوب ریا بود
در میکده از صافی دلها بملا بود
فکری که غم در پی و در پس همت
در ساغر می نشاط و در ساز نوا بود
قهری که شود مرهم او آتش غم و
دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود
خمار دلش خوش که پی می که بیگاه
هرگاه که رفتیم در میکده وا بود
وی راحت تحیات زمین را و جم را
رند یک می بود و از چه بیی دور بجا بود
خورشید بر نارمی بست همانش
در تکیه مردانه که در روی هوا بود
دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقیست
آن خانه برانداز که در خانه ما بود
او بود که در هر که نظر کرد بقا یافت
آن بود که از هر که گذر کرد فنا بود

این جلوه معانیست که در نیمه نجوشید
شوری شده و در قالب مجنون بخروشید

غافل مگذر بتکده را هم حرمی هست
زان سوی خرابات چو فرسی صنمی هست
در دین محبت نه که چو آب بقا هست
شایسته دریافتن از عمر دمی هست
در عشق چو عقل و خرد و باده پرستان
ویرانم و آگه نه که بر من ستمی هست
در شکوه دل طفل الف بی نشناسیم
زین بیش مرانم که ورق را رقمی هست
آن منت که در هجر دلم را الم است
گر منت مژگان مژه نوک قلمی هست
دل تنگی من چون سبب خوشدلی اوست
در یوزه کنم از در هر دل که غمی هست
ساقی غم نابودن می سخت خمارست
مپسندیم اگر در قدح و جام نمی هست
دل بر خود و بدمستی خود از چه نهد کس
در هر نفس ما هو وجود و عدمی هست
جز جام می عشق که آیینه صدقست
پیمانه ز سر مست اگر جام جمی هست

آن کو به فقیر از دو جهان نشناسیم
از شیشه می بر هم و سکندر نشناسیم

گر فقیر و گر ما همه محتاج و گداییم
بیلی خور پیش و کم یک جو آن هم
برخویش گل و برگ بچینیم و گر نه
نیکو روش پیر که فسو و نماییم
عقل و دل ما بی‌خبرانیم که بکجی
صد سال نشینیم و ندانیم کجاییم

زین پیش که بود بسته تار نگار دل‌ها | صد کار فرو بسته گره دون بگشائیم
با آنکه زبال کسی سایه ندیدیم | هر جا که نشینیم ثنا گوی همائیم
شوقی نه که گریبان کش و عشقی نه که دامن‌گیر | مشکل که ازین پرده ناموس برائیم
از هستی ما تا رستی بهره ما هست | گر همت ما دیم که در قید هوائیم
انصاف نداریم که با خرمن مقصود | در حسرت کاهی که بره کاه ربائیم
چون از جنبش غنچه گشودیم نظیری | بحر و شش که بر طرف کلی تعمیه‌ایم

می آن لخته با توده عشق تو بحال کرد
غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

داغ دلم افروخته تر شد ز چراغم | هم منصب پروانه بود منصب داغم
در پوست نگنجد از این نشأه نشاطم | بر دست نمی ایستد از این باده ایاغم
صد سال گر از گل بمشامم نرسد بو | افسرده نگردد بچراغ آن بلبل باغم
بر شعله خورشید زند طعنه فروغم | بر گرمی پروانه زند خنده چراغم
سر گرمی بازار جنون داد مبارک | آشفتگی همت بسودای دماغم
دیوانگی آشفته نگشت و تمیزم | فرزانگی آفت زده و لابه و لاغم

اینجا که منم پیر و جوان بیخبر استند | کس نیست که میبازید بکمر پیر معظم
صبحم که بحر آتش جگر و سینه بسوخت | بوی زغم سوختن پیدا جگر خونی داغم
روز پیسین هم نیو ام از بحر گرانست | در پیش نظر صبح نماید پر زاغم

تا نازکی شد ز ایام بهار است نخوردم
خورشید فرو میچکد از چهره زردم

فرش سخن تیغ دو دم هست بکرد | زهر دل که خورد مزاج نظرم گرد
چون حق ناخوش و پنهان بی‌نظم است | چون کرده صاحب غرضان بی اثرم
چشم از شد ور دین غم کرده عزیزم | در چشم نشاط همه کس خوار ترم
از خلوت شرم و ادب آورده و برم | در معرکه شور جنون جلوه گرم
یکشب ز صبح وصالم ز رسانید | این بخت که در مانده خواب سحرم
من بجوشم از لطف که بود که ساقی | یکجرعه بسم داد که چون در جگرم
کی بود که فرصت دلی از خنده چو چشم | کی بود که قسمت لبی از گریه ترم
کام مراد دل خود وز بر فتم | زان روز که طالع بود فاصله همسفرم
کشتم سخن عشق بر مزی نشدم فاش | تو رنج خرابات چنین در بدرم کرد

اینها چه که از پرده به پیشم برآورد
از بندگی خاطر خویشم بدر آورد

شادم که دوا درد مرا سود ندارد — بیماری عشقیست که بهبود ندارد
یک پس مرا بصومعه مقبول ریاییست — نازم بخرابات که مردود ندارد
سرگشته زدم گام بهر جا و بدیدم — یکدر نه که ره جانب مقصود ندارد
صد مرتبه زد بخت بهم قفل و در صید — این هفت فلک اختر مسعود ندارد
بنهاده بر آتش دل ما نه سپند است — در مجمر ما بوی شکر و عود ندارد
ای خرمن آتش زده‌ام چرخ گریزی — اندیشه مکن آتش ما دود ندارد
کو گریه مکن شور کز آن کان نمک هست — یک دل که کبابی نمک آلود ندارد
تا آرزوی صحبت حاجت بشوم شاد — شادی دلم از نعمت داود ندارد

اقبال که ملالی شب عیدم بحضور رفت
خورشید مرا ساعت فیروز گرفت

نازم که با فسون طبیبانت بتاب است — عیسی بفسون دم خود بر سر تاب است
در آرزوی صحبت تو لحظه از ایام — همچون شب عیدیست که بر طفل دراز است

کار تو نگاریست که آن فاتحه خوانست — در عشق این کار ندانم که چه رابست
برخیز که مفتاح دعا زیر سر تست — برخیز که درهای اجابت تو باز است
از عارضه غم منت که چون دولت تو نیست — در عیب حکیم است که بیمار نواز است
برمرکب صحبت تو ان تاخت همه عمر — میدان جهان پر نشیب و فراز است
باد از گلستان تو آسیب رسانید — او نیز ز آسیب گلستان بگداز است
با بوی گل آن دماغ تو گرفتست — در موسم گلزار در باغ فراز است
در قصه درازا تر خوش از غب نقعیست — چون نرگس بیمار که بر بستر ناز است

ملک از حشر فتح تو نقصان نپذیرد
غم کیست که از اقبال تو درمان نپذیرد

چون ناله نهم بر سر افلاک قدم را — از ضعف برون آورم احسان و کرم را
آلوده رخ عطب ملامت تو ان یافت — از اشک جهانگیر کشم خیل و حشم را
برخیز که امروز بجوشش کردن دلها — گیتی بتحق صحبت تو خورده قسم را
دیروز که ستر دل مقصود اجابت — درگاه تو شد قبله عرب را و عجم را
در فکر تو عاشق بسوال لب معشوق — از خاطر آشفته ممکنست نغم را

حسن ازلی بی شوریدگی عشق نیاراست — ز آشفتگی عارضه آراست زلف بخم را
عشاق چو دیدند مبارک الم تو — در عشق فرو دوخته پرچم الم را
صد شکر که در ساعت فرخنده نوروز — آراسته دیدیم بجم مسند جم را
آن رفت که بی ذائقه خوان فلک پیر — سیری شکم نام نهی کرده ورم را

نام تو که گنجید بهر ذره جانم
از غایت تعظیم نگنجد به بیانم

خاری که بپای تو خلد باغ نعیم است — سنگی که براه تو فتد کعبه دین است
در عزم قوی باش که امروز ره دولت — مفتاح نجابت بهر جا که کمین است
در خوشدلی آویز که با عمر تو ایام — گر رشته بگسسته و در حبل متین است
بردار نقاب از رخ و تسکین دل ده — پیرایه حسنت نه بمهر و نه بچین است
بر بستر ناز است اگر جلوه هدایت — در پرده چه حسنست اگر چین جبین است
در خلوت فکر گره پروانه بر روشنان — شمع از نظر چشم مرا مجلس است
تا دم زده دارد روی نمی بخشانند — دولت بنیاد است و سعادت به یمین است
در کار تو از بیخودی گر همی کرد — آن نکته صفت طینت او سرشته کین است

ز ایام مکن شکوه که باشد غم ایام — نوشش دم زنبور که با نیش قرین است

کو حادثه در حادثه در ملک ثباتش
با ایچ و دار است تو در ظل خدا باش

این قصیده در استدعای صحبت و چاپان صحبت ابوالرحیم بهادر عبدالرحیم خان خانان بن بیرم در اشرف اوقات گفته شد

علم که صبح ز بالین آسمان برخاست — که او چو خاست غبار از دل جهان برخاست
محبتی که به در دو شاد و کام نشست — حاجتی که به ضعف گمان برخاست
درین دو هفته تجلی عطای صحبت تو — ز آفتاب نگاهم از دل جهان برخاست
بی علاج تو عطار صبح را امروز — درین ملامت و غم دل از دکان برخاست
ز دیر ماندن صحت شب خورشید — بروی عیسی هر روز سر گران برخاست
صبا ز عارضه آتش میان گفت — چو گرد نافه گوش از چمن فغان برخاست
درین ز رگ تاری کشیده تیمار — نکهت چو بوی خت رنگ از عوان برخاست
نسیم یافت سحر رتبه مسیحائی — از آنکه چون تو سبک روح ناتوان برخاست
فضا صادق بیماری تو مطلبید — پی نیاز ز هر تن هزار جان برخاست

دعای صحت تو ورد زده ام همه کرد
ز جمله سوخته تر مصرع از آتش برخاست

زبان شکر نبندم از این که خارج نوع
چو از عارضه با کاهشش زمان برخاست

که درد و چشمه به از قرص شمس و خورشید
ز بستر اول اگر زار و ناتوان برخاست

مگر ز دور صحت بدهند امروز
که مرغ روح به پرواز از آشیان برخاست

فلک بسوی غذا خانه تو بر دارش
که شعله سحری عنبری و نان برخاست

مذاق آنکه نمکسران نعمت تو شود
صبا ز جیب چمن آستین فشان برخاست

بمطبخ تو خطوط شعاعی خورشید
پی شکفتگی دل چو ارغوان برخاست

حکیم و مربی صحت تو از نجم
نهاده بر طبق شام نار و نان برخاست

ز نبت جو چمن تو افسرده شد عیان که جهان
بشعله رفت چنین و ز گلستان برخاست

سری بحجره جان داده بود درغم تو
که صبح دامن پر زر ز آسمان برخاست

فغان ز خلق بر آمد که خان خانان است
پی تصدق صحت درم فشان برخاست

عیار ناطقه عبدالرحیم خان که سخن
بنام او چو زر از سکه با نشان برخاست

ز فیض اوست چنان پر خروش خاطر ها
که طفل ز ابر چو هم نغمه از زبان برخاست

یکی سرای عطایش مطاع خود بگشود
بهر دیار که آواز کاروان برخاست

ای مسیح معالی که روز خدمت تو
ز شوق دل عصای اجل ز قوت برخاست

اگر بپایین کائنات خوان آراست
هنوز منفعل از پیش میهمان برخاست

سحور دولت تو شیر خواره بود که چرخ
بفکر کار تو چون دایه مهربان برخاست

بقصد مردمک چشم شیر شاخ گوزن
بدور عدل تو از سینه کمان برخاست

پیاده پیش تو سر بر نداشت که قصد با
قیامت از ته بالین پاسبان برخاست

بهر جا ... ز طول و عرض می ...
بهر طرف که ز جا خاست از میان برخاست

بچشم چشم تو ز هر کی بی حجاب و زید
نقاب عصمتش از روی خاندان برخاست

باسپهر حبابی که اهل طاعت را
مدد که بو اجابت ز آسمان برخاست

... که پرورش شیر میوه ام ...
بشیر سینه که از مرهم سیان برخاست

و ابتت که شخص در اشتیاق گهر
نحیفک ساختن بحر در جهان برخاست

بس که آب در یا بجهد بر منبد ...
ز نیاگان وی از جد او فغان برخاست

ز آب گهر آنقدر بر آورد
که بر مراد دل خویش کامران برخاست

ز نثار بت امروز من تمام بگفتم
که هر چه خواستم از بحر کان برخاست

همیشه گل قوی بار تربیت کرد
چو با ضعیف نهالی ز بوستان برخاست

بجود یال صحبت که تحمل بند حیات | بی طراز تو باعمر جاودان نسبت

این قصیده در مدح صاحب جام ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان بن بیرم خان واقعست اول مخلع مطلع شده و آخر متوج بمطلع اول مکرر بجای زه پیوسته و مقرر گردیده

روزی چو باز مانم ضعیفان کاروان | دل واله پسیج بساق خداگان
کرد عشق نهاده کرد و در فریب این | کو مرکبی گرفته با مام اقبال آن
صد رنگ فکر باقیه پسیج آرزو | من آسمان نهاده گرد می آسمان
شد زاشک آبله بار دیده در قدم | پایم ز شوق مرحله پیموده در مکان
میدید در جهان عالم برادرم | گفت ای کمال طبع تو نقصان خاندان
تو در شب طلعت و دعوی آفتاب | تو در حضیض صورت و معنی بر آسمان
صد دفتر از ثنای تو شد هدیه در وطن | یک کاغذ عطای تو نامد ز ارمغان
یک شب خدمت درین | چون ماه شام ترده شبه روی زر زبان
لی نمود قلبه من چنین آمد آشت | از شهرت تو گشته ام آواره جهان
فرزند و مادرند کباب از فراق من | تو در ستانه همای تو محتاج آشیان

چو در بیان فصاحت کمال بند حیات | پی طراز تو با عمر جاودان حیات

این قصیده در مدح صاحب اعظم ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خان خانان بن بیرم خان [illegible] اول مطلع شود و آخر [illegible] مطلع اول مکرر [illegible]

روزی چو باز زدم ز ضعیفان کنار من | دل را ز الم بسیج سیاق [illegible]

کردم غم نهاده کرده در فریب آن | گوهر کجی که قیر ز بام آسمان آن

صد رنگ فکر با شر نساج آرزو | من آسمان نهاده کرده پیش آسمان

شد اشک آنکه بار دیده و در دم | پا هم ز شوق مرحله پیموده در مکان

میدید وجود جز بن عالم برادرم | گفت ای کمال طبع تو فیضان خاندان

تو در شب بلند شده دعوی آفتاب | تو در حضیض صورت و معنی بر آسمان

صد دفتر از ثنای تو شد جمع در وطن | یک کلمه خطاب تو مانده در زمان

شبیه خدمت تو [illegible] بیکتاب | چون ماه شاهد رو [illegible] روی در زمان

نی عود [illegible] چشم آب | از شهرت تو گشته [illegible] جهان

فرزند و مادر [illegible] | تو در ستاره جای تو [illegible]

داری سمند قدرت از این سیل بگذران | چستی چو ابر همت از این صحن زمان

از خامه گهر [illegible] جنگ | در طبع آنکه تو [illegible] زبان

جهدی که معنی تو نامد چاه کاری | بر چشم که از تو نو شنیده حیوان

اکنون که انتظام اقتدار نظم تست | فکری که منتشر شود عقده دوران

دستی بنظم زدم از آستین بر آر | تا همچو گوهر از نثر کلک شود روان

بشکفت من ز [illegible] مشکین جمیع مشک | چستی که گوید و لفظ نهان جوان

اقبال [illegible] ساده بکام دل | بر بام پایه پایه تو اوج شد [illegible]

[illegible] صاحب نگار زار | در خانه میزبان نه و بر سفره میهمان

وقت [illegible] پرورش شهریار هست | بر خیز تا رویم بر آنجا که میوه آن

گفتیم و عزم جزم نمودیم کز قضا | آمد نشان خاص [illegible] غیب دان

اعراض [illegible] تخفیف من عجز | تعطیل در وظیفه [illegible] جهان

خواندیم و از خجالت [illegible] بردیم | او شمع خانمان شده من [illegible] خانمان

بر عزم خانه [illegible] پی [illegible] | آمد بحضرت تو گره [illegible] امان

شد [illegible] که خدمت درگاه میکند | [illegible] از نطق در زبان

بکر نوشته ام که در خصمی بر سخن ‏ پاسخ رسد که از تو شود این غرض عیان
پاصد زبان ضامن آن روس مسخره ‏ کوشی که از کلیم همی گیرد زبان
گفتم مرا مشو که این لب نظم من ‏ بر جو چار خاطره ویژه و شد روان
بگذار این مجادلت تنها مشو مند ‏ جنسی محرکه ما بی کسی بر سر زبان
ور زانکه بانی که گفتم چرا چنین ‏ با آنکه واثقی که بری بهره و جهان
محمد قدیم اختر نجم قصیده ‏ آور روی وقت اوج عطاردی از آن
این شیوه رسم بود که هر کاو شود ‏ تصحیح جا جستی کند او در آن زمان
اکنون که ای جای بر شه صفت توام ‏ برخی از آن قصیده و تشنیم بر کران
بر وا درای من کف حاجت بر آسمان ‏ کاید پی نظام جهان داور جهان
ای چرخ در کمینه مهر شکار کن ‏ شاکی جز ملک عدو در خانه کمان
مسجد از این نوید بدین آستان فراز ‏ بتخانه زین حدیث بکفر از شکر گران
بر پای عدل او دست مهر زنجه کوش را ‏ صد نغمه نشاط کرده در دل عیان
بالای رایتش همه وفر مهر سرفراز ‏ پهنای لشکرش نهنبت و بود گران
عیسی شهست نامور از وی دین شکوه ‏ قارون شده حت سپاهی از نعره گران

هر سو جهان نثار کند گوهر نشاط او ‏ از ذکر خان خانان عبد الرحیم خان
آن سلک نظم و صل کی انتظام او ‏ گردد گره بحلق گهر تار ریسمان
خطش ز پرده های خیال عدوی ملک ‏ تشریف خواب و خورده قد یابان
پر برکند عقاب و بجایش نهد ز بیم ‏ گنجشک را خسی اگر افتد ز آشیان
آیینه گر نماید جمال خویش ‏ عکس عدو ز بیم نگردد درو عیان
زان دست و خنجر گهر افشان گشت نیست ‏ جوهر بر آورد و من کشته استخوان
ای فرق تا قدم همه آرایش نکال ‏ وی پای تا بسر همه آرایش جهان
از تنگ تا که خنجر خصم تو کشته است ‏ آهن ز بور جانه بکاهد درون کان
خواند اگر خط تو بمکتب فصل عندلیب ‏ گلهای نوبهار کند جلوه در خزان
از طبع من بحت بشارت دهد سخن ‏ ور مدح تو بکام مبارک شود زبان
صد فتح سر بر آورد از جیب دولتت ‏ تا مصرعی ز نصرت تیغت کنم بیان
رضوان بحضرت تو زند طعنه بر بهشت ‏ غلمان بجد همت تو کمر بسته بر میان
جام می گرفته لبالب تمام نوش ‏ اکسیر حکمت تو کیمیای جان
چون همتت همه به بلندی نهد قدم ‏ چون دولتت همه ز ترقی نهد نشان

آن می که بر سپهر اگر پرتو افکند / شاید که آفتاب شود یکسر آسمان
رنگین می که بر کفن مرده گر چکد / در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان
در بزم تو چو رزم تو بخت کامیاب / در بزم تو چو رزم تو طبعت شادمان
روزی که بزم معرکه از پیچ و تاب جنگ / رنگین شود چو صحن خرابات از مغان
از سر خمار هول برد نشاء غرور / شمشیر جرعه بخش شود بهر امتحان
چون نیش غمزه کاوش دلها کند خدنگ / چون ذوق نشاء در رگ جانها دود سنان
بر پا شود چو در کشش دیده بر آرد آب / از رگ شد چو مژه چکان زلف نغمه زن
مستان ز ترکتاز تو بیرون تازی اگر شناه / از باده شیرگیر شمشیر جان ستان
از بس نگه دار تو قالب شود تهی / پیمانه سپهر لبالب شود ز جان
ای پرور که بیمن ثنای تو / شاید که افتخار طبعم کند زمان
نامت به نظم خجسته شود در زبان سخن / یاد تو کلکم شکفته شود در دهن دهان
تا زان بحر خاطر تو ابر طبع من / من قطره آورم تو کنی گوهر از زبان
معیار نظم گشت نظری زهی همت / تا شیر کیمیاست درین خاک آسمان
تا مطلع کلام تو بود اولین سخن / تا مقطع سخن شود انجام داستان

طغرای نامه‌ها ز ثنای تو با فراغ / انجام صفحه‌ها ز دعای تو با نشان
زلف عذار نصرت تو جلوه مراد / خال جمال دولت تو غرّه جهان

ایضا در مدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان و ورود شهر

بیان ز دقّم اندیشه تنگ میدان شد / که لفظ و معنیم از ضیق روی گردان شد
زدهان سخن‌ها پی فکرتم در ماند / که در شوم به سوی پایه که شود آن شد
سمند عرصه اندیشه‌ام که آن نفری / گرین سمند حرون گشت جولان رشته
سخن به پایه چو از برتری همی طلبد / جو آستانه طبعم بدید حیران شد
دهان چشمه ابیاشتم بی ملی / وهی که دشت ز آوازه آب خضر حیوان شد
وز چکیدن مغز خرد چو اسپرمن / نه قطره که جرح بر گلوی پنهان شد
طلوع اول کیفیت کمال منت / سخن که نشاء ترکیب چار ارکان شد
ز بیم دقت و اصلاح مغبد ابن سخن / فراز گوهر معنی نصیب پنهان شد
ز گفتگوی کسان خاطرم چنان تنگ است / که لفظ بر قد معنی طلسم زندان شد
هست خاطر معنی پرور من گو لی / که تا وزید نسیمی بر و پریشان شد
برم و سرد تموز و خزان بنیادم / که سینه تا لب از معنیم گلستان شد

زبان بگشایم و نظمی بیاورم بر بیان | که پیش نظم گسستان باید پشیمان شد
کنم ز روی معراج خاطرم سخنی | که ناسخ همه گفتارها چو قران شد
هزار شکر که هرگز نزده بر خوانم | نواله که چو نخلی دهم زعفران شد
بوقت دعوت و اعطار دهم نظم | هزار معجز عیسی طفیل این خوان شد
و بر بلند فطرت نگاه دشواری | که سهل و اندر مشکلی که آسمان شد
قطعه چند ز یاران هیچ مانی شود | که شاخ خنجر گره دیده باغ ارغوان
در آن بهار ز باغم چه طرف بر بستم | که بار و داد وز هر جستان میوه الوان
شراب او که بکام و بتو نگنجد | بریزم و دفتر و شعر که سخت ارزان
در خزینه خاطر نقد نکشایم | که وقت همت صاحب خزینه کان شد
کمند نعل صدف گوش تا گریبان پر | که در نثار لب از نام خان خانان شد
زهی سحاب بیاضی که دفتر دیوان | ز رشحه قلمت چشمه سار حیوان شد
ترا جهان نشان و کالت ارزانی | ستاره هیبت بکنیت که قطب دوران شد
ز شوق نام تو از صفحه بگذرد بگذر | ز خاتم تو نشان تا نقاشی فرمان
نه مثال نام تو نام زمین گشت | ز فخر نام تو عنوان نامه بایشان شد

تو آسمانی و هر رتبه فرع رتبت | بجود و بناز که کیوان هم از تو کیوان شد
چه شد که خاره بدست که خطابی شان | عصا چه بدست شبان حج و ثعبان
صلاح کار نکوسته سپهر ذات ترا | که از طمع کوتاه ملک عزیمان شد
که زیب مملکت خویش می‌تو می تو شد | سپهری که دارند عاشقش کریبان
تو وصفت ترا ملک خواستن ورنه | بحکمت این فلک پا بدار کرد آن شد
گی که موکب عزم تو رو بفتح آورد | هزار چشم که سکندر عنان جولان شد
بنا کی اعدا از زمین پای عالم گرد | که زمین او و مثل مسند سلیمان شد
فلک ز حمله او چون من شب اقبال | زمین ز شیهه او چون سپهر گردان
کی که تیز شد از باد حمله آتش او | برون ز چار چهار چهار ارکان
ز جای کی سوی مقصد آن شتاب | که متصل بس از این بسایش نمان
خیال شب بسجانی تو ما جرای | که کار من ز تو خواهد چگونه سامان
ز شرح جود و توز رقم نقم کم سخنی | ازان قلم بسر صفحه گوهر افشان شد
و پس جمله بارشحه گفت کردم | درون خانه مورچی هزار طوفان
سحاب خشت اندر ضمیر من گلد | لبالب لب دریا بحر عمان شد

کنون که کاوش لطف تو حاجت بر ما
وگرنه خاطر من بگرد جسم کاه
براده کرم از من نظر دریغ مدار
که احتیاج تمامند آرزو و فراوان
خجل ز بخشش و الطاف گشته ام
چه بیارزم از تو تسلی بهیچ نتوان
همیشه فیض رسان باش همچو فصل بهار
که بر گل تو بطری هزار رنگ

ایضا در مدح نواب [illegible] عبدالرحیم خان خانان در نوروز فرموده

زمانه با تو هم از بخت خویش شد دلتنگ
که تنگ بخت بود روز عید در آن جنگ
ز بهر منت که این طرح پیش آرم
که با ز شوق بیاید هزار خار و خسنگ
شب فراق تو چندان جگر خراشیدم
که همچو لاله بسینه گشت ناخن رنگ
کدام وصل بهم فرصت و عتاب
ز قرض منت تو بر جبین آرم رنگ
تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم
که جا کنم بلبت از چه حیله و نیرنگ
ولی که گفته به پاکی او قسم بخورد
ز فکر همین کردم کلیسیای فرنگ
نشاط خاطر آمده در آستین دارد
ز زیر صیقل از آیینه‌ام برود زنگ
ز عشق ناکس و هر دو درد کشاندم
بهر دی از جهان نام مرغ و نهنگ
میان سفینه عشقت جای آسایش
برون نمی جواز و پای قلزم ست نهنگ

نسیم باده به شوق مستی دارد
که راه رفتن جو در اصلاح دارند لنگ
بپای شوق ز بهر بکند و کام بود
حدیث بحر زبان بود و وادی فرسنگ
حذر کنید تماشائیان که در کویش
جنون به پایه دیوار دارم در جنگ
در تمنای وصال و جدایی تو مرا
هزار نغمه در دست زیر پرده چو چنگ
کدام صورت از پیش در دلت دارد
بمن بگو که کنم ناله در زمان آهنگ
نمی پرسی ز حالم که فکر دست تو
کند چو عشق تو بلندی همراهش فرسنگ
بمهر مرتبه عبدالرحیم خان کرده
فروکشیده جو رباز گوشه اورنگ
جو تیغ آینه گردد بدست بی‌شرمی
بمهر و کینش بگنجیده حیله و نیرنگ
ز بس درستی عهدش عجب نباشد اگر
برون برده دگر از شکستگی شیشه رنگ
نمی محل و ثبات جهان ذات ترا
که چون بهر زمین هست دوست او پس و
عهد پاس تو تعویذ گوسفند شبان
ز دوست و پنجه گرگست و ناخنان پلنگ
هر دیار که لطف تو صیقلی باشد
در آن دیار نگو هر شود فرو خدنگ
هر ملک تو در سایه مملکت داری
چو خطرها ز تو خارج نمیکند آهنگ
باده عیش بی‌ترددی دیدن خواهش
عزیمت تو بدل کرده با شتاب درنگ

ز بحر تیغ تو دشمن نمی‌رهد بشناور / اگر تمام شود دست و پای چون خرچنگ

ترا بخصم چه نسبت کنم که معلوم است / سپیده کاری چین و سیه نهادی زنگ

عدو چو سیم و عدو بس که هست خانه‌نشین / برد ز خلق تو بشرم روی و وحشی رنگ

ز صحن خانه قدم بخشش برون ننهد / تراود از مادر احسانش طفل جامه بتنگ

بیا منت قیامت در آن مصاف که تو / کشی بلارک و از کف نهی عنان درنگ

سر سپاه عدو را چو ذره خورد کند / ز صدمت سم وی چون جهد ز میدان سنگ

بطبع باد دهد تیر تو آتش تیزی / که موج آتش خیزد ز تیغ بر گلوی نهنگ

بیکدگر شکند طول و عرض و الوی را / ز بس بخشم زند پای بر سر فرسنگ

فتاده در خم خم شمشیرش غبار دو تن / کشیده بخت عدو شب و دل اجل تنگ

ز بس که از سر کین صف عدو تابی / چنان ز روی بکینی و تیغ بر سر جنگ

چنان شکوه تو بر خصم عرصه تنگ کند / که ناوک مژه در دیده بشکند چو خدنگ

سپهر مهر تو تابید و رشت بطیری را / هزار رنگ گرفته چهره سپهر دو رنگ

هدر که تو که ناله کشد آتش و دهان / کجا جنب که خنده زند از دل اورنگ

کجاست پای تو کز بوسه لب تو دارد عار / تا بر آستان تو کز سجده ام ندارد ننگ

بر شخص تو که گوهر از آن گشته گوش / بحجت تو که شکر از دو بر زم شنگ

بدور باش تو یعنی آن شکوه و جلال / که پرده‌های بصر بر نگاه سازد تنگ

که بر نداریم از این آستان جبین نیاز / کجاست بهره که گر بسر رسم بیاده سنگ

من و حکایت آن و نیاز عارم باد / هزار سال خورم خون که گشت لنگ

بنعمت تو که بر خوان تنعم کامی / بذوق شکر تو جوشد شکر ز طبع نهنگ

لب ار بخواهش دل چند الحجان دارم / که حلقه در شجان آورم بچنگ

بغیر کردن خصم تو سر طبع نرم / بجای ناخن اگر تیغ رویدم چنگ

بکوه تا پی نخچیر سر و صبا / بشهر تا بدل خویشتن نیارد رنگ

بتخت منقبت ملک تخت ارزانی / بخصم منهزمت ننگ که بسیار است لنگ

ایضا در مدح ابوالفتح عبدالرحیم خان خانان در عید فطر گفته

صبح عید است که در میکده بگشاید در / بچمن شکر کند تر و صبوحی ساغر

این چه عطر است که افشانده گریبان صبح / وین چه فیض است که برکرد دو گیتی ز سحر

سر سوار تهنیت نعره مستان صبوح / صد اجابت شده بیهوش اثر

دست بر دوش هوا جلوه بسودای مشام / نکهت میکده در شور محبت در سر

در دل دهقان که پیاپی باده بی دور بگیر | در سر آشوب که رو قسمت نگاهی بر [illegible]
روز نیکی و هنگامه مهر افزایست | ذره در صحبت خورشید بصد شور و شر
شعله مهر به حسن بلندست امروز | بال پروانه نجوید وصل کند بر مجمر
بجراحت کنده در سر پنجه پیدا دکان | بخت افتاده از دست عدو حجر
طوطی از شوق نزد بال بیمانه بقند | مگس از ذوق کند دست [illegible]
در پرستاری فرمان بنا جوئی دل | بسته صد جا بر سر موی بزنار کمر
ساقی بزم مدد و فی می و بیداری | که از دو جرعه بدر [illegible]
زسیه چشم بد شام بروزی که [illegible] | عمر از کثرت شادی نکند [illegible]
همه جا جز دلم از زمزمه عشق پر است | راه گم کرده [illegible]
کی بود عید مرا بهره ز سودای نشاط | قفل زد بخت من امروز بدکان هنر
خوشی خاطرم آنست که خورشیدی هست | که شود ذره بی نور ز فیضش اخگر
آفتابی که اگر مایه بدر بخشد | بتواند که لبالب کندش از گوهر
نسخه فتح جهان دفتر فهرست کمال | خان خانان که بهمتاش قسم خورده ظفر
ای چو توفیق خدا همدل گشته رفیق | وی چو خورشید حق در همه دل کرده اثر

شور در حوصله افتاده ز اخلاق تو | هست در مجمر دل همنفس عود جگر
در شبستان مکافات تو هنگام جزا | ذره چو پروانه بسر شعله [illegible]
بعنوان ستم میشه کش شه شده | اخگر از بیم تو مالیده برخ خاکستر
همه کار تو دانائی و بینائی هست | عقل در رای تو دید نقل [illegible]
بکف پای تو در فرق تو سوگند خورد | مسند شاهی که نخیزد تاج قیصر
هر که از خانه خصم تو بر آید دودی | پر خس و خار کند دامن [illegible]
همچو خورشید همه عمر درم افشاند | هر که یک روز کند از شارع جود تو گذر
رگ دارد [illegible] | عاقبت در خط فرمان تو [illegible]
آخر این ملک جهان را بکسی می باید | تو چنینش که [illegible]
پر تو [illegible] | کشته ام تا بجهان تیغ حکایت [illegible]
خور و ظلم مرا [illegible] | این عروسیست که در کار [illegible]
آن بیرم که اگر [illegible] | جنگ [illegible]
[illegible] | [illegible]
مرغ هر دل که ز کوی تو شود گرد آلود | بهوای در فردوس نیفشاند پر

گر نظیری از فلک میکند زو جلوه بیت | ای سپهر از عرش آورده بکالین شکر
تا درون حرم میکده صبح بود | فیض یزدانی و آینه دلها سالم
لجب حضان تو ناشسته رخ از جواب صبوح | زر دو نان تو دولت میان شکر

این قصیده در روز فرخ مولود صاحبزاده برخوردار میرزا ایرج بن
عبدالرحیم خان خانان در مدح والد ماجد او عفی عنه گفته شده

بر زمین آورده رحمت از دعای مستجاب | زاده در برد امن صبح سعادت آفتاب
تا نیابی بلقیس تمام بسته با جمشید عهد | عیسی مریم برون آورده از جیب حجاب
کوکبی آورده جای گوهر از دریای صدف | اختری افکنده جای قطره باران از سحاب
طیلسان و خرقه از شادی در انداز فلک | گر ز خورشید جمالش دایه بردارد نقاب
ناف این آهوی مشکین دایه گر ببرد به تیغ | گر صبا عالم بدامن هیستاند مشک ناب
آفتاب صبح فیروزی گر تیغ صبح را | چرخ مهر و زمه بوسش آرد از قراب
در تماشای چهره و رنگ از دل عالم زدود | باشد تا آید سحت این آفتاب از عهد شباب
عاقبت را از کمال یکی دل می‌طپید | ملک و ملت این زمان آمد برون از اضطراب
شاد باش ای چرخ هرگز دون کی گر بخسی نتوز | خوش بمان ای مهر تا پایان نگردد انقلاب

قاب از جشن شادی بشنوید بوی کبان | کاسمان خرسند گشت از بهر بخشش انتخاب
گوهر کوی گریبان لجنی بی نماین | دانه یاقوت تاج دولت افراسیاب
محرم آن خلد عصمت گر نه اسپند بر رو کند | شاید از این نقره او بر پرده مهر آب
هر نسیمی کز حریم او وزد بیرون کند | مستی از چشم بتان و ز نرگس شوخ شراب
پرده دار خانه‌مان این حریم عیش | هیچکس هرگز ندید از غایت عصمت بخواب
هر ز بند بهشت طفلی او بود از تخمی | گر شفق بهر حجاب عیبا ز دستش حنا
شحنه او چون سیاست بر شب کوی | پاره سازد برقع کتان به روی ماهتاب
آن نه خال است چنیاده زمخ لاله | کوه بر روی تو بستان حسنه ی ده در عهد شباب
الحکم نرمیش گیند در چار سوی داوری | معنی اعلام را بفتن بهر حساب
کی سود بر نامه اعمال کس کلک خطا | گی گشته شرم عفوت ایچکس رو در حساب
ماه بزم آرای تخت خسروی کیستان | شمع خلوتگاه اقبالش داور ملک رقاب
خان خانان گوهر برج شرف عبدالرحیم | کاسمان مطلع او قبه عقد ماه
باد چون ابر از بهین سر و در دشمن | دیده بیچون آفتاب از فیض لطف کرمش آب
عیسی دولت سوی معراج نصرت هست | آفتاب آهم که انجا ماسک کرکاب

رفت در ظلمت سکندر آب حیوان زآن نیافت
چون دلیل مقبل خود گشت خضرش زو آب

بر سلیمان ظفر چون باز دل گشت و شکفت
روزگار دولتش با هیبت کسری کرد تاب

قصه کوته عزم تسخیر دو کون موقوف کرد
بر وجود مولود ایرج مهر خورشید انتساب

روز مولودش اقامت فر عید ربیع زد
چتر مقدم آمد از توفیق ایزد انتخاب

شیر رایت بر هوای بزم عشرت برکشید
بر عنان بخش نصرت زاد و یاد عشق تاب

مجلسی آراست گیتی خوشتر از صحن سپهر
داده جام پاره از کنار آفتاب

دیده را از سرمه بی‌خوابی فسون و گرد بخت
چهره را آن گونه سیمابی آرد آب حیات

رنگین گاه دماغ و دل فشانده بر طرف
در ایاغ چون دمی نکهت از گل و بوی گلاب

داده صبح عشرتش رخسار عذرا را صفا
کرده شام زینتش زلف لیلی را خضاب

راه فکر از خرمی در عرصه او نانمود
جای غم از خوشدلی در ساحت او ناصواب

شوق را بی حد و نهایت از حد و پیش کرده لب
خوشدلی را سیت آورده بیرون از حجاب

در چنان حالی این مجلس شعر اوقبی
بهر تضمین حکم می مناسب انتخاب

این مهم در صد مثنا زد بکف حاضر صبح
وین توانی بر مسند ناز و بکف جام شراب

موج فکرت می‌دوید طبع قدسی چون خضم
آفتاب از حیرت آنجا چشم می‌مالد چو آب

۹۹۴

من توقع داشتم مداح سکرانی کلام
چون منی آنکه تو را شد مدح گوی کامیاب

ما رسم بود در حریم کبریایی قدسی را
حاجب قربم اگر مانع شود سوزم حجاب

چون حالت که گفتم در حریم بزم تو
بر لب از خجلت زبان خاییده می‌گویم جواب

در را ماست اصل زاده لعل قیمتی
بحر را ماست فرزند خلف در خوشاب

مهر را او زاده پدر از قران کوکب چو مهر
شکفته مادر ز قد این گهر بحر سحاب

این قطعه در تاریخ مولود صاحبزاده بهروز داود میرزا ادام الله ایامه غفرانه

از آب و دیم طفل حالت مهد علی قدر
رخسار ظفر چنین کرم نور عقیده

یک قمری ای چشم جهانی نور تو
طالع کل اقبال ز مولود تو چیده

هر حرف سپند چون که در نسخه فضل است
در پشت سپهر کوکب قبول تو رسیده

در دل مریم هوس دلکی قیمت
عیسی ز تبسمی سر انگشت گزیده

لب باز لب اعجاز فروشته مسیحا
روزی که ز سرچشمه خورشید رسیده

زان شربت جان بخش که اکسیر وجود است
یک قطره مگر در صدف جان تو چکیده

ماهی چو تو از گوشه مشرق شده طالع
نورت ز افق تا افق ملک رسیده

نازم ادبت را که به تعظیم برادر
یکسال فغان از دهان تا نشنیده

زین پیش تن ملک قوی بود بیک دل | اکنون سر ملک خوش از نو زده
تاریخ تو بر جبهه ایام نگاشت | صبح دوم از مشرق اقبال دمیده

این قصیده در مدح صاحب اعظم ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خان خانان بن بیرم خان هنگامی که پیغام از گجرات دار السلطنه اگره آمده بود و اول مداحی و ملازمت اینجا کرده بود و گفته شد

بعمر مژده که عیش ابد ببار آمد | شکفته روی جاوید برآمد
نواخت در رگ جانها نشاط بیخبری | که بنود نشانه‌تر از باد و در کنار
زدید قاصد از آن نخوت ز بوصل گشته | که اشک نشاط دوم از دیده در کنار
نوش ای دل خون گشته چند بگری | پنج از اثر ناله‌های زار آمد
عاشق حب رو به غم فراق گرفت | وصال دست که پایان انتظار آمد
و گل شکفته رخ و همچو غنچه خندان لب | بروز کار بشارت که نو بهار آمد
چو چاره‌سازی طالع عنایت بکلوه قبول | بقصد مراد بهر کام کامکار آمد
بخوی چهره همی شست گرد غربت را | چو سیل شد که آلوده غبار آمد
همان فرستاد دستور گرد که محتشم | به پر پرسش و الم از گرد رهگذار آمد

نهانی این دل پرده دگر تو آسوده | کمت مباد محبت که در تو کار آمد
وعید عشق به عجم سر شکم افسونی | که تا بجای که رو افکند بیش بیار آمد
غبار راه کسی گشت سیل اشکم | که عیب پوشش از قدر زوال عار آمد
کلیم مرتبه عبدالرحیم خان که گشت | مجسم از کرم آفریدگار آمد
زبان شکر شکن از نام خان خانانست | که با تصور او زهر خوشگوار آمد
جهان بگیرد و بخشد که تا زسی بخشد | ز کبریا که مثل از فخر عار آمد
برنگ آینه خوبان که تا عرض جمال | بهر دیار که از موکبش غبار آمد
ز سوی بخشش او بهر تیغ لعل و گهر | ز بحر و کان به به سبزه اعتبار آمد
که از عشرت روزی حسود شرار | ز تیرگی قسمت غصه بود و دیار
برآمد از دهن شیر قهر اقلیمی | ز کس بچه قهرش گلو فشار آمد
ایا سپهر رکابی که از عزیمت تو | زمین چو قطره سیماب بیقرار آمد
ز چار ماهه مسافت سمند سرکش تو | عجب مدان که به یک دو روز در کنار
زمین ز سم سمند تیزش بکه که بپیچید | ز پیش و پست عنانت به زینهار آمد
در آن مصاف که از نخل تیغ خونخوار | بجای میوه سر پردلان ببار آمد

شدند صدهم اعضای خصم و بهر صلاح — میانه سر و تن تیغ آبدار آمد

بحملهٔ تو ز جان ها نماند صد ره شک — کسی که با تو بمیدان کارزار آمد

زمین بشهپر روح القدس پناه آورد — بفرق تیغ تو هر جا چو ذوالفقار آمد

ز نقش سکه ز سیماب زر نمود آبست — که کیمیای رواج تو اش عیار آمد

بگر خراج سپاهانی ز ملک بای گشت — چرا که دست تو چون ابر مایه دار آمد

گر ابر قطره اگر بر گرفت از دریا — ز جود بر سر او باز در نثار آمد

چو کف بجود برآری کنار جوید مال — درم ز دست تو چون در که در بهار آمد

بشاعران عطای تو بی وسیلهٔ شعر — هزار گونه کرامت هزار بار آمد

بمن نه قدر عطای تو آن نوال رسید — که دست رغبت من قاصر از شمار آمد

سپهر مرتبتا کیمیای من هنر است — متاع غیر هم آن جنس اشتهار آمد

زند قیمتم ار کم رسید قدر منست — که در شمار یکی پیش از هزار آمد

مرا به پرورش کار دل بهار زمینست — که بوستان معانی من ببار آمد

سخن ور از نظری و طبع آتشین خو — دعا بگو که دگر وقت اختصار آمد

همیشه تا بضیا فربهی دهد خورشید — بپهلوی مه نو گر سفر نزار آمد

تو ملک گیر و عدو سوز گر عزیمت تو — جهان امن در آغوشش در کنار آمد

ایضا در مدح صاحب جام ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان گوید

[...]وح را دیدهٔ من نور قطره باران گردد — خضر را چشم تر من چشمهٔ حیوان گردد

[...]سح روییم ز هجر بر سر کویی کانجا — آرزو آید و در خون شهیدان گردد

[...]فم ده لیک بخندد آنکه چو در دل [...]شی — بر تو این گوشهٔ محنت زده زندان گردد

[...]ن یک لحظه نشیند که ازبرگ گلی — قفس بلبل شوریده گلستان گردد

[...]را محتسب کوی خرابات کند — باده در کوچه و بازار فراوان گردد

[...]و نیش و قرقه در شهر اگر با یاست — در بجستم بکشایند که ارزان گردد

[...]ن ز نکبت که کاری ما خورد مبین — تحفه جرم و عطا مایهٔ غفران گردد

[...]م می باید تا توبه توانی کردن — کفر می باید تا مرد مسلمان گردد

[...]لی شب ظلمت ساقیست من رکحن دار — که مباد از غمش آلایش دامان گردد

[...]من شب دم صحبت کلف مشیار — که برای سر خورشید گریبان گردد

[...]نوا با دیت از مرغ قفس گیر سبق — که ز بیداری شب مست غزلخوان گردد

[...]ا کریم که پریشانی دل آسان است — گنج ایثار کند تا که پریشان گردد

گنج باید که ازین گنج زکات بخشید | در دوا بین که دولت قابل درمان کرد
بخشش حق که بپیماید چون کار همت | مال دنیاست که سرمایهٔ عصیان کرد
هر گرامیست بغیر از تو خدایا کرمی | هرچه آن قسمت من قسمت نسیان کرد
مردم از کار فروبسته چه جوانمرد بودن | کرمی گر کم ازان طره فشان کرد
از گران جانی و افسردگیم بر دل حکمت | طبع بی برگ تر از فصل زمستان کرد
بر دل و سینه نماندست درستی تا کی | بخیه از خون جگر دوزم سرخ چو مرجان
بخیه بر جامه زدن نقص بود مجنون را | گهر اشک مرا کوی گریبان کرد
همت بلبل و پروانه گزیند گل و شمع | به چه با همه بر گرد و سلیمان کرد
آن سلیمان جم دل طبع که در مجلس او | طوطی مرده گر آید زبان دان کرد
خان خانان که ز نام و لقب اجداد او | نطق شکرشکن و لب شکرافشان
ای تو تی بخت که محتاج طرازی هر روز | بر قد دولت تو خلعت امکان کرد
به دیاری که تو تشریف فرستی آنجا | از خزان شاخ محالست که عریان
باز آنجا مرض پنجه ناخن گوید | شیر آنجا ز پی داروی دندان کرد
پاس عدل تو بجدیست که در گنبد طبع | گرگ در صورت میشش آید و دربان

هر کجا بی اثر طبع تو آتش بارد | هر کجا بی سبق حکم تو ویران کرد
باید اول پی که تو رفتن گامی | گر حریف تو در عرصهٔ میدان کرد
شاه باید شد تا پادشهی الحقی | فتح گجرات نه کاریست که آسان کرد
مهانی که گرامیست تویی ایزد را | هر که غیر از تو طفیلی است که مهمان کرد
بر نشین تیغ بزن تیر بکش عالم گیر | صفدر رزم کجا صاحب دیوان کرد
سنگ را نقش کنی خاتم جمشید شود | زین که بر باد نهی تخت سلیمان کرد
رخش تو بر قرهٔ شیر کند جلوه چرا | می پسندیش که پیکان ز جولان
انچنان شد دلیری که تو در گوش رزم | ور رود چشم عدوی ملک دو کان
محو مشتاق که از جلوهٔ معشوق شود | عاشق کوی شود قاصد چوگان
هر که آسوده در معشوق کرد آغوش | آنقدر گر نعل و پهلوی او بریان کرد
ابر دست تو چو آن برق کمانی گیرد | زرد از لمعهٔ او چهرهٔ شیطان کرد
تیغ بارد ز دم تیغ تو خونبار شود | برق خنجر ز رخ برق چو درخشان
آهنش آمد بی نعمت کان کن پرورش | که ز پس تیز پی او رخنه دل کان
زان سوی عالم ارواح دو دوش سازد | روح اگر از جهت خصم گریزان کرد

هر دو برقی نظر حیرت‌زده‌ام که چرا
مرحبا دست تو کمان تو نمایان کرده

جسم در خاک نهند و جنت که باران ایام
روح از خون گشته دل که طوفان کرده

بس که بر قاتل خصم تو کمان در شکست
باز هم یک جهان دست گریبان کرده

لب سوفار گشاده که بگرد دو کمان
گوشش همه گرفتند که ز نالان کرده

همه ناوک سوی ترکش ناله که آید فغان
همه پیکان سوی ترکش اشک چو گریان کرده

من نمی‌دانم چه بود لیکن بود اینکه همه
کار گر ناوک او بی‌پر و پیکان کرده

تا چنین اختر فرخنده بی استعداد
چیست تا شد که ترا عزم گران جان کرده

بلبلست آنکه به جرعه گل سیراب کرد
تو نهنگی که به جرعت قلزم و عمان کرده

سعی کن همچو گیرد جهانی سیرابان
که خم و خمکش ساقی دوران کرده

جوهر سازی از تیغ تو گشوده
آن قدر باده که دوری تو گردان کرده

ز آن شرابی که نهان در خم دوران ازلی
جرعه‌ای که به سر جریان کرده

شعله خویت انگیز نکند دو نقصی
گریه بر قصه خونین نمک افشان کرده

ابر زین عهد که زیر لب کامل کرده
هیچش صد طعن چو خود حرف که شکر

دور از نامه تو هستند چه جهان کل
سخن داد و دهش لب ایشان کرده

من بمدح تو خوش می‌شم ثنائی کار را
مرد تعریف شو و جایزه ز حرمان کرده

مدعا قرب تو جویم که در و شوق نخستم
سر کلکی را که دماغ تو پریشان کرده

تا بود جاه و جهان آنچه کم و بیش شود
تا بود کار زمان هر چه دگرسان کرده

دولت از طالع اسر پس که بسر تیز رود
همچو پرگار ترا در خط فرمان کرده

عمل خصم که طومار سیه اندر سوابیت
پرده برداشته را از رخ عنوان کرده

شرح راز تو که مکتوب خطا و خطر بست
از ازل تا ابدش اول و پایان کرده

این قصیده در مدح عمدة الشعرای حقایق المعانی خواجه حسین ثنائی گفته شد

نظر و دانش شناسد ز دو در عیار کردن
که مرد و من نتواند کسی ادا کردن

سخن چو مرد سخن هست که تواند میسر
نه کنج جایزه به وصل آشنا کردن

شد از کسوف کم تیره آنچنان ایام
که شعله‌ای است نهم خواهش ضیا

ز بس فسردگی باغ می‌سکلم فریاد
که بلبلی نتوان آید از نوا کردن

همای اوج سخن طوطی مسیح معانی
که می‌توان بنهانش جان فدا

صدای نظم ثنائی که در مبادی فکر
بلند گشت از و پایه ثنا کردن

رئیس معجز معنی امام اهل سخن
مسیح را به تو هم صنعت اقتدا کرد

به نسبت تو کسی گو سخن ادا نکند — چه بایدش گران گفته را ادا کردن
تویی که در چمن نظم کار خاست نیست — ز مشک ریزه قلم دردامن صبا کردن
بمجلسی که تو دیوان شعر بگشایی — صبا خجل شود از ذوق غنچه وا کردن
ز غوش چون کند کار نطق بر معنی — چنانکه شاهد مقصود در دعا کردن
چو موج طبع تو بر آسمان گهر ریزد — ستاره را شود آن زمان جدا کردن
بزیر پرده نظمت عروس معنی را — ز عقد طبع لیمان بود ابا کردن
چو نامش زنی خواستن بیاید — بچشم او شود آن سرمه از حیا کردن
هزار سال اگر دست عجز بگشاید — ز ابروش گره ی مشکلت وا کردن
ولیک حاجت دانا دلان بحضرت او — روا بود چو دعاهای بی ریا کردن
چو خصم راز سد دست بر عروس مراد — علاج او بود عذر افزا کردن
همیشه لوح و قلم شاهدند بر سخنت — که خامه تو ز فضلت بر خطا کردن
تبارک الله از آن خامه شکر گفتار — که هر که آوردش در سخن ادا کردن
جریر او به بیان فصیح و فکر دقیق — ببلک نظم در آید بی غذا کردن
سخن پناها در مجلست نظیر را — بود ز بی ادبی بحر شعر جا کردن

بر در گوهر نظمت بیان بودن شعر — حدیث خاک بود در کیمیا کردن
اگر بسوی ضمیر تو بگذرد فکری — بیایدش دو صد بحر آشنا کردن
چه معجز است ندانم محیط طبع ترا — که بیشتر شودش یاد از عطا کردن
خدو که با تو زند لاف شیر چنگالی — چو گربه زاده بود بایدش غذا کردن
هیچ تاب بود قابل نثار سخن — یکی ز شه نه گشته ز سنگ آسیا کردن
بدار بابی نظمت چه در نماند چشم — که چند نکته بتواند به گهر با کردن
وگر امید بفیض زلال تو پیوست — مرا رسد به سخن دعوی بقا کردن
رقیب را به گری گوز کوی دو تیر — که هیچ حکایت نظر زنا کردن
همیشه تا بود آواز او کمان طبع ترا — بر آسمان نظر از اوج کبریا کردن
معاد نظمت جنان چنین شود — که بایدش ز مین خامه را عصا کردن

این ترکیب نیز در مرثیه ملک الشعرا خواجه حسین ثنایی گفته شد

دانش از روزگار بیرون شد — همه کار جهان دگرگون شد
مردم از سرشک دیده فشاند — آستینم ز گریه جیحون شد
سمی دیدم از اجل کز درد — مردم دیده را جگر خون شد

سحر میخواست سامری بدمد
در لبش جان ز شوق افسون شد
زین مرض کز دوا بتر گردد
زین الم کز علاج افزون شد
زندگی در دم مسیح شکست
چاره خون در دل فلاطون شد
خواجه امشب که در عروج سخن
از زمین سوی اوج گردون
ره برشتنش فرو بستند
گر ز نوحی خواست بیرون شد
خاطر از مرگ صاحب الشعرا
در بهای چو لفظ و مضمون شد

شمع شبهای آشنایی مرد
دلم از مردن آشنایی مرد

پشتم از کار رفت واویلا
یوسفم در درون چاه افتاد
شمع دل مرده چون کفن شد
شب برگشت تا بنشستیم شاد
غوطه در گریه میخورد طوفان
رستخیز آه میدمد بر باد
نوعروس سخن چو رفت از تخت
بستر از نو نمیبرد داماد
قدسیان سدره را بیاراستند
مرغ عرشی شد از قفس آزاد
بعد ازین عندلیب تازه سخن
همه مرغان باغ را فریاد

یک زبان آن حدیث گفتند باد
بلبل گلبانگ بیان مهر افتاد
معنی در ضمیر خواجه گذشت
که لب از ذوق آن دگر نگشاد

شکوه چون نامه در شکن دارم
نوحه در ماتم سخن دارم

بلبل باغ شب خموش شده
خنده در کام گل خموش شده
آنکه یکسر زبان چو سوسن بود
همه گلبن تمام گوش شده
شب هجران این دو از پی نیست
روز محشر سیاه پوش شده
باغچی پر شراب و جام می
پیر ما دوش میفروش شده
می صافی که آسمان داده
خاک مخمور درد نوش شده
آنچنان گریه عالم را
زین غم صبح شب چو بس شده
اگر ز بوی آشنا نرفت
به نسیم سحر ز هوش شده
از سبک روحی جنازه او
سایه بر سرگران بدوش شده

سر تابوت خواجه برگیرید
پیش از گریه در گهر ریزید

خواجه تعظیم گران عیار گذاشت
بار بر دوش مزدور کار گذاشت
کیسهٔ هفت آسمان بپرداخت
گنج معنی بیادگار گذاشت
خم و خمخانها زمی پر کرد
بحریفان باده خوار گذاشت
جز ثنا قیمت ثنا نگرفت
آبرو بر دو اعتبار گذاشت
مردم چشم شد ز چشم مرا
صد جگر گوشه در کنار گذاشت
تن خاکی که جا قبول کند
که جهان همتش بعار گذاشت
آوخ آوخ که رمز کار نما
رخنهای عجب بکار گذاشت
فلک شوخ کاو داد عجم
غنچه پیش از شمار گذاشت
عمر کو روش شب مراه کمال
صد گلستان و نوبهار گذاشت

این کهن گنبد خوش نقش آخر
پشت اسلام را شکست آخر

صوت بلبل به این چمن گرید
گل بدین عمر و زیستن گرید
نامه هجر را چو میخوانی
خامه زین قصه بر سخن گرید
قصه آرای عشق شیرین بود
سنگ بر حال کوهکن گرید

سد تماشایش گر چمن ز چمن
باغ بر سرو و یاسمن گرید
دُر ز مرگ صدف یتیم شود
شمع از شور انجمن گرید
زین جراحت که تا قیامت هست
روز بر مهر تیغ زن گرید
کوکب عمر تا نمود نبود
زان سحر صبح در دهن گرید
چو فنای عمر گل تا دید
ابر بر عمر خویشتن گرید
شد زمین گل ز بس که در خاک
خواجه بر سوز و درد من گرید

آوخ آوخ که کار بی آب است
نقش آتشین جگر نایاب است

درد و هر جا که بار بگشاید
جان گره از شمار بگشاید
جوی خونی ز مرگ جگرم
مژه آبشار بگشاید
قحط ایام مرد تا ایام
دیده اعتبار بگشاید
حسن دکان ناز برچیند
عشق گیسوی یار بگشاید
گل ز گردن حلی فرو ریزد
سرو از پا نگار بگشاید
از خم میفروش چه خیزد
عقل چشم از خمار بگشاید

از پی منع حسن گلبن را / رگ جان نوک خار بگشاید
گه بنه آسمان نشست بگو / کمر روزگار بگشاید

آسمان زین بتر چه خواهد کرد
بر دو جانم دگر چه خواهد کرد

خواجه آهی بکام دل درکش / اشکم از سپهر کافرکش
رو دو از پا شدی که گفت که تو / می آز بوده بالغ کش
مرگ از این بام خانه‌ی ما رو / رخت جان زانجای دیگر کش
جان سزاوار اهل ماتم نه / غم مقید از کوه بهار برکش
گریه شایسته تو هم خواهم / رگ چشم بشکاف و نشتر کش
خجلی ای اجل که گفت ترا / که کمان بر شکار لاغر کش
بر زمین شو فلک بگاه قهر / از سر تیغ و روش افسر کش
کفن صبح وصل گو ماه است / از سر روز طیلسان درکش
پهلوی آفتاب برجاست / از تنه ماه و زهره بستر کش
ورنه گفتم بدل نظلم را / تا بسوزد سپهر و انجم را

گریه در سنگ خاره کارگر است / دیده از گریه پاره جگر است
پای سنگ نکاح مجروح است / ریزهای سر شکسته نشتر است
گر شود صد هزار روزه چه سود / شب برگشت و محشرش سحر است
شعله صبح قتل می‌میرد / ماتم روز و دانش منتظر است
در سرای مسیح تفرقه است / زهره بر آفتاب نوحه گر است
باده شب حریف ما نوشید / که ز خود تا بحشر بیخبر است
به نظیری رسید نوبت ارد / که خزان از بهار بر اثر است
جای نخل فتاده را دهقان / بنهالی دهد که بارور است
روز ما معنی از عقب دارد / صبح را عمر اگرچه مختصر است

پیر ما جرعه که نوبت ماست
زهر در جام تست شربت ماست

عرش مستان ز می لقای تو باد / دست بر دوش کبریای تو باد
در مقامی که از سخن خطر است / حرز روح الامین ثنای تو باد
پاسخی کاسمان از آن برپاست / حلقه در گوش ماجرای تو باد

قلم عفو کاتب اعمال / عاشق لفظ خوش ادای تو باد
لحن دعاییان هر شب بین / نسخهٔ نظم جانفزای تو باد
آنچه فردوس را نگار آمد / سربسر وقف مدعای تو باد
چون قدم بر پل صراط نهی / ملک العرش رهنمای تو باد
همه آمرزش از تو میخواهم / هرچه رحمت بود برای تو باد

گر جهان فانیست گو مباش
تا که عقبی بود بقای تو باد

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین اکبر پادشاه
هنگام عزیمت فتح برهانپور دکن در دو یافته

نوروز شد کلید در عیش نوبهار / دولت شکوفه کرد که فتح آورد ببار
ریحان جمال یافت ز اقبال رنگ و بوی / دیبای ملک کرد ز انصاف پود و تار
در صحن ملک باد ظفر خرمی فشان / بر باغ عمر ابر دعا مدعا نثار
صد گلستان نهاده بهر شاخ آرزو / صد نوبهار در بن هر خار انتظار
دریای عیش در ره هر شبنمی نهان / طوفان شوق بر رخ هر قطره آشکار

دروی کشاده شوق ز نیسان دو صد بهشت / دل نوبهار کرده ز رخسار لاله زار
خورشید من که آمده از خانهٔ شرف / آفاق را به تهنیت خویش داده بار
اول صباح دولت و اول صباح عیش / بر کف می ظفر که نشاطش بود خمار
لطفش نگار خانهٔ نوروز در فروغ / حکمش بهار خانهٔ انصاف در نگار
بر ساز ملک داده ز آهنگ راستی / از زلف مرتبه بقانون عدل تار
در رمل سال و قرعهٔ نوروز میمنت / صد فرد و صد ولایت و هر زوج را بهم
دولت اشاره کرد که ای خرمی بنوش / همت اراده کرد که رو جام جم بیار
وز تیر ساخت در دل اقبال خلوتی / همچون نهای خانهٔ تقدیر استوار
لب بر نشد ز حسن خوش کام را ازو / سرشار شد ز نوش سخن گوش رازدار
ذوق قبول عرض کنان در دل امید / نور صلاح جلوه کنان در رموز کار
فتح فراخ حوصلهٔ مملکت کام / امید چشم کرده که عیش در کنار
شطرنج خانه چاره تقدیر بخت عقل / خصم مراد برد و دولت هزار بار
مسمار حکم دوخت لب عذر منتقم / زنجیر عزم بست در و دوده هم استوار
همت قرار داد که سوی دکن رسند / امسال پیشخانهٔ دارای نامدار

شمشیر مهر سازد دگر روز و ملک | فرزانه شاه اکبر غازی کامکار
ای از ازل بلطف تو خلعت امیدوار | وی تا ابد بسخات امل اندر استظهار
هر صبح ملک ظلمت شب را بعشق تو | شوید بآب چشمه خورشید از غبار
کشتی سپهر آب برد اندر محیط کان | گر پایه سریر ترا نامدی نگار
ز پرتو عطای تو در راه آرزو | روشن شود چراغ بشبهای انتظار
در کشوری که شاه برای تو بگذرد | پرتو درون چشم اعمی شود غبار
در نوبهار ملک تو از فیض عدل تو | بر شاخ خار شعله شود سبز نوکنار
کاوند تا نجسته اگر زیر پای تو | پیدا شود نشانه حلم وی و وقار
در سنگ را بخاک حرمت دمن گسسته | از فیض خاطر تو شود لعل آبدار
گرد و رزگه اختر از روی جاه صنعت | مرجان ز نعل اسپ تو بیرون رود شرار
از زیر دستی تو کمر بر آورد | تا از سر خدنگ تو بیرون رود دمار
از بهر آنکه شیر بلا عقد رزم تو | پهلوی لاله سرخ نماید بمرغزار
از فیض صحبت تو بوقت تکلمت | پر در کند سمع و بصر دامن و کنار
مرغ خیال شاعر جادو فریب را | اندر میانه دل معنی کنی شکار

در رزم آنچنانی و در بزم آنچنین | ای بزم و رزم از تو چنین کامکار
یک روز ابر بر لب دریا نشسته بود | از سیمهای بیهده آشفته و نزار
پرسید همت تو که این حال بهر چیست | گفت انکه دایم آب دریا کنم نثار
تا چرخ پیر زاده چو در ابر پرورد | از خون دل معادن و از گریه بحار
و انگه بیک اشارت گوهر نثار تو | بیرون ده بحر کرد و برآید ز کان دمار
رستم ز جود و همت جوان نثار تو | در خاتمت نگین نشود دیگر استوار
ای زر فشانده مال چو باران روز جود | وی بر کشاده دست چو دریا بروز بار
وصف من این بس است که دیوان نظم من | جز مدحت تو نیست بشعر نفس کار
بر خوی طفل طبع من از اول منقبت | در مهد دایه کرمم هیچکس قرار
مهر تو شیر جان بپاشش در گلو بکام | پستان التفات تو اش کرد شیر خوار
آنم که فیض دایه فکر معانیم | هنگام کام دادن ادا ماده شیر سار
باید که هر که سکه بنقد سخن زند | بردارد از قراضه مضمون من عیار
من گوهرم فلک نشناسد برابرم | من جوهرم زمانه نداند مرا بها
چرخ از بهای جوهر علوی من چه | باید که از عناصر سفلی کند کنار

من وقف کبریای سخن کی نظرم / آنم که روزگار بمن داد افتخار

در سحر که خشم سخن گستری کنم / گوید فلک به تسبیح که دست دعا بر آر

تا خلعت نشاط دهد باغ را سحاب / تا فرش سبزه بر لب جو گستر و بهار

دولت بصحن ملک تو فرش خرمی / عالم بقدر جاه تو تشریف اعتبار

روی عدو که برگ درخت شقایق است / از پیش نسیم کدورت بنفشه بار

ایضا در مدح ابو المظفر جلال الدین اکبر پادشاه این قصیده بعد
از قصیده سابق در عالم زمستان و ناتوانی در حین ضعف و بیماری گفته

چو شمع صبحگهی جان دهم ببوی نسیم / چو صبحدم بشکر حق شوم تسلیم

ز رشک عیش گل شگفته تر دلی دارم / که حق گرکم از ضعف میشود دو نیم

جهان چو صفحه رخسار زرد کار صحیح / چنین من از نظر افتاده چون کتاب سقیم

جهان بجیده زهم میرود عصایم / که دور ماه بگرد ره ملک تقدیم

اگر بدین تن زارم ز جا برنگیزد / بخاک ریزه دم از تکیه گر عظام رمیم

دگر بچکه برنم بدین الم ز ... / ز سلسبیل که ریزد بسوی ما جحیم

بلند و پست بولو نمایه دارم / ز بیم جان بعصا راه میروم چو کلیم

ز هول راه بلا حول می‌نپیچم پا را / نبود تاب تعد از نرمی و دوری جسیم

رود روی نظر شاه دیده ام صحت / بتازه درد دل آورده ام بر حکیم

ز ناتوانی بسیار خود باین شادم / که دیر فرق برآرم ز سجده و تسلیم

ز بس که کاسته ام کس نمیکند احساس / تن نزار مرا زیر بار نقش گلیم

ز فرش داری مرکز زمین بجنبت آید / گرم چنان نظر افتد بپیش پشت منقیم

ز فرش جبهه من نقش آستانه بود / برون رود چو غریب از در سرای مقیم

ملک چو کعبه و من چون حطیم در پایش / مقربان جنابش چو رکنهای حطیم

چهار حد جهان بسوی او اقبال / چو سوی کعبه ایمان چهار حد حرم

یلی بصدق مصافش شده در لبیک / یکی سبیل و عطایش دویده در تسلیم

شنیده نعره الله اکبر از سر سو / بگاه دیدنش اصحاب چون که تحریم

کلاه گوشه چتر جلالش از رفعت / فکنده گوی فلک بقفا چو نقطه جیم

نموده من نظر با عزیز چون تو / که سایه بر سر افکنده گوشه دیهیم

ز دست فته گر خاتم سلیمانم / قدی چو قامت الف و دلی چو نقطه جیم

باین امید که لطفم ز خاک بر دارد / فتاده ام چو نیلان به پیش پای کلیم

ازین امید بزرگی که در دلست مرا | چو رو بقبله کنم کعبه ام کند تعظیم
کسی که ذره از عشق در جگر دارد | اگر جهان همه آتش شود ندارد بیم
درود و پستی بحکم نگر که بر در شاه | نشان جبهه کنم سجده گاه هفت اقلیم
خلاصه دو جهان شاه اکبر غازی | که هست لطف و عتابش کلید خلد و جحیم
ز بوی خرمی نوبهار دولت او | بسینه غنچه پیکان کند شکفته نسیم
ز بس تمکن او وعده را دلست صبور | ز بس سلامت او خسته را دلست سلیم
ز جود اوست که دریا نخست دلیر | ز حلم اوست که دینار نخست حلیم
ز بذل نعمت او مسکین بود ز نیکی کش | بکنج فقر و قناعت بود بهشت نعیم
زهی ز شوق لقای تو شخص نصرت را | بریز مر بن موی مژه ز چشم کلیم
کند خرام در آن پایه دولت کجا | ازل نشان تو ابد میدهد که اوست قدیم
جهان نعمت تو ذره ایست عیسی را | نخست رهبر خوان سپهر نان دو نیم
سخی تویی که کرم دیده بجوان تو چو | یتیم کرده همه روح اللعبت هست یتیم
زمانه تا تو نبودی بکرمت مکنت | هنوز آدم و حوا اسیر و شده عقیم
تو کامران برادو جهان تفخر از تو | چو میهمان گرانامید در سرای کریم

بود عنایت عام تو شاهدی که فرق | ربابد از در دکان کاینات تعظیم
گر بگشای خم طره مراد ترا | ز نخصو با همه ناخن دهد چو ماهی شیم
سخن ز مدح تو با نظم همچو عقد گهر | گهر ز جود تو بیقدر همچو طفل یتیم
درم بمدح و ثنا خسروان عطا نشاند | تو بذل مال کنی با تواضع و تعظیم
چو غنچه دست تو با احتیاط بگشاید | چو گل ز دست تو بی انتظار زر و سیم
چو تو بغیر طلب وام دار زر ندهد | ز بخشش تو غرامت کشند همه غریم
ازان عطای ابد خواه همت که دوام | وجود هر دو جهان پیش همت تو عدیم
ترا که علم لدنی بود چرا گویم | که که بدرس تقرر بوده ز طبع فهیم
ز بانوایی و افکار تو خیال غلط | ز با او امر و احکام تو خصال قویم
اگر کفایت قانون تو نگیرد دست | غریق جهل شود در حجاب علم علیم
مراز سطح عریض و طویل طرح کند | کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم
ز بس افاضه فیض که در زمانه تست | قواعد حکما گشته تر ثبات قدیم
چنان بعهد تو طفلان دقیق حرف شدند | که عقل کل نکند فهم بعد صد تفهیم
ز بس صفوت الفاظ تو اگر کاوند | ز زیر پای تو یابند گوهر و تسنیم

همیشه رنج و حسد خاطر حسود ترا
گرفته هست چو دست ستم خلق لئیم

کنم مشاهده دوام بطل دولت تو
که جلوه میکند امکان فتحهای عظیم

ز فتح کرده شرابی بساغر دولت
بهر حریف باندازهٔ وفا تقسیم

بهر مصاف که عزم تو رهنما گردد
چو برگ کاه برد کوه ها بباد نسیم

در آن دیار که قهر تو قهرمان گردد
پدر بقتل پسر نیست مهربان و رحیم

ز نطق آهن سنگی برآید آذر ری
ازو فروخته گردد هزار نار جحیم

بود عقول اولوا الامر بر جهان واجب
نگشته عاق پدر با الهی عقب تو یتیم

ز استواری عهدت سزد اگر گردد
چو نقطه در رحم اندیشه در مشیمه جسیم

چنان ستاره بسطح سپهر بشماری
که جو سری بشمارد دهر مسطح ادیم

نهانیان ضمیر از فروغ بخشش تو
نهاده اند چراغ امید در ره تیم

مبشران قبول از صلای حکمت تو
رسانده اند بگوش صمیم صدق حکیم

شهنشاها ملکا در دو دل نباشد بو
گر از قبیلهٔ عشقیم و خاندان قدیم

ز بهر آفت جان میدهیم دل بخطر
ز بهر محنت دل می‌نشینم جان در بیم

بساز کردن ترتیب مجلست ورود
بچشم و سر نکرده سجده میکنیم تعظیم

بکار و رتبه تو چون خسروان نجابت بیش
درون خرامم و بر میهمان کرم قدم

در آر در صف فرمانیان نظر برا
که نه غزال حرم گردد و نه صید حریم

همیشه تا خلف خویشتن بزرگ کند
گدا بفاقه و فقر و غنی بناز و نعیم

تو باد و اختر خود با هزار نعمت و ناز
ببخش کام فقیر و برآر کار یتیم

عدوی این همه چراغ حیات با بادا
ز فرق چون متواضع تا بناف دو نیم

ایضا این مثنوی در مدح ابو المظفر جلال الدین پادشاه هنگام فتح قلعهٔ اسیر گفته شد

چو روز بیج شرف کرد آفتاب منیر
دمید فاتحهٔ فتح بر حصار اسیر

ز مهر جلالی بفروز و دین
بامن گاه ممالک شد احتیاط پذیر

ز لهو پنجهٔ دانش عز سلطنت برفت
کلاه دوشت ملک حرمت کلاه و سریر

چهار رکن بهم دو دمند کانش آزاد
ملوک زاده ز زندان و گنج از زنجیر

بشهار زده و نبها در هم بر آورند
بگوه ز دو نظر شاه گو بیا اکسیر

چنان فتح اسیر از قیاس بر و نیست
تحت قصه مالی که تم کیم تقریر

چو نزد بان عقول و حواس را بستند
که بر شوند بدیوار او بی تسخیر

ز دهقان نی اندیشه پا بهانه بشکست   فضای قلعه چشاده و بر سر تدبیر
نظر بپیچید ممکنات افکنده   جدار قلعه چنین بود و پای مور قصیر
ز سر سینه کنده هم از نشیب او   پی صعود گرفتند طره شبگیر
بدان جداره دیدند چون مور و مرغ   در آن حصار خزیدند همچو مور بصیر
ز بیچه گوشی هشیار و خام نوعی بهشت   ز خلق گشته روان بود چون ز تنگ عصیر
کشید قلعه نالی گر از نهیب فغان   که چیست جنگ و عداوت با تن ضعیف صغیر
اگر به دعوی تخت و خزینه آمده   صغیر را اگر قسمت بجرم کبیر
ز من گرفته شاخ نعیم و بنا   کنون عقوبتش افکنده دار بلای سعیر
ز توت وز بزن آن انگشت و گشت   نشسته بر سر آتشکده چو ابر
دلیر بود بکو زیر خصم ملک   که آخرش بعقوبت شوند دامن گیر
شو برج چاوردو و نقت یافته بو   خبر نداشت که خاکش بجز کشند تیر
تحت روز که نامش اسیر میکرده   مبل گذشت که این نام میکند اثیر
ز شرح حال آشفته اند نگارنده‌اش   که منشر قند در روز صحیفه ...
خدنگ تفرقه از هر طرف نصیبه آمد   سیه که پرده زده در حصار شد گیر

به این نوید شنیدند پرده‌داران داد   عنان بجودت عقل و جلادت تدبیر
یک اشاره و عهد در آنحضرت آورد   چنانکه موی بچسپیده مشار تشهیر
بیار کاوه خلافت سجود ورد   ز نخ غبار خطا بر جبین خود تقصیر
وگفت که اینک من و تمکین کلاه   بر هر گفت که این قلعه قلیل و کثیر
در آن مقام که آید نجیب و دریا   سر چو پایه تواند نمود و موج غدیر
بقابلیت او شاه و وعده خضدان گفت   که ای هشام ز رنگی و سلطنت آثیر
توشنگ جو صلح و ملک انوار گرگ   نه در حوز سر مشعار نشست این الحمیر
بکوه بوم و بر ملک سر شوان بست   که از گلشن صحرا به بحر و بر امطیر
بشوی آب شجاعت دل اسیر ازا   ز لوث گلستان ده حصار نظیر
ز من حکم بوسید و بی درنگ نشست   از آن گروه که اغیبت مرد ...
بو این پیام سوی حال ز مانش قلعه رسید   ز فهم نخ مدار رفتند در عز نوع نفیر
هم کار فروشان چو مرغ بی هنگام   و لیک بات چو سطر نچپان نی تیر
هم بخت بد کند از خانه دور حصار خیبر   ز بی نبوه کشته سکان قلعان در زنجیر
به شتاب که کرد و قدر بنشست شکاه   ... و قدیده عبر از تکسر و تکسیر

بس از همه غرض و خواست یافتند امان / تملک و مال غنیمت تمام و تنگ نیم
اگرچه رحمت شه پیر را جوان میکرد / جوان ز هول به پایان عمر رسیدی پیر
نمود کشوری از عالم مثال نشان / ز جان اثر نه و بازار خانه پر تصویر
ز بس که گشت گران اجرت کشیدن مال / گدای شهر غنی گشت و مالدار فقیر
بریزه باره یکی مانده بود تنگ نقش / ز حمل مال یکی گشته بود شادی میر
همه خراب گرداو خویش و شهر شیون / که چون کند دل ویران این همه تعمیر
همه ز اختر خود در وبال و داور خلق / چو آفتاب به اوج شرف نهاده سریر
خلیفه ابن شاه اکبر غازی / بصیر غیب نظر مالک فرشته دبیر
مران مثال که طغراش نام او بود / درست صیت بیان نازکی تکبیر
کنون به پشت کند مرغ بر هوا پروان / که پادشاه سلیمان و آصفست وزیر
زهی سلطنت و عدل بی عدیل مثال / غنی بکرمت و حرمی شبیه و نظیر
محبت تو در اجزای آفرینش دهر / خورد و نعمت نهان گشته در طبیعت شیر
چگونه مهر تو پرورده زاب و گل / که گرده است چهل سال حسن بکمر
تو داد معدلت و رحم داده بکمال / بکار دولت تو کس نمیکند تقصیر

ز ذوق بوالعجبهای نقش قدرت تو / دمی نمی‌بنهد از دست خامه تقدیر
قضا تراز پی کار نامه میدارد / که همچو نقش تو دیگر نمیشود تصویر
لباس معلی از فر بی نعمت تو / چنان بپیچد که سوزن نمیرود بحریر
اما نمودن طبع تو از خیال فنا / برون ز قالب شیطان کشید شکل ضمیر
جهان حرص چو ابر هنا که طرح انداخت / کند خزانه کف تو خوب میکنی تعمیر
قضا اطلس تو در کجا که فرمانا / بعزل و نصب تو باشد تصرف و تغییر
تو اصل راحت و آسایشی که عالم را / ز هر چه هست گزیرست از تو نیست گزیر
خیال میکند آنکس که ذره دل او کو / نشانده خرم و در هر قدم هزار حریر
جهان بستان ملکانه نشان خندانند / که عالمیست ز امن تو بر فراش حریر
ز هر چه در همه ملکست از تو میخواهم / دمی و کلبه امنی و یکدو پاره حصیر
ازین که گشته سر حرانی گرد ادرم / که وقت فرصت تقاضای ... در تأخیر
من و رفیقی ز ابنای من ملک غرق / بگرم و سرد و نمو ز خزان شدیم اسیر
دو مرغ بوده ایم آورده سوی هند بنا / ز کید مشتری و دام ماه و دواقب تیر
قضای ما بسوی کشورش از نمو انداخت / نمک کشید در آن بوم بی مقام صفیر

ایسر بنده تو گر دیده و حسن میگوید | ز عندلیب چمن نیست در خور نغمه
گر نه هست سزاوار شفاعت سخن | ببخش جرم غنی را بالتماس نغمه
به نیکی و بدی از ازل قلم رفته است | خطای نظم من و جرم قول نغمه
ز عوض حال نگاه عفو میپوشش | که همچو لطف تو بخشش نیست در نغمه
جو دو تیس سرای تو روزگار آرد | که رشته سبزه وک می شده خم
همیشه تا بجهاد او رفتن نیکویان | ولی میده دشمن کشند صید و
جمال دولت تو و نصرت عیانی | که مهر که چشم هو رزو ره گجره خم
ستم سخن کلکه امید خیبت گرد است | عطا و لطف تو آن آهوان آهو

این قطعه را تاریخ فتح جلال الدین اکبر پادشاه گجرات

جهان داور و ماه ان پادشاه اکبر | که ملک از پدر تا به آدم گرفته
دو عالم جگر تشنه سیراب گشته | نگینی که از انگشت آدم گرفته
ز آثار در زمین عرق گرده دستش | ورقهای افلاک بر هم گرفته
جو رفته به مسند معراج رفته | گرفته جهان را جو خاتم گرفته
شتابایی کیوان بایوان گشوده | عطا یابی فرق بپلم گرفته

یان کرده کار جهان را به عدلش | که دوشش مسیحای مریم گرفته
بساط فلک را ملک ... نموده | بساط جهان را فراهم گرفته
رو رفته از اوج شرف آفتابش | چو یوسف ته چاه مظلم گرفته
از ... کسوف مکرر | یقین شد که خورشید ماتم گرفته
یان برده مرش ز ایام شادی | که نوروز زنگ محرم گرفته
وزرائی ملکش فسوس خوردم | کسی گفت ملک جهان کم گرفته
چو سال وفاتش بتاریخ دیدم | به اقبال ایزد دو عالم گرفته

این قصیده در تعریف سراپرده ابوالمظفر نور الدین محمد شاه سلیم گفته

برحمت هندوالی هندوستان نشست | جهان جان مردم چشم جهان نشست
اقبال خاندان همایون بلند شد | زین دولتهای که بر آسمان نشست
یکسی گرفت و برخت خلافت ملک | صاحب خرد به مسند صاحب قران نشست
ملکش بهفت کشور اقلیم تکیه زد | خرمش بچار بالش امن و امان نشست
کار هزار حکمت بوزرجمهر کرد | این قبله را که ساخت که نوشیروان نشست
وقت مبارکی که بر این تخته قرعه زد | کین نقش بر مراد شه کامران نشست

ترصیعش چو نجوم از سما نمود — نظم مسطحش چو جواهر کان نشست

زنپیغده ز بهم صدف آبنوس او — از مهر دوستان گل و نسرین نشست

بستانی از بنفشه و نسرین بگشته شد — شد زبرجد زبر شد و در بوستان نشست

از روم جست بی و اندیشش قیاس — از هند خواست گردی و در اصفهان نشست

قصد طواف کعبه بکردند حاجیان — تا کعبه مربع او در میان نشست

بی آگل بسر گردد از چشم گریه — رضوان بباغ خوان نعیم و بران نشست

وجه بهای قامت او می شود — چندان گهر که در علم کان و بیان نشست

تشبیه او بچشم جهان کردم و خطاست — گر زانچه بچشم جهان استخوان نشست

کعشم ز روم جدید و بوسم جمال او — گر قدر او بر او شوان لسان نشست

چشم ز بس ملامت نقش و کاست — فی ز رخش نشست که بر بر سان نشست

بپسم ابتدای ملک مجرا که گید — خضر نبی بکشتی نوح زمان نشست

بعلمش بملکت عالیه گو بر عذارش — آصف بنا و تخت سلیمان بر آن نشست

تا بیند رقص کرد و جو خسرو بر — بر کف نیانه می جون ارغوان نشست

والا سپریر ملک که دائی مملکت — سلطان سلیم شاه ولایت ستان نشست

باطل زپا در آمد و قائم مقام حق — تا بوزد و دین محمد معجز بیان نشست

دستش گرفت دولت و جمشید گشت چرخ — بر تخت سروران شه بانیکان نشست

بخشش ز بر زیر سایه و هیسم خسته بود — بر گوشه سریر زجود آب گران نشست

صیاد باز دولت او چشم بسته است — گنجشک باز راز هوا در دهان نشست

عرش عظیم از سر افلاک برگذشت — سایه در مقابله زر دهان نشست

خورشید آسمان و زمین از نشاط او — بر لامکان جلالت کون مکان نشست

تا زده خسروی بزد و سر حریف از و — اقبال و بخشش از طرف پاسبان نشست

شاها فلک بکار تو با اعتماد و — علم تو جاب و جاه تر او در ضمان نشست

پرکار رسش گرفت بکنار و میانه را — چندی اگرچه دایره پیمان بر کران نشست

اخوان گرداد جان بی مصلحت تیغ تو — او فرو خفت شعله و دود دهان نشست

شد پشتر ضیا و بهای جمال ملک — چو زر بکار آمد و بر فرقدان نشست

شوان نشست جز بجز بر سریر عدل — آری فراز عدل بکرسی توان نشست

تا از تو ای معنی عدل تو بر سر — در بر توان نخواهد چنگ ارغنون

سجیت اگر باهد و آبا خواتین تحفت — جمشید عصر من که بتخت بیان

فردوس پیش نگه او بود در خاطرم فکند
او در پیش شاه غنیست که بر آسمان نشست

تخت مربع تو دوست جواد تو
کعبه تمام گشت برو نام او و زان نشست

از حضرت جلال تو صد سال بیش از آن
در خدمت تو زیر تیغ و سنان

از من نثار تخت تو خسته شد خیز [illegible]
نظم بیدل به جوهر دریا و کان نشست

سرکوهی که لطف تیغ غیب میوه ریخت
جان در هیبتش داوم و تیش بکان

آری بقدر مهر مزین همی کند
چون پیش مهر قافله مهربان نشست

او ز نکته شد ز نظم نظیری طراز قبا
کز جوهر بوس دایره بندگان

در حسن شمیم قبولی ز سوی شاه
نی با هیبتش چو غنچه در دهان

چون عقد شد سپهر ز دور دست دعا
در غولش اگر چه زبان زبان نشست

تا بر کنار داید او زنگ مملکت
فرزند با پدر بخند تو امان نشست

بر تخت جد و باب تو شرط مسلمی
با دولت تا بآخر آخر زمان نشست

این قصیده در تهنیت جلوس ابوالمنصور نور الدین محمد شاه جهانگیر در حینی که از گجرات بپایه سریر علی طلیعه بود نوشته شده

تاج کهن تازه شد آیین نام را
نو و دولت شاه جهانگیر جهان را

از قاعده دوالی سپه ملک نسق او
آری بنسق کار شود قاعده دار را

گویند که در دور تو بخشیدن دل و دست
ضامن شیخ و محصول ایم و حاصل کار را

این واقعه البته تقیت که رسمیست
دارنده تو از خویش نمانید [illegible]

این حال سر و راز از شیع گریست
رقص از دل آن زاهد بود سر نواز را

خاک از اثر هیبتش عکس سپهریست
حق پرده بر انداخته خانه نگار را

رخساره خلق از اثر عدل نکهتاست
زان گونه که رنگ [illegible] هم پرده [illegible] جوار را

اعداد موالی که بترتیب شود بد
در ضابطه این اردو و بار [illegible] را

جز مشرع جهانیان نکرد صحت اخلاص
رگ در تن مردان گسلد تاب [illegible] را

کس ملک باین ضابطه معمور نکرده
رضوان تماشا گرا و زده [illegible] خار را

در شرع شود داخل اگر حکم رسولش
و خلق رسید مجتهد و موعظه جو را

آنجا که احاطت کند اسباب سعادت
جا نیست در آن حیطه خلاف سر طان را

وانجا که ز دهر دست بهم ذوق جنونش
ره نیست در آن حلقه حد شد [illegible] را

گردون کند از چشم سیه پی نگهش
چون مرد مک از فرق گشته بهزن [illegible] را

شاهی که سعیدان فلک علم زاید
جز بر اثر طالع او تیغ قرار را

گر از خرد اطلاق کند چشم امل
آرد بسخن خامه بریده زبان را

در نظر القا کند اطلاق اصابع
خوانند بهر فصل نامه سر بسته بیان را

جمشید دوات و قلم از شرم عطارد
نام و لقب از نور تو بخشید بنان را

ملکی که مبارز من پستان برد و بر بخشد
بر نام جهانگیر تو هر ملک ستان را

جز گفت و نام تو که مستقل خاصیت
مهمل لقب و نام چه بهانچ فلان را

باد تو زمالیست که زان تشنه مجرد
در باده بیابی آن تشنه عطشان را

سودای تو مالیست که زان تاجر مفلس
با گنج بی مایه کند خرج زیان را

طالع سعت ساحت مقدار تو مشهد
چندانکه قرون دید گران او مکان را

بگچید اگر دایره ساحت کران بر
بگرفت چو پرکار میان و کران را

آخر زگرانت بمیان پدر آورده
آراست بروی تو گلبن را و نگار را

شیرین ز رست از جان و جهان جسم
خوش شد که با ملک بسیار دو جان را

از عیش و سروری که کنون دور تو دارد
سهل است که بس با بگرده دوران را

سرسبز ز برگ و بر تو شاخ طرب شد
ز آن است که در هند نه چند خزان را

ملکی که بکوشش ملکان قبض نکردند
در قبضه حکم تو سبک داد عنان را

از پرده برآورد صدا هنگ ربابت
گویی که به آهنگ بگیرند دهقان را

از عدل تو در چشم بتان خانه نشینند
آن فتنه که پیوسته زد و داشت نگار را

عدل تو در اجای گل و آب که فتنه
تقصیر نیابت ز روان حکم روان را

با آب و گل از مهر تو ترکیب سازند
معجون عناصر به بدنشان جان را

بر ناقه شود مشک به سودای تو پویا
لازم بود آری بتش دل خفقان را

ایام زمین را بنوالت بزیند
تو ام حرم کعبه نهاد و امن و امان را

هر کف سیال تو اعقد نباتت
برقی که به پستن نخند کم سیلان را

بر سقف فلک لغو شود بیضه انجم
از مطبخ تو گر نکند جذب دخان را

از راه تو حتی کلفه نبود دی
بی مایه شد داغ خطیری رخ نادر را

جام کم ز نگین عدوی تو ز اختر
آن چیست که بر دوشته زنگ قفان را

از دیده بجاه تو برگوشه نهادند
بر گوش پس آواز و ندا برد ندا را

سیاره و طالع ز خوف تو بهر صبح
پی کو نمایند دو کار کشان را

عزم تو تمنا نیست که از غایت رمی
پهلوش اندیشه فتادی که ترا را

حزم تو دیاریست که پیوسته از امن
بگشاده در شفقت و انصاف دکان را

مجهول معلوم تو سنجیدن نگرفت — فهم تو مرادف یقین کرد کار را
این سیر تو و ستان تو سوده کدارست — آسان شود آن یافت چنین سیر و تبار را
حدث بغلط از تپش مس تمامی — از چهره و شناسد شجاع و جبار را
بس خاصیت نفع در اضداد نهادی — خون بره از ناخن گرگ شبار را
تا گرده ز مهتاب و رت کسب رطوبت — در دفع حرارت اثری هست کیار را
آنرا که دلاسات قوی ساخته در حرب — بازو ز سنان فرق نکرده ست گذار را
برچرخ چهارم فتد از لمعه تیغت — ساقط کند از سنبله پر نطفه کار را
روزی که سپه چرخ کند از پی نخچیر — آهو بره در زیر خزد شیر شکار را
ریزند خدنگ از همه سو پرده و دام — در کار نپایند یلان سوی ملار را
راهی نگشایند مگر رخنه شمشیر — جایی ننمایند مگر نوک سنان را
در مغز فلک روز که عطسه سودا — آتش ز دهان جوش زند دوزخی زنهار را
بر پایه و برچرخ کند رعد زبانه — گر باین حمل از پیش جهد منبع خازن را
از هول صدای ثعلب و نعره گردان — سکان سموات کند از ره مکان را
آرند سوی صید سپه حمله بیکبار — نوعی که بشورند زمین را و زمان را

از بس سپه جمع زیر پی کار شود صید — از دو امن صحرا شناسند میان را
زانگونه که وحوش از ره گشتند نهانا — سر باز زند گاو زمین حمل گران را
چون شور سر بره بر آن جوان نشود حرف — هر چند شکم سیر شود از نی و خار را
پرواز کند سوی زمین کرکس گردون — از بس به زمین گشته به جنبد حیوان را
چند انکه شود سبزه ز سر تا سر دنیا — از بهر اسپ تحمه برد ذله خوران را
چون شه بسوی جبهه برد دست ببندد — بر طایر افلاک طریق طیران را
نسرین سپر دار فلک خویش بالا — جو دید سپر پیدر و ز جبریل امان را
آمد ز کمین صید و چو در راه ملاقات — خاکی عقابی پر و شاهین گمان را
خون رخ هر چکد از تاج سلیمان — هم از سر طاوس و پس و یسر کی را
وانگه که دهد طعمه مرغان شکاری — در بال هر بید ندرو ان چه لاله را
شهباز مرقع صاحب جنگ کند — بر کبک دری حله خارا و کتان را
وان چرخ مرقع سلیح لعل تا عه — گردون بعض در شکند گردنان را
شنقار قوی حمله چو گو در تو دا — در پیشه بغرباید و عقاب پرنیان را
از ضربت سر پنجه شاهین تو رسید — سیمرغ کم ساخته در قاف نشان را

عیسی دگر آغاز که از ذوق نگار / گشته شده همه جانوران جان تو را
از چهره و چادر ای رخ مسکین تو / درکار شده بر زر خم آب رزان را
آن کاسه زرین که گند کار تو چون / آن آب رزانی که برد زنگ حزن را
آن آب روانی که ز نیرنگی رنگش / عیسی بسر دار برد زنگ رزن را
آن شیره انگور که تا او شد و خشک / از دور نصیبی برسد درد کشان را
آن بکر پریچهره که بی صحبت شوهرش / باز از چه برجهین شو و شیشه گران را
بنت العنب آن بکر که از لیل و نهارش / دستار چه دستار شود معجر و خمار را
آن باده که در آخر هر شب شعبان / سازد شب عید اول شام رمضان را
آن باده که ترتیب خیالات و توهم / اعجاز و کرامات کند بر همه زان را
آن باده که بس از جبر ادا دعوی / هندی ز بلاغت لغوی کرد و لسان را
آن باده که گر در طلبش دل / از قهقهه شیشه گشاید خفقان را
آن باده که سازد بدمی گونه احمر / در چهره صفرا زده زنگ یرقان را
در شادی ناتاخته مالیس خرد را / ز ناطقه تا تافته خار بین بیان را
در شیشه زاهمی ببرد علت کوری / در مستی از الکن ببرد بند زبان را

۹۸

در وقت عطا پایه فرازنده کرم را / در حال عنا شعله فروزنده …
در طبع جوانی بنهد آتش پیری / در رگ خرد پیر دهد طبع جوان را
زین باده صافی که فروزنده هوشست / بستان ز ترش روی یقین بخش گمان را
با فهم نی روشن و مستی میانه / در کار نگر غایت و اطراف میان را
دل ساز منور که بدین شیوه توانست / بر آفت سیاره و طریق سیر از
ملک و حشم از عدل تو در امن و امانست / خوشحال ز نی سعادت
بر عقل هویداست که رجحان عظمت / بر چاکر جاکیر چه تاج ملک ستان را
در قوت ملک و چه دست قوی / ساسالار ز نکبت
تمثیل تو در پیشه پیران جوانان / صاحب دمی خورد و کند کار کلان را
در عون سپاه از روشن / نام او چنین
تشریف قبولی ز نظر لطف که اقبال / از دیر پی بند کیست بسته میان را
قربان شوم احسان تو و حسن / کار است ز حسن ظلم
فرش از اقلیم با اقلیم دو / شش باره مسافت
ناگاه برآمد ز درم بانگ که گوید / فرمان طلب آمده از شاه فلان را

بی کفش و عمامه بدر از خانه دویدم | بی کرّ و فرّ و بی زینت و بی رتبت و جاه
تا حاکم و دیوان بلند بر در سولم | دیدم همه جا جمع شده دیوان بهم شاد
تا گشته ثبت ز شعف مجلس اول | دادم ره تقدیم بشان همه شادی
اصحاب جهان مصحف از اصحاب تمامی | بگرفتم از احباب بتعظیم بشادی
بوسیدم و بر فرق بتسلیم نهادم | بگشادم و بر ناصیه سودم ز ارادت
میدیدم و میسودم از آن سر نظرها | برخواندم و بلیسیدم از آن بهرهٔ شاد
تا دیدم از آن اختر پر نور بصر را | تا کردم از او ظلمت پوشش دور
فی الحال دویدم ز پی مرکب و سامان | کردم ز همه روی وداع اهل مکان
امروز نه تا هست که پایان سرانجام | گلشن چو باغ و بغل حاصل و ریزان
چون بحر بود در جزر و مد شیر و شکاری | چون گنج روان من بطلب بحر روان
چون تاجر کوات که از مکه بر آید | خوش تا قیم از کعبه بکوی تو نشان
در حضرت استاده چو موسی بسر طور | بگرفته بکف نسخهٔ اعجاز و بیان
دارو ز طراوت سخنم تازه بهارا | چون گل که کند عطر فشان باد و زمان
کو فضل و عدالت کند از نظم و نسق ساز | دریافته حسان زمان شاه زمان

با چنین حسن سعادت در جهان سر گرم تو | این شرف آفتاب ابن خاندانی و کرام
شحنهٔ از رنگ ملک چین قیصر میتوان | بر کمند زین قصها این داستانی
سنگ و جلیل من بهبودم کنم شار ز رنگ | کز فروغ پهرش آسمانی و گرانست
مهر و چند من جواهر حاصل ایام گشت | لعل و مروارید آن از بحر و کان دیگر
گنج پیچو در ز مهر دست شد و رودی امان | زانکه هر عقدش سخن شیخش قرنانی دیگر

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه
شاه نور الدین جهانگیر ابن اکبر پادشاه

ای درت مجموعهٔ دنیا سر کرده شکوه | آفتابی دایم از برج شرف تابان شده
تا فلک نور دز زمرّ و پروین کرده | تا بطراحان همت طرح کار سان شده
اوج سقفش اختر این سمت کوی آسمان | فرش صحنش کوثر آگین است کوئی کان
از نوای مژده کان و ستان ای بخت تم | آسمانی در گهت استاده و حیران شده
خاک انشر دخاین کرده نیک و سنجر | بحر را کشف دخاین گشته همچون فان
روضه گوشم از رضوان جشن کشته کم | مجلسی کز رشک او باغ جنان پنهان
شاه چون شمع فروزان در میان انجمن | انجمن بر گرد جون پروانه سر گردان

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه
شاه نور الدین جهانگیر ابن اکبر پادشاه

پادشاها تا بود ایام ایام تو باد — تا می عشرت بود در جام در جام تو باد
خلق را آسایش از آسایش ایام تست — ملک را آرام از عدل دلارام تو باد
در همه کار عدالت بهتر از کام تست — در همه رای سعادت کام هر کام تو باد
چرخ اگر کامی دهد باری همه پیغام تو باد — بخت اگر کاری کند چشمش بر انعام تو باد
نام تو دین محمد را بلند آوازه کرد — تا قیامت خطبهٔ اسلام بر نام تو باد
هر کجا مشکل گشا عقلست حیرت پیشه دل — هر کجا فرمان بود او حیث پیغام تو باد
نام تو چون ماه بر گردون نجم بی شعلم — این علم تا ماه بر چرخ است بر نام تو باد
اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه — شاه نور الدین جهانگیر ابن اکبر پادشاه

در تعریف خانهٔ عشرت آشیانه ابو المظفر نور الدین محمد جهانگیر پادشاه که واقع شده در صفت ...

این خانه که شوارهٔ عرش مطهر است — نور سعادت از نظر سعد اکبر است
این خانه از شکوه جهانگیر پادشاه — گویی که خانه شرف مهر انور است

بالین ز پیش و مسند ارض شهنشه است — بس کز فروغ شاه درو روشن منور است
از فرط سایه بر سر افلاک افکنده است — گیتی سایهٔ خدای و سایه گستر است
از شوق آنکه شاه درو پا نهاده است — هر روز آن سپهر سبک پای بر در است
از بوسه شاه از نشیمن منقش است — وز بیم نی نیاز بساطش منور است
معراج حاجت بمقصد مقابل است — میزان طاعت تحیت برابر است
مانند کعبه گشته حرم چار حد او — هر رکن خانه قبله یکی رکن دیگر است
ساقی مجلسش همه هوش و خرد دهد — گویی می محبت شاهش بساغر است
در خشت او سعادت اقبال داده است — دولت از وجود طفل درو مهر پرور است
عدل آشیان بود زمن قصر بنا نهاده است — زان ظلم از وجود طایر جای او پر است
امید گو بعرصه او داد دل بگیر — کین جا نه در حمایت اقبال داور است
اخلاص گو بساحت او کار خود بساز — کاب و گلش بعدل و سخاوت مخمر است
من وصف این بنا شنوانم بسبره نقد — گر هر چه گویمش بصفت پایه برتر است
با هر شرف شرفه قصر رفیع او — تا همه سپهر برین طاق منظر است

والسلام

ای خاک درت صندل سر شکسته سران | بادا اثر جاروب رهت تاجور را
مشاطهٔ سیمای رخ خلق تو جنت | از آب گلت غالیه چین پارچه را
بر درگه تو قبهٔ چین و رخ خوبان | بر صحن تو عاشق سرو و قمر نگار را
گویا شده از شادی دیوار حرمت | بر نقش کم باد آمده نقاش نگار را
گر شکل صنم بر تو رقم کرده مصور | بگشاده زمین چمن تو آتش مهر ها را
در صورت رضوان بسوی خانه کشیده | بر تافته از ذوق ریاض تو عنان را
گر طفل نبسته صور از خانهٔ تو | خواهد ز صریر در تو آموخت بانگ را
صد مرتبه چو خورشید فلک بر آفتابت | در سایه افتاده و بگشاده مینا را

این قصیده ایضاً در تعریف چهرهٔ ابو المنصور جهانگیر پادشاه

روشن شود از فر شهنشاه و بارگاه | با آفتاب چهره بدل کرده پادشاه
عالم ز تاب چهرهٔ خسرو منور است | قرص قمر مجو و گردون چو خور محو ماه
دستار زر کلاه ببر زان نهد ملک | تا کج نهد او ز دو گوشه کلاه
گویند خلق مشتری آید ز آسمان | پیچد سر عمامهٔ زرین به فرق شاه
نی نی طلای دست فشار آورد به حکم | خسرو که تاج زرکش به فراز گاه

[illegible] شود بتان چگل زنخدان | وانی ز وقت شام سحر صبحگاه
[illegible] شب مهند و سپهر [illegible] | تا صبح دهد بود بر سیش کلاه
[illegible] صبح آئینش نظر | دوش بعمل ز ذوق کشادی [illegible]
[illegible] که عطر شمیمش گذر کند | خوشبوی از شب نبیل و نسرین [illegible]
[illegible] کار شده و جعد سنبلش | شده شک مجمع علم و پرچم سیاه
[illegible] عطر [illegible] ز تیا شان | یابد شمیم عنبر و گل از نسیم آه
[illegible] عرق گلهای هند و | دارند بخو مهدی عطر شان گاه
[illegible] گشته گل آفتاب | بنجه و کن لطر و بسیار [illegible]
[illegible] | از کار مانده بنجه بود در میان
[illegible] جهان [illegible] | سر بناه سایه او شاه و دین [illegible]
[illegible] | الکمل ملک فرق و دل سایه اله
[illegible] | از بار آسمان نشود [illegible]
[illegible] | پیش آید از خریده قار و [illegible]
[illegible] | تا [illegible]

ای که درت سجده گه کشته سران | باد ز اقبال و جاروب بهشت چو برا
مشعله بینای رخ خلق زر هست | از آتش گلت غالیه در چشم بیا
بر در کهف تو شد چین رخ خوبان | بر چمن تو عاشق سرو و قمر نگار
گوی باشند و از شادی دیوار جنت | بر نقش کج باد آمده و خاک نگار
گر شکل همه بر تو رقم کرده مصوره | بگشاده زمین بهر تماشای نهرها
در صورت رضوان بکوی جلوه کشید | بنماید که ذوق باغ تو [illegible]
گر طلع بسته صنوبر از خانه [illegible] | خواجه [illegible] دیدت [illegible]
صد هر سحر خورشید فلک بر آفتاب | در سایه افتاده و بگشاده میان

این قصیده را [illegible] در تعریف [illegible]

روشن شود از نور شاه [illegible] | با آفتاب چهره دل گر ده [illegible]
عالم ز تاب چهره خسرو منور است | ورش قمر مجو [illegible]
دستار [illegible] کلاه [illegible] ملک | تاج [illegible]
گویند خلق مشتری آمد ز آسمان | بیچد سر [illegible]
نی نی طلای دست فشار او [illegible] | خسرو [illegible]

سیاره و ثوابت این کارخانه را | دانی ز وقت شام سحر هست تا کجا
خط الشعاع تا به بهم زده و بهم بسته‌اند | تا صبح و تار و پود بر [illegible] کارگاه
چون صبح موج آب زرش از نظر گذشت | دوش و نقل ذوق گشادی [illegible]
بر هر زمین که عطر نسیمش گذر کند | خوشبوی تر ز سنبل و نسرین [illegible]
دستار زر نگار شه و جعد سنبلش | شد در شکنجه علم و پرچم سیاه
عکسی نجا طراز کند [illegible] خیال شان | یابد شمیم عنبر و گل از نسیم آه
بادام فارس و روغن گلهای هندو | دارند بحر [illegible] عطرشان نگاه
ظاهر کنم که شبه گل آفتاب هست | سنجیده کن لطیفه و بسیار نگاه
می‌خواست تا گل از سر خود بر سرش زند | از کار ماند و پنجه خود در میان نهاد
وصفش ببین که از دو جهان فراخ‌تر است | سر پناه سایه او شاه دین پناه
بحر سلیمان جهانگیر نور دین | اکلیل ملک فرق و دل سایه اله
آنجا که او به سر کله سروری نهد | از بار آسمان نشود [illegible]
کاو دو اگر کسی شکن نقش چهره‌اش | پیش آمد از حریفه قارون کلاه
معلوم شد که چهر مکرر نموده است | تا اصل شرط را ابدا [illegible]

آورده زجمله احباب عکس چون نیش / تا جز بسوی او نبود منهج جاه
سرمایهٔ ایالت تسخیر عالمست / آری اگر شه بنهد این چه بنا
چند اگر بهم شده بحر بر مصری / امید هست شه بنهد بر کسی کنا
لرزان ز بیم گرد ده قسم شمس اعظم آیت / بر حاشیه آب طلا عبده چند
خوش آنکه محو چهرهٔ شاه جهان شود / گردد بگرد سر چو نظر نقش سرکار
تا کس بدور زمرهٔ پروین محبت انجمت / بر سقف زد زرکه و سبز بارکار
باشی درین حدیقه ز گلشن شای نوش / پروین ز فرق سنبل و نسرین برود گر

در تعریف ایوان دولتخانهٔ جنتی ابو المظفر نور الدین محمد جهانگیر پادشاه

بهشت شاه نشین هست که دل نشین منی / بدایع رقم صورت آفرین منی
هزار مانی بر چوب بسته پای بدست / که رشک صنعت چینی و نقش چین منی
درو نجوم مصور بنقش بر پای / نظر کار که چرخ هفتمین منی
زند چو سقف فلک بر خود آتش گوهر / زمین که در صدفش گوهر ثمین منی
شده است عالمی از عاج و آبنوس بنا / که چون بصنعتش از چشم خورده تر منی
ستاره‌ها دو هزار سقف آسمان ثانی / بنفشه ریخته بر سطح یاسمین منی

مثل بانجم و چرخش زدن آسمان مانند / که موج گوهر چون موج با رکی منی
صدف حسابش درون آتش عقد گوهر دُرّ نین / اگر بدریا در درّ ثمین همی منی
ز از صنایع خلقت اگر نگار دمش / ز حرف و نقطه سیمین و عنبرین منی
ورق نکشن طوطیان گویا را / فشرده بشد بسر مشار خوشه چین
مگر که خط نگار بر رخ روی معشوقست / که خوش خط پری روشن از کمین منی
بگو که پرده ز تصویر او بر اندازند / که عاشقی آید ز پی بسکین منی
هزار خسرو شیرین نشسته از سر سو / اسیر سلسله زلف عنبرین منی
اگر چشم بصارت درو نگاه کنی / ولی چه از سر مژگان حج ز دو عین
ملک بسجده گهش با ترس می چیند / ز بس که بر سر هم ریخته چنین چنی
برو که از دم روح الامین نشسته گرد / بدست مریم جاروب از آستین
در اطلس فلکش از بساط بر چیند / ز نشیمن ملکش فرق بر زمین
زلوحه‌ای گلیمش اگر نپاسخته اند / منطقش ز چه چون مصحف مبین منی
و اگر ظلمن معنی نکرده تصویرش / چرا منطقش از نام جو نگین منی
ز جنت آمده هستی این وثاق نورانی / وگرنه خانه دنیا ز آب و طین منی

جمال چهرهٔ حلم در نظر باشد / چو او به بزم درآید نه آن نه این بینی
نه از بشاشت او فکر درد و غم دانی / نه از ترآهت او رنگ کبر و کین بینی
جمال شاه جهانگیر زیب این محفل / صفای صفوت او جبهت برین بینی
شهی که از پی نقل اثاثه منزل / هیون نه فلکش داغ بر سرین بینی
سخی دلی که به روز صلای مجلس او / سحاب را عرق از شرم بر جبین بینی
بگو بوش بین عکس بر زبان آید جهت / که سایه ملک العرش بر زمین بینی
ز عدل او همه اموات می حیات شوند / بخاک چمن که بجز روح را امین بینی
هر بی کرم او لو الامری خلافت او / بشان دولت او آیه مبین بینی
گهی که مجلس گیخیزد پار است / صدش چه بسته ز وزال آستان نشین بینی
چو رای خلوت صاحب قران اش شد / مدیم حاجب او تعزل و تمکین بینی
جهان ستانی شاها بنام تو هست / چنانکه خاتم رز کامل از نگین بینی
پیاله بزم تو سودای بیک نگاری او / فلک که مغز سرش خشک از ظنین بینی
اگر به جنت فرقت رضا شدم ز بر / که گر به چشم آورد بادا مین بینی
مرا خلعت صورت نزد که بسوزد / چنین که در رحم دولتم چنین بینی

بر نواحی او در ممکنات غم یابی / نه زیر چتری او خاطر حزین بینی
بهر کجا گذری عیش در خفا یابی / بهر طرف نگری ذوق در کمین بینی
اگر سکینه موسیست نو بدید و شد / که با سعادت فیروزیش قرین بینی
بگو اگر نرسش پاسبان شبها بی / برزنگه بریش کارساز دین بینی
اگر ز عرش سلیمان مرا اگش گو را / گهی فراز هوا گاه بر زمین بینی
فراز پیل صلابت بپیش اساس شاه اگر / که عرش سمند کوه آهنین بینی
ز عرش و فیل شه هند گو به مسند جم / که زیر قامه اش دیو در کمین
بدین نشاط که آبنوس و عاج نگر / که دست مایه اجنبت و آفرین
نو و سپهر و کرکش لیالی و ایام / چو رومی و حبشی داغ بر جبین بینی
فروغ شمع او شعله درزند افق / که از سپهر دل شام او غمین بینی
کسی تواند ابداع انجنین کردن / که بر خزانه بحر و بریش امین بینی
اگر نمونه از قدرت شهنشاه است / که مرده پیس پا تا سرش گزین
بلی ولایت عالم ز بنب و فر گرد / دمی معتقدش از فلک جو زده مین
همه اساس جم مدار شاه مینه / چو نار نگری از چه نار چین بینی

همیشه تا که سپهر منقش ایوان / بدین بنای این محکم حصین بکو
در عیش بان در لیالی و ایام / که در نشیمن مه و مهر در سین بکو
در این نشیمن عشرت برفعتی بادا / که پایه نهم چرخش اولین بکو

در تعریف منزل مزین مبهج سپهر وداد و خلاصه ابرار صفه جنت دل فیروز جنگ عبد الله خان بهادر واقع شده

مدبر تا بهم شد بزم کیوان جاه / خان فیروز جنگ عبد الله
چون بزروی شکوه خشنه / سنگ بنیاد زد بدین جایگاه
پر کوه و شیر در بیشه / شاه هر گاه و ماه و خرگاه
گرد عالی بنا که می سازد / در تواضع بچرخ بر کلاه
بانی و بام که دید چنین / چشم گردون بماه و گاه
غره تا بها بیلخ رسید / تا ز ایوان او بر آمده ماه
قرص خورشید در حوالی / شب تاری نموده از تک چاه
از ضمیر مدبران قضا / ساکنان حریم او آگاه
بکذار رضیا ساحت او / همچو عنکبوت زند سپهر کاه

چشم از چشمه فرو ماند / اگر افتد نظر بر و ناگاه
از فراخی او امل کوتاه / ور ز تنگی او طلب کوتاه
روح در روی ور ز کاخ نسیم / عشق از روی می کشاید راه
هر چه عیش افزا و ز عمر دریغ / هر ضلع لهو ادرونه کاه
خوش سرا بوستان او بخشید / کاروان امید هر گاه
رشک ره او کعبه حاجت / همه حاجت روا
کلش از سلسبیل ساخته اند / شسته جا کشن تا عفو گناه
کلش عقبی نظر نمی انداخت / طرحش کشیده بر درگاه
روح با آب و گل می آمیخت / و هر وصفش نکند در افواه
ریشه از موج / رق دیده ها
میکده از سنگ چشمه او / شمس دوری قرص در گاه
خضر در جدول کشته او / زانده از چشمه حیات سیاه
تا با در خشن / ریاض حال حجه
خنک و خار صحن / تا ف آهو نیفه

بخت و دولت پیشواه و پیرو او | پیش دربان او شهان عذرخواه
گشت از فیض این بهار بستان | ملک گجرات بر عیان میاه
آدم از رنج بعد مبتلایش | گفت کو بلخ و برده و از شوق آه
داد عشرت بساط خستن داد | خان چاکر تو از جا سپاه
دست صنعت مثال او بکشید | لوح شد نقش و خامه شد کوتاه
هر که چیند شکوه او گوید | وحده لا اله الا الله
او بگجرات جام می بر کف | ملک چیتور ز هیبتش گاه
او بسته پیر کابل و غزنین | رکن از سهم او بود و بلاه
رزم گه پیشواز و که کمین | یکتن و در جدل هزار سپاه
روز هیجا بعون تمکینش | یک تن از سپاه او پنجاه
عهد شناسد کس اعنی را | بنو و لدنی ز قوت بالله
این همه پیش بوق و نقارا | این همه خلق پرده تو نگاه
تیر و خم سیاق کن که گذشت | کار پس صعب و فرصت کوتاه
ملک تسخیر کن که در راهست | صد از این عیش و جیش عزم کاه

این قصیده در مدح ابو الفتح بهادر خان بن بیرم خان خانان فرموده

بکوه و دشت از آن دم ز شوق کجایی | چو سیل تیز روم سر بسر به بیدایی
تیره دیده بدیدگان شوخ چشم از من | که رخت صبر و شکیب منت بیغمایی
هزار طعنه بهار ز مرغ بی باکی | هزار خانه بطوفان نهم ز خود رایی
دمی ز وحشت چشم چو کرگ خون آلود | ولی ز وحشت یوسف چو چاه صحرایی
ولی چنانکه ز حیاء غفلت بر افروزی | دمی چنانکه خدنگی بخون بپالایی
خدا که که دو چار رم شوی که میدانم | چنان بسیم که اگر چشم بر تماشایی
بقوت اری من کوس انشا بر تیغ | که مر صلاح پریشان چه منت گویایی
شدم خلیل و در آتش مرا گل شکفت | خوشا تجلی موسی و نخل سینایی
تو آن طور زده دم که سنگ در گوش | فسون شعله نداد و ز موم گیرایی
بمجلس که گشاید و لم اگر هم تو | گره ز رشته افسون چو خوش بگشایی
بزیر تشنه لبم سر کشید استغنا | جو ابر سوخته خشک مغز سودایی
ز آفتاب جگر تشنه میروزم | بسوی سایه خضر از پی تن آسایی
بمن دو دیده اهل و یار روشن باد | که گرد باد و بیا آرم بچه آرایی

ز عرض تحفه من شهره گوی شیرین است / که می برم شکر از حقه تماشایی
گزیده ام دو سه شعری که برده صاحب من / بکرده نامه لطفم ز زیب توانایی
فروغ چهره اقبال خان خانان است / که زود دیده امید است بینایی
زبان بکش عبدالرحیم خان نازد / که همچو روح لطیفش بود دلارایی
ز آدم آمده تا نسل جود در رگ بخش / بر او کریم نشد یک بزرگ گونایی
اگر ستاره خلافی کند بمهر سد بش / که کوه حشمت تو بخشد منت برای شنایی
ور آفتاب بچشمت رود دو تو آمد گفت / که نیست با پس جانم چراغ آلی
ازان میند چه انگشت تحت شیر سپهر / که آبگینه دلست این سپهر مینایی
عجب که بیم نوالی که مطلع او را / بود هزار شبان همچو حاتم طائی
غریب او نوالی که دادی او را / رود هزار خضر در لباس سقایی
چو ماه تو میدت دلش شیاف اگر به دست / بجاش از کلف از روی ماه زدایی
گر او نظر نکند گو بهشت تا جنت است / ز دو نژنده اگر گوی عمر بر بایی
رضای او بخشش آن بر حسن چهره خلق / دهد به دولت تکت زبان گویایی
بغیر کشتی صلحش مجو پناه که هست / شاخ غضبش موج های دریایی

ملکش

ملکش ز طاعت او سر که پیچ دارد / دهد بعاقبت دولت بلند بالایی
هزار مرتبه باید نماز سهو کنی / بر آتش از پی موی سپند فرمایی
سری که خاک درش الصمد بجود بخورد / بمیخ ذر نسیم بهار رعنایی
نیاز کرد عزی چو برخ زنو قسمت آید / زنی ز خاک درت دو دو زره بیمایی
خوشست صحبت دنیا اذا نکرده نیازت / رز سمهای تو کرده دون کند بیطرائی
فسانه ایست حزانت که برم جمشید / نمونه ایست بهارت ز مجلس آرائی
سپول مال کشد در راه سخا و تیغ / چو دوام داد که دستش کشند تقاضایی
ز نیش نوش از ان موم برو شتابم / که با کمند تو کمانت دهد هرانی
سفر کنی که صیعنی رسد با سایش / خضر کشی که بیفتد بحر کند تن آسانی
ز شرط قسمت طریق وفا بیرون / ز پا در آمدم و بر سرم همی آی
لکی شهره بااظهار شفقت تو شود / لبصد حجاب بکرده و نهان نه پیدایی
نرنج پید در پیشم که دشمنان بشوند / ز نشتر طعنه که عهد و وفا نمی پایی
قسم بذات تو خوردن نمی نمی آرد / قسم بمقصد امیدهای سرجاهی
مسندی که رود تاج سر نبوه است / بزرگی که رود آب و نسقائی

با آن جمال که حسرت زده دیدنش بود / اگر به پرده چشم ترش پامالی
با آن بشی که بخون دل و جگر خصم / ز قول دشمن بیهوده گوی هرجایی
گر غیر بوی حقیقت نیامد از نقسم / اگر بخون حلالم دهان پامالی
وفای دوست عزیزست و زنده در همه جا / بقدر حسن تو یوسف جز نه زندانی
وظیفه می و نقلم از آن بسازد راست / که نیم ذره گناهیش چند پنهانی
اگر بمصر شود قحط در تو خواهد ماند / نظیری از سخن و طوطی از شکر خایی
تو نور دیده و داور اکرم از تیغ / که بهره وحدت تو بیابی چنانی
تغافل تو بزندان نمی درم [illegible] / رهی که یکجا آدم ز تنهایی
بجا نه کرد متاع گناه و بیکسی [illegible] / همیشه شود که بگل آفتاب اندایی
بسوی دوزخ اگر خصم تو بی [illegible] / همی که باز نمانم ز ناشکیبایی
همیشه تا به نکو خوش شود تماشاگر / مدام تا ز زمان دم زند تقاضایی
نشاط را چو نکو از نکو برانگیزی / حیات را چو زمان از زمان بپیمایی
بدوست مباد از امروز تا به روز جزا / که شاد مانی امروز عیش فردایی

این قصیده در مدح ابوالفتح خان خانان بیرم خان وارد شده

ز نخل چون چاشنی بخشی شکوفان [illegible] / پر شود و دود مغز معنی استخوان [illegible]
ثمر حیوان شود از طبع خاک تیره [illegible] / گر ز ابر اقبالم آتش بن بهاران [illegible]
ز هوای آستانت گر غباری بگذرد / به سر خورشید گردد سایه بان
منشی طبع تو جایگاه و معراج سخن / نقطه کلک تو مهر آسمان
ز نشاط مجلست کان [illegible] / گل و انجم سبزه و بوستان
ز طبع شعله بخشی اعتدال [illegible] / [illegible] خار [illegible]
عقل اول [illegible] از فضل [illegible] / گر ز طبع همت [illegible]
[illegible] خواب [illegible] خیال [illegible] / بگذرد و صد [illegible] پیمان
[illegible] لطف و معنی در ضمیرم داشت / با هم از شادی نمی آید [illegible]
عقل گفت این [illegible] از تکلف [illegible] / گلشن از خورشید [illegible]
[illegible] خان [illegible] بزم سخن [illegible] / گر شهاب لطف بخشد [illegible] جان
[illegible] سپهر اقبال و دولت [illegible] / عرش [illegible] آشیان
[illegible] / [illegible] فیض [illegible] مهربان
[illegible] فیض [illegible] / ابر [illegible] رحمت [illegible] کمان

جنبش دولت [illegible] تو پس از این هنر — دست لطف [illegible] از کف عنایت

دور دولت نو [illegible] از متاع علم و فضل — گر عنایت [illegible] چند در دکان

سرنوشت [illegible] — گر کلک رحمت [illegible] میان

لطف او [illegible] اگر ساقط شود [illegible] — مد بخشش همچون رحم کرد [illegible]

پر شود [illegible] معنی [illegible] — دست طبیعت چون [illegible]

لطف [illegible] بخشد [illegible] — ذکر دولت [illegible] زمان [illegible]

گر مرا [illegible] — منطقه [illegible] کرد و بر میان [illegible]

[illegible] از حضرت که چون [illegible] — از حسن و چهره خاطر شاد [illegible]

[illegible] از جوانی [illegible] ساله — گرچه [illegible] روزی مهمان

[illegible] — پر متاع خویش دارم کار [illegible]

[illegible] — پیر [illegible] بگوش [illegible] الامان

[illegible] — گر [illegible] آمد تو امان [illegible]

چون [illegible] — کلک [illegible] دل [illegible] بار گران

[illegible] — جز دعا چیزی نخیزد در زبان

طبع [illegible] عقل [illegible] تعلیم — عقل کامل [illegible]

نطق جان بخش [illegible] فیض [illegible] — گر توان [illegible] مسیحا [illegible] آسمان

این قصیده [illegible]
[illegible] امیر ابو الفتح [illegible] خان [illegible]

چندی بغلط [illegible] کرده ام جرم را — وقت است که از [illegible]

[illegible] وصل [illegible] کز بهشت — خار [illegible] گلستان ارم

[illegible] — [illegible] الم

[illegible] — [illegible] غم

[illegible] بخشیم [illegible] — یکبار [illegible] در خانه [illegible]

سر رشته [illegible] — انگشت [illegible] خاتم

بسیار دویدیم و بجائی نرسیدیم — در خانه نشستیم [illegible]

[illegible] — [illegible]

عاشق ز پریشانی خاطر [illegible] — سر رشته [illegible]

[illegible] غم [illegible] — آن [illegible] قسمت کم

دستی ز دهش گر بکشی ور ان چنین | هرگز ز من چمن نکشم خار پستم را
کار سر کلکم بکند نشتر فصاد | حتی نه بکشی ز خم و ز نفت الم را
تا تو برام از مذهب و از کیش خودم | در باز نکرده ز خرابات و حرم را
بر هم زده ام مسکن و معبد سراغت | کافر چه حالست که گم کرده صنم را
تو جمع کرده ای [illegible] بیچاره گی من | از دست گهر داده و در [illegible] چشم را
عشق من و حسن تو [illegible] لیکن | در خدمت تو نام [illegible]
مدحی و [illegible] مخصوص دل [illegible] | مخدوم چنین [illegible]
تا نام خود داده [illegible] ستم کرده [illegible] | مهمان ز طفیلی شوان بود [illegible] را
در موج سپهدار کریم [illegible] | در روز [illegible] سخن [illegible]
آن زبده عالم که زمین [illegible] | بر تارک افلاک نهاد [illegible] قدم را
آنجا که کند کار [illegible] ضمیرش | زنگار رخ [illegible] آینه جم را
جان داده [illegible] | [illegible]
بر روی ضعیفان [illegible] | منهاج [illegible] کرم را
چون [illegible] | [illegible]

تقصیر نباید آمده ورد دولت | نقشه چه عجب [illegible] حکم را
گر آن صنوبر گلرخ [illegible] | اندیشه [illegible] طلسم را
با سلطنت دین و [illegible] سلیمان | در معرض [illegible] جسم را
ای گوهر کان [illegible] خلق | کلک تو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] اکرام [illegible] | از حسن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در معرض [illegible]
[illegible] | [illegible]
رخساره [illegible] | عمر از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بادی که ز ملک عشق سوی کعبه وزد
اندام من و امان جان [illegible] کرده است ستم

عشق و [illegible] که گشت چرا گم
برگشته ز من عمل تو و فغان ستم

دیده [illegible] جای قضا [illegible] گشته
در غم که [illegible] بر [illegible] شنیده عدم

تفصیل تو بی مجمل عشق [illegible]
در تفصیل [illegible] تو [illegible]

گرد من [illegible] از [illegible]
گر جرعه [illegible] که پیش [illegible]

[illegible]
گر دیدن تو پیش [illegible]

اسباب جهان [illegible] گرده
از [illegible] و [illegible] داده [illegible]

زنجیر [illegible] پیچ [illegible] کسی
از عشق [illegible] و کارش [illegible]

بر رو [illegible] که شود [illegible]
[illegible] نقش [illegible]

روزی که [illegible] بر روی
[illegible]

لب لعل تو از [illegible]
آن شود که [illegible] بر [illegible]

از گرد [illegible] و [illegible]
تا [illegible] که [illegible]

بر جسم [illegible] اطلال و [illegible]
[illegible] نقش [illegible]

العفو [illegible] و اشراف [illegible]
از [illegible] شفاعت [illegible]

[illegible]
هر کام که [illegible] پیش [illegible]

[illegible]
گرد و [illegible] جان [illegible]

[illegible]
در [illegible] و [illegible]

[illegible]
جان [illegible] آب [illegible]

[illegible]
در موج [illegible]

[illegible]
در [illegible] قلم [illegible]

[illegible]
[illegible] چه [illegible]

[illegible]
از شادی و [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آید [illegible]

[illegible]
[illegible] به [illegible]

[illegible]
تا [illegible] قدم [illegible]

[illegible]
[illegible] از [illegible] کارم

[illegible]
[illegible] پیش [illegible] دم [illegible]

[illegible]

جانبخشی تو ز صور سرافیل بحر بست
هر کام کز رخصت مهندس پیش قدم را

بر قد تو خیاط قضا از رم بریده
کرده علم جامهٔ فتح تو علم را

از نسبت اصلاب بر ده گهی تو
در اصل و نسب می‌شمارند نگم را

تا مهر تو و کین تو در دل بسرشتند
جاری بهمه ... جنت و دم را

هر نسخه که از خانهٔ مداح تو زاید
در موج گهر غوطه زند بحر ضخیم را

سازد اثر مدح تو هنگام نوشتن
در نامیه قلم شوشهٔ زر ناب قلم را

این گوهر سواد ان که اپیشه بهیت
کاموخته اندازه پی چرخ دوا قسم را

گلفشان ز خطا انعام تو بی
از شادی دینار به چیند رقم را

دارند ملاقش به روز بر مجلس
تا بانکه نه داشته بهم فخر و جم را

در رد و من از خاطر پاک تو نوشته
ناخوانده که از کم به آیند عجم را

دریغ و فای تو من ... کرمیم
ناکشته بپیچانم و بهم وجه سلم را

طبع جواد و خرد و پیر ... عجم
تا در نهم تقدیم بحوا ... حرم را

بخم بسجا کز دور تو کشته گرفتم
بر داشتم از سلک خدم کار بهم را

در پاس تو یک روز و بود ... بنگارم
زان پیش که دم شعله کشد صبح دوم را

غریبان شهر تو ما شدیم آری گرو دارم | تشریف کرده در تو چون جسم را
قصد ما هم این بود که در خدمت مسعود | بگو شد بهم صحبت محمود و منصورم
یارانه از اثر لطف و عطا پس درید | از چشم و دلم برد برون وحشتم
دیدم که تمامت شکر آلوده بزمت | لاحول کنان بود بر زبان که غم
دلخوش شده ام ز تو باید ترا طاعت | نشناختم خدام همت آن خاک قدم
کس مملکت مصر و قباد از گذشت | برگوشه بنشاند که طبل و علم
مجنون شوم و کار تو رند و کریم | کان دل به تیر بود ... خام جم
سرمست بسودای تو بر خواست نظری | صبحی که گشود از حرم ابی قدم
تو نقل جمی و مطرب از تو باید نگیری | او بارید نداد در زبان حشر نعم
بادا دهد تو با من ملجا خواد | ساده دولت عزت او سلاطین عجم را
اقبال جهان زاد تو تحقیق ادراک | چون جهت کعبه مقیمان حرم را
سرو قد بارنج قصه چنگیز | فتح از تو نویسنده جاوید دوم

ایضا در مدح ... ابو عبدالله ... خان ... ابن ... خان
در ماتم ... دوستی که ... گفته شده

چو شمع سوز دلم عشق بر زبان احباب | و اگر بگویم پیش آتش مهر جان احباب
چرا بود ز معانی محبت چند انم | که پیچت خاکم و بیرون ز آستان احباب
دمم ز اندوه فراق عزیزان بیخود انم | که از بلند ترین پایه ام نشان احباب
شب به روز بگو هم که شود انجامم | نگفت مرد و نگه چشم خود نشان احباب
بشاخ سدره ز مرغان خوش نواتر من | بجای خاک زده بر خاکم آشیان احباب
حضور بیشتر نهم پیش اگر نشود قضا | خطا بگوید و خدا که بر آستان احباب
چه گویم از خوش گلانی دل خطا صحی | ... پیچم بگر آن عنبر و بهار احباب
درین مخاطره کشتی شکست میکرد | ... بهیچ روم موج بیکران احباب
هر شبی بود در عیش | ... به بیت صد بوس مجلس عنان احباب
بکام و مطرب گشتم لطیف نگاه گفت | بیاد دم شدن و در ابر مغان احباب
کمال حضرت صاحب که گشته ام ز عمر چمن | نظر ز طبع نمی باید ام و زان احباب
بحرمتم نزم الیجا که گویند م | رسول او بغلاف بیخ دیر فلان احباب
هر طریق دلم نقش بست چو خطا | بچاره ... وصل
... که ... دو غم | ز عشق ... حسیم

بکام جم ز نعم آبرو که همت طبع — مرا سفینه بدریای بیکران انداخت
ز ذکر دولت [illegible] — که در میانه گوهر مرا کشان انداخت
بمن ببست [illegible] که بپرسش جان — بگوش [illegible] کلک گهرفشان انداخت
بمن شرف [illegible] — ز وعده [illegible] چو پروانه مرغ جان انداخت
بجاه و حشمت او چون [illegible] — مرا [illegible] آوازه در جهان انداخت
[illegible] — اساس [illegible] طرح [illegible]
[illegible] — که نخل میوه [illegible]
بمجلس [illegible] — که در [illegible] قیمت [illegible]
سحر [illegible] — شکر [illegible] طوطی [illegible]
باین [illegible] که بطرزی [illegible] — [illegible]
بس این دعا که اعدا [illegible] — چنانکه دولت تو [illegible]

[illegible] در مدح [illegible] این گفته شده

چون [illegible] — داغ [illegible]
چشم [illegible] — [illegible] غلطان

چرخ [illegible] — [illegible] جان
[illegible] — [illegible] جان
[illegible] — [illegible] جان
[illegible] — [illegible] جان
بس [illegible] — [illegible] جان
[illegible] — [illegible] جان
[illegible] — [illegible] جان
ای [illegible] — [illegible] جان
[illegible] چشم [illegible] — [illegible] جان
[illegible] — [illegible] جان
چشم [illegible] — [illegible] جان
[illegible] — [illegible] جان
[illegible] — [illegible] جان
[illegible] — [illegible]

تحمل بپسندم که دو جهانم ... / رفعت من همت و مطلع من ... من

بود اگر مردود و بسیار و لطف اگر ... زدم / ناقص و ... نکرد و ... ارکان من

از چشم همتم دنیا و عقبی گریسته / سر فرو نارد به سوی کلبه ... میزان من

در زجاجم نور لا شرقی و غربی ... / هفت افلاک کند چون ... سرگردان من

با قفس از شوق مرغ خانه ام پر ریزد / چون که آید نغمهٔ داود خوش الحان من

بود داود نبی ... جبل و ... / داغ فرزند و برادر سوخت مغز جان من

نوبت چاری دو مردن ... / ... [illegible]

منجم نی ... / کشته ... [illegible]

این ... / پیر کنعان ... [illegible]

... / درد و ... رنج و غم ... [illegible]

چرخ طالع ... / محنت ... [illegible]

... / انتظام نظم ... [illegible]

روضه بود از لطایف ... / ... [illegible]

... / او که رفت از خانهٔ من شد ... [illegible]

... [illegible] / ... من

... [illegible] / ... من

... [illegible] / ... من

... [illegible] / ... من

... [illegible] / ... من

... [illegible] / ... من

... [illegible] / ... من

... [illegible] / ... من

... [illegible] / ... من

... [illegible] / ... من

... [illegible] / ... من

... [illegible] / ... من

... [illegible] / ... من

از عزیزی اشرف الانوش مسجود هم | بس شرف چون نام او بود ندا داد خوان من
ای دریغا در سفر از من بزرگی او بمند | تا بصبح حشر نکلم دو اشتی داد با من
سخت دیدم چونکه غمهای ابتلا هم داد هم | شرم دارم مردمان ابتدا عمر من
شکر میگویم که در سو عمری کی را بت | ابتلای خاندان مصطفی بر باد من

این ترکیب بند در مرثیه الست کرد فوت ولد دلبندم [illegible]
در [illegible] در فضای [illegible] بوده گشته است

دوش آمد آنکه تیر شهاب از کمان فشاند | ماه و ستاره خلف از آسمان فشاند
همچون هلال عید طلوع و غروب کرد | فرزند من که طالع من همقران فشاند
رو در ازم که جا بکنار کسی نکرد | اعدا [illegible] جان فشاند
کلشم بلند با گنت قامت نکو بش او | جان کی [illegible] که بر کنش جوش عمان فشاند
پا لکیه از عدم بسرای وجود بود | [illegible] که بجوی گریان فشاند
موی سرش [illegible] که شستم | قسمت نگر که خاک بموی پریشان فشاند
ساحل کجی سوال [illegible] | موجه محیط و در پر گریان فشاند
از چرخ روز نکو [illegible] سرترم | کحل الجواهری شب از نکل [illegible] فشاند

داغش نقش خانه بگاه و پیش پیسر | جز عمی و شب جرم [illegible] فشاند
یک میوه بر درخت [illegible] | وان تخم [illegible] قطره عیان [illegible]
[illegible] گشوده غنچه ام [illegible] | [illegible] چند ام [illegible]
[illegible] چون ماه نو فلک از شیر [illegible] | [illegible] دست [illegible]
[illegible] بجهد بسحر [illegible] پیسر | [illegible] من که در کل [illegible]
[illegible] بلسان [illegible] | [illegible] آمد [illegible]
در باغ [illegible] نرگس [illegible] | [illegible] درخت [illegible] شاخ [illegible]
[illegible] | [illegible] پیسرم [illegible]
[illegible] | [illegible] طالع من [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کان گل که [illegible]

آه این چه ذوق بود که در کام مرجان شکست
[illegible] بسیده [illegible]

[illegible] | مرجان [illegible]

با من چنان سیاه شود از مرکب درون | بر چرخ دود سوخته گر آه من [illegible] شد

ماه از جفای چرخ چو خرشید روی خویش | خون چکیده بر زمین از لب آفتاب شد

از من کی سوختم دل بیچاره شان | بر هر [illegible] گوشه جگر من کباب شد

سنگم بر آبگینه مینا زد آسمان | چون [illegible] ز خاک که در جو حباب شد

آمد بگوش [illegible] نسیم بگوی دل | وان [illegible] داده گردون [illegible]

سبع المثانی [illegible] | [illegible] ام الکتاب شد

ور در حرم [illegible] | [illegible] شیر [illegible] شراب

سر خوش عشق [illegible] | چشمان [illegible] خواب [illegible] شد

[illegible] الطف [illegible] | آبحیات [illegible] شراب شد

گرمم [illegible] | [illegible] آفتاب شد

گفتم [illegible] | از [illegible] بیچ و تاب شد

آتشم اگر [illegible] | [illegible] حجاب

بر [illegible] لعل [illegible] | در خانه حیات [illegible] انقلاب شد

صبح [illegible] | صبح [illegible] در نقاب شد

[illegible] نقش [illegible] | چشمم سراب نقش ز نقش سراب شد

[illegible] | گنجشک شد عقاب چو [illegible] عقاب شد

ما را جگر ز شکر [illegible] | آهو کجا چرید که خون مشک ناب شد

فتاده‌ام بگوشه [illegible] | چون خیمه [illegible] طناب شد

و نقش [illegible] در حقیقت | صید [illegible] که صید حساب شد

شهباز من [illegible] آمد [illegible] بود

صیدی نکرد [illegible] آمدن [illegible]

وا حسرتا که شاخ امید [illegible] | چندانکه [illegible] نماند

فتاده نور صبح [illegible] بستر [illegible] | رفتیم ز خواب چشم [illegible] نماند

[illegible] | لعلی که [illegible] نماند

[illegible] | چشمم بصیر گشت [illegible] نماند

چندان [illegible] | کو [illegible] نماند

کوئی که [illegible] انجم و افلاک [illegible] | در [illegible] صدف [illegible] نماند

[illegible] سوخته [illegible] خویش | [illegible] مطر

برخوردمی که بود بخیزد ز باغ | یکشاخ میوه بر نچیدم باد و زمانه
بر طفل من که مرده کمی و بر جنت | چندان گریست ابر که گم در چمن نماند
پستان غنچه بی نفس صبح خشک شد | شیر سحاب بی لب کلبرگ تر نماند
سودای قوم شوق کلام الهی | آن نعره ها نماند و آن نور سحر نماند
صیاد در کمین که آهو نشسته بود | مشکی که ناف بست بخون جگر نماند
چون روز در نقاب شدم کافتاب رفت | چون شب سیاه پوش شدم کان قمر نماند
پامال جاه و مال شه چه بود بحر نیم | در هم چگونه یافت که از زر اثر نماند
چند جور روزگار دری از شاخ بن | نقشش کند که در جو عقد گهر نماند
با شکر و کن گل از این بوی گشت | از طبع چند خاصیت کان شکر نماند
چو خم بیاض بالای بزرگی بصحبت ایشان | دیگر نمین [illegible] قدر نماند
کاری چنین خطیر مرا اگر [illegible] | ورزنده خاطرم و [illegible] خطر نماند
مداح خود و مرتبه گشتن شدیم | گر مختصر شدیم چنین مختصر نماند
بهتر که اصل و منزل کجا که وطن بریم | ما را که در دیار غریبی وطن نماند
از نور دو چشم محمد جوهری جمال اصفها | [illegible] ترتیب [illegible] سخن

نور دو چشم آن در و دریا بیا و گو
او رفت و من بمان ز پیش ما دگار گو

از سلک نظم حضرت من شاه رفت | تیر او گوهر سخن آمد بدر گو
چو خم بنفشه بسزی جوان هم نماند | نقد در حیات سکه کامل عیار گو
تیغی که گشته [illegible] امن علم نماند | و [illegible] که شد چه [illegible] آشکار گو
مرکان چو نرگس شیر مست بر دلم | آن چشم آهو ادم دم نگار گو
بر فصل مرغ [illegible] که باشی بنماز دار | طفلی که بود [illegible] صحار گو
محروم گشته ام شد آواز گریه اش | آن گریه که با دل من داشت گو
دوران اشک بسته خاکش فشانده ام | گو بگریه با این چشم را پرده و [illegible]
بی ماه و مهر [illegible] بحر طرب | حظ [illegible] بکش [illegible] بسیار
لطفش کرا [illegible] | تحفه [illegible]
گشتم تنگدم و سرد [illegible] | بگذشت [illegible] فصل [illegible]
در برگ ریز عمر [illegible] | تخم [illegible]
از اختلاف روز و شب [illegible] | عمرم گذشت و حاصل لیل و نهار گو

چون بانگ ارجعی شنود صبر چون کند / شهباز ذره که بغرور نه شه قرار کو
در عرصه عدم مگر چشمان نشاده‌ایم / از مستی من خبر که دهد هوشیار کو
گیرم به این پایه آن دیده‌ام کی رسد / گیرم که در کنار من آمد کنار کو
خواهم که هم به دنیا جوار در بهشت / راه بهشت و جلوه طاوس و بار کو
هم قبر او زدیده او در فشان کنند / این سرو طوق و آن مه نو گوشوار کو
ای آسمان که زیر این رفته‌ام / بر مرقدش نه سبزه و پروین نثار کو
ای نرگس و سمن که گیتی زان من در آمد / درج عبیر و مجمر عطر بار کو

ای ناله صور غم بدل خاک در فکن
ورنه دوی خاک پرده افلاک در فکن

خون دیده تا زعقد در آریم پاره را / یکسو کنیم پرده مهد پیاده را
مشکین کنیم از نفس دل سقف زرنگار / لعلی کنیم زخم جوان بارگاه را
اول گلاب دیده فشانیم بر زمین / وانگه بجعد آوریم آن را
گرد و غبار کوی بشوییم زآب چشم / فرش قدم کنیم نشان جبار را
وانگه زصحن خانه بالوش آوریم / بندند بر محفه عودی کلاه را

چون بارگاه نعش کریم نعش او / چون کهکشان کنیم بسر جلوه‌گاه را
زنهار تا خطر به شوی زمرفت زبان / هم شعله دود وین و هم شمع آه را
پس وقت دمن پرده زرد شیان کنیم / تا پر کند ز نور و صفا جوابگاه را
از برکت شفاعت فرزند ماسرور / بخشند تا به آدم و حوا گناه را
تا دیده‌ام که برزخ او خاک کرده‌اند / افکنده‌ام بروی فقیهان نگاه را
کای بس شکسته‌ایم کز احوال عزیز خویش / در جامه افکنده و پوشیده جا
در سایه شفاعت نخل فرادو / امید بسته‌ایم عطای آله را
بحرمت شهید کان بغرت فتاده‌ام / بخودا شفته زجود جواد ثبا
سر ز سوای پسکن غربت کداختیم / اکسیر اگر کنیم سبزه خاک را
زینسیم طلعتان نشاب بودرکرده‌ایم / کان نزر تغشیده زمین سیاه
نیز عذا اگر زخاک شفیعان ماحشر / در محشر آوریم دو عالم سپاه
هر گه چشم شار بخاک وطن ام / حق عمر بادان کند ول عباس شاه

این بقیه ترکیب‌بند در مرثیه شیخ الشعرا ابوالعلی بیک است واقع
است که در روز ماتم والد ولیدم خبر فوت او رسید

این درد و چین که از پی هم ناگهان رسید
عضوی نگشت از تن رنجی این رسید
از جای رفت رونق بی‌مایگی سپهر
موجی نشسته موج دگر از کران رسید
وا حسرتا که از عدد امواج فلک
بر دل دو زخم بود که زخمی گران رسید
آمد بمغز مردمکم همچو میل و آهنین
بگذشت سهم دیگر که تا استخوان رسید
ولا تا ماند روی توانائی ز روزگار
جوری نه بود دام که جا دادم توان
شد آن بعمر نوح و خضر بر کران بها
باری که از مصیبت چرخم بجان رسید
مجنون شدم ز غم که پر از نیز سرا
طفلی پی سرور ز تخت جوان رسید
شد خاطرم شکسته که کار شکسته شد
نخل مرا شکوفه بفصل خزان رسید
ماه دو هفته مغرب طالع طلوع کرد
زیب قبیله و شرف خاندان رسید
بودم از این طرب متحیر که ناگهان
از خاصگان خانه بگوشم فغان رسید
گفتم خبر ز نوش چیست که خانه و هم توبه گفت
مرگ فلان و نامه فوت فلان رسید
فریاد ازین دو رنگی گیتی که خلق را
هم ماتمش بمرآه عنان با عنان رسید
یکسو گرد دم و جد و ماتم شدم آه
شادم فرو و آمد و غم توامان رسید
کشتم ملول و تلخ مذاق از نبات خاک
نوشم بحلق و زهر بکامم دوان رسید

آن قاصدی که بر سر کوی از در سرا
بهر بشارت علمم شادمان رسید
در صحن حزن از پی اعلام تعزیت
روزی غذای خلف و صدیق قوت
صد غصه در برابر یک ذوق چیده اند
نتوان ز بیم جان بکسی بیگمان رسید
گر مرده پایه پایه شود ولی خطابند
نتوان بنردبان بسر آسمان رسید
آنرا که جذب حق پی تکمیل برکشید
عقلش بهوای سخت او وهم و گمان رسید
وآنرا که بی عنایتی حق فرو گذاشت
از فرق فرقدان بته خاکدان رسید

من هیچ از زمانه مرادی نیافتم
با صد هزار غصه کشادی نیافتم

غم داشت باغبان که گل یاسمن شکفت
گل ماه میدرید که صبح چمن شکفت
خاطر ز فوت نافه آهو رمیده بود
آمد فغان که طرفه غزال ختن شکفت
دل بود از مصیبت گجرات مویه گر
غافل که از جفای قضا برد کفن
دوران بولفتحی امینی بسر رسید
آن رستم مصاف و مسیح سخن شکفت
دستان سرای خسرو شیرین سخن شنید
ظاهر شد که عاقبت کوه کن شکفت
چون نظم او پیشتاره افلاک در هند
آن ناظم جواهر نقش و پرن شکفت

از جعد عکس چهره معنی مشوش است | عقده گشای یوسف مشکین رسن چه شد
جمعان نقل پر از ضم شعر کرده اند | بان کو خلیل و معجزه بت شکن چه شد
پوشیده وگشت باده مقصود در کسی | انجم شناس طالع سر انجمن چه شد
دیریح سپه زهره نگار رزم کشید | آن ترک تیز حمله شمشیر زن چه شد
واداد ساده دکن بجش باخت مهر | آن مهوش تازه جنس مهربان کن چه شد
جان ورد و فا سپرده که سالار مملکت | کو ید ورنع ترکت وز من چه شد

ای صاحب سخن سخن افشا و در شد | در ها یتیم شد همه بحر عدن چه شد
بوی بشیر مصر بکنعان نمیرسد | مفتاح شادی در بیت الحزن چه شد

این نو نهال تمام خام چیده شد | دل تشنه ایم میوه گل کهن چه شد
این میلان بکرده دنیا میرسند | مرغی که میفشاند شکر از دهن چه شد
معنی بلفظ روشنشان کرم علت است | آن شب چراغ در دل شب ... چه شد
یک کس بر نگث مهر سلیمان نگین فلک | در حیرتم که کان عقیق یمن چه شد
و فر سینه نشو دی دیده در شنت | آن خار و دو دوات چو شمع لگن چه شد
نطقی که بود واسطه عقل و روح کو | نظمی که بود رابطه جان و تن چه شد

طور هنر در موسی توریت خوان کجا | مصر هنر از یوسف گل پیرهن چه شد
آن کوهری که بود درخشش زمهر کو | وان عاشقی که دید و فرو بود مرح چه شد
فریاد درپس محیط که در این دشت کربلا | پرسش شد که خون حسین و حسن چه شد

والاند وا انیس دل دوستان نماند
عیشی که داشت سیر گل و بوستان نماند

ای جبرئیل رفعت معراج شاعری | بر قوم خویش ختم فصل ...
از لطف طبع ساز فلک کرده بالک | از حسن نظم عقد پریشه باد
افشاده از دو مصرع مشکوس ارواح بشارت | بر صفحه جمال بتان زلف عنبری
کرده بسیج راه چنان از بهر خاک | چون باد صبح جانش شد از بر ...
چندان که رفته تحفه خت شب نو چو | صورتگران فشانی معنی پری
رضوان بر بت ساده دوز افغانت طبع او | پیچیدن در مشام نسیم معنبری
او در هوای نعره طوبی لهم آب | از شوق قامتش دل طوبی ...
فردوس سوی او کرد و بنوا ز حشم | گر خواست تا زکند خشم عنبری
کرده از خود وس ضمیرش بر آکند | غلمان غلامیش کند و حور چاکری

در جود او و عذوبت لطفش خبر دهد / کوثر کند نثار لبش طبع کوثری

ایام خط به قبر فضل و هنر کشید / ای نامه رخ سیه کن و ای خامه خون گری

ز آشوب در سخن که از اینجا سخن زنم / حرفیست سر زبانی و شوریست سرسری

میخواست پی بگوهر مقصود خویش برد / در بحر شعر رفت فرو از شناوری

گر سخن ز کعبه خود شد عجب مدان / معنیش با دو کی کند و لفظ شاعری

از علم و فضل بود گران تر ز من چکید / طبعش ز فرهی و بهانش ز لاغری

از سعی خستگی شده در نظم ستکار / گردوده بست و خاری خلیلی و آذری

بر عکس این بهوز روا قدر پرکرده گشت / در صف سخن نگار ... صفدری

گر دفتر کواکب و افلاک طی کنند / هر حرف او کند فلکی نقطه اختری

از نظم او که شهرت محمود داد دوست / کم گشته نام فرخی و ذکر عنصری

پرسی اگر ز خبر ... ارم ... / شعر انیسی آدم و وحی پیمبری

دیگر کسی نماند نظیری برابرت
عکس تو بود مرتبه گو شد شاگرت

ای از صفای دل همه نور و صفا شده / برتر ز آفرینش ارض و سما شده

کلبانگ حمد برده بگردون عرش / از کبریای او تن حق کبریا شده

در خدمت ملک ملک گشته همنشین / از سایه خدا سوی نور خدا شده

اول چو شیر صرف قضا جسته در آن / آخر چو نیز ده از همه اجرا شده

اندیشه تا بسر حد تحقیق برده ره ولی / از نور عقل برابر انبیا شده

بر آسمان ذهن و ذکا کرده اختری / هر گل که در حدیقه طبع تو وا شده

جز تو که در فصاحت لطفت نظر نیست / کلم حکمی بطرز قدیم آشنا شده

از اعتقاد ثابت و نعت فصیح خویش / احسان ثابت حرم مصطفی شده

هر که لبی چنان در خلوت گشوده / شاهان ستاده و بر کوب گدا

خندان نموده گلبن احسان بنظم / اول سحاب بوده و آخر صبا شده

ایزد جزای خیر ز ارجان تو نوشت / ... بوده از ... شده

خوش نگر که عادت ... سرسبز بود / بر ... عود ارض ... شده

ور جنس تیغ شدت گرمی که دیده / ... آب آتش و آتش شود

از نقش دسته و بمعنی رسیده / حاصل ترا بقای ابد از فنا شده

چون پیرهن که در کنعان بوده / رضوان خلد ... گفته تو با

چون لوح علم گل که همه جنها از دست
خاک از طراوت تو به نشو و نما شده
تو نخل گلشن صفای چشم مردمی
هر دم گیا نگاه کن تو تماشا شده
تو تشنه لب مرگ کرم از شادی من
در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده
از بهر آن مرثیه تو ثنای من
خالص شدن که بی طمع و بی ریا
از نقد سخن کنم روی بر قفا
گر گرده [illegible] تو [illegible]

تو رفته و کار هر از سر آمده
فکری کنم که کار سخن [illegible]

بس خوب باغی و سخن کلام گذاشتی
شوری ز لعل خویش بعالم گذاشتی
مشرف شدی بطوف حضور صفای طبع
خورشید را بعیسی مریم گذاشتی
حیران بگرد و از نم کلک تو عالمی
بحری درون قطره شبنم گذاشتی
طرز تو گشته [illegible] بقا [illegible]
آیین دوستی و قاعده محکم گذاشتی
گر غم گذاشتی [illegible] نطق
بنگر [illegible] جهت غم گذاشتی
حق با [illegible] که ز [illegible] خال [illegible]
عیش مدام [illegible] جام دمادم گذاشتی
جاوید باد [illegible] گوهر [illegible]
بس فخر در قبیله آدم گذاشتی

جمشید عصر بودی از ابداع عمر خویش
چندین هزار شهر معظم گذاشتی
درویش جهت چو کوی سخن میزدی چرا
ملکی که در تو بود مسلم گذاشتی
چون پیر تو کار عیش فراهم نشود
اوراق نظم بهر چه درهم گذاشتی
آن رونقی که ملک سخن داشت بهر تو
بر دوش داغ بر جگر جم گذاشتی
آن گوهری که مهر سلیمان چو بود
[illegible] بر نگین خاتم گذاشتی
از کار خویشتن سر خاقان [illegible]
بهر علاج [illegible] معظم گذاشتی
نوروز و عید داد بالم [illegible]
در سال [illegible] ماه محرم گذاشتی
ما را اگر ز عزای تو آمد برون که تو
افلاک را بکسوت ماتم گذاشتی
از سبزه [illegible] چرخ بچشم [illegible]
همچون بنفشه پشت فلک خم گذاشتی
کوس [illegible] دیده [illegible]
کلک [illegible] زبان [illegible] ماتم گذاشتی
شها بسوختی جگر پاره طبیب
چند داغ دل بی دارو و مرهم گذاشتی
از برکت تو فیض آفاق [illegible]
چند صحیفه خاک که بر سر [illegible] گذاشتی
شاید که چون مسیح لقب زن [illegible]
تاریخ [illegible] کتاب جمشید اعظم گذاشتی
تا خاک با وجای تو خلد نعیم باد
هفده دگر [illegible] ابجد [illegible]

فی ترجیع بند شیخ مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی [illegible]

ای غنچه‌وش به کشتی مرگی / بیمار ز درد بی‌شوقی بندی

بگداخت ز سرکشی فزودی / ما در پی تو به هیچ مندی

صد کام ز چاشنی نبودی / گر نام تو بشکنم قندی

بگذارد دل شکسته خواهم / صد گریه ز دیده تشنه خندی

کین دیده شوخ بخت بیتم / از گریه ساختی که خندی

با بخت من از جهان چه سازد / افتاده درآتشی چو سپندی

تشریف وصال یار بر من / در قامت بخت ارجمندی

در گردن وصل خم نکردی / جز نامزدی دولت مندی

رحم آرد به سست گو تو / بخشای ز قبای نازبندی

مانند غبار چند باشم / شوریده ز جلوه سمندی

کاری بکشود سعی خواهم / در گوشه انتظار چندی

بنشینم و پا کشم ز دامان / تا کار وفا شود به سامان

آوخ که گر از دل تو برگشت / برگشت جهان چو یار برگشت

در دیده خویش غرقه گشتم / هرگز نبود دوست خوار برگشت

صد بار به قصد جستنم آمد / آمد به عجب ز غار برگشت

گفتم که مگر بیا کار چاره / بود ار که به جان بیمار برگشت

اندیش که شکست کرده در دل / صد وجه جدا ام از کنار برگشت

صد بار به تضرع جستم / عقل آمد و شرمسار برگشت

صبر از دل ناامید بگریخت / شکر از لب شکوه بار برگشت

شهباز که حمله میکرد / یک صید که در شکار برگشت

در روضه سال [illegible] / گر طالع ما به ستاره برگشت

گل غنچه بخت و رنگ و بو [illegible] / از نه خضر به بهار برگشت

سودای تو شکر در سرم هست / گر دست دلم ز کار برگشت

بنشینم و پا کشم ز دامان / تا کار وفا شود به سامان

یک وصل و عقاب بر بندد آخت / کان صد هوس از نظر [illegible]

هر کس که چنین آید بکو و زنخدان
کس قرعهٔ بی طلب نمیزد حبیب

دوری مکن از بصحبت کوشت
بر حال دل است نظر میند حبیب

کس دور نشد که عزت او
ز آنکه کشش همه ببر میند

خاموش که بر نگار تسلیم
کس حضرت کار بر کیفیت

پروانه بوصل یار و برسوخت
آنانکه بپیش پس ایشان حبیب

آزرده مشو از دل که عاقل
خود را بچنین خطر نبیند حبیب

جز خواری بخشش عزیزان
یار را بچون لطف اثر بیند حبیب

کو تحمل وصال رمید و رنج
کس تخم فراق بر نبیند حبیب

غم نیست اگر لطف بحالم
آن چشم چشیره بگریبد

بنشینم و با کشم دامان
تا کار وفا شود بسامان

از چشمی طرب بود مهتیب
خوشحالی عاشقان شکوفن

بس بی سروبرگ و بی صنوبرم
کو پی کم انبیه دل درون

پیوند نمیتوان بریدن
دیگر نمود اصلت زبون

هر شعلهٔ شمع صد کمند است
پروانه در آتش از جنون است

چون پی بفراغتی نبردم
گر قفل مراد واژگون است

چون جرعهٔ عشرتی نخوردم
گر کاسهٔ بخت سرنگون است

بی جذبهٔ او به او رسیدن
افسانهٔ عقل ذو فنون است

تا آن سرکوی ره نماید
کس تا به دو دست رهنمون است

در کوی نیاز سر نهادم
هر سر که میان خاک و خون است

رفتم که بصد رود صلاحم
اکنون که ز در رسم درون است

بنشینم و با کشم دامان
تا کار وفا شود بسامان

افغان که ز زندگی بجانم
فریاد که در جهان گرانم

نوشم همه از سپهر زهر است
در خانهٔ خصم میهمانم

بگذشته وفا بر خدنگم
تیرین جهان کمانم

بی دست و دلم چنانکه گویی
گیرد سر آستین عنانم

از تنگی جان چو روز سینه
تهمت زده سینه تا دهانم

مردم ز حسد که گر بمیرم
بگذار که با تو زنده مانم

خاکم که بخشنده بتابم
نقش رخ و داور آستانم

برگشته اجابت از دعایم
رنجیده به سیر آیت انعام

سودا از دو امید و بیم سو
دیریست که رفته کار از دام

حالا سر آرمیدنم هست
کز عشق و جنون بدامانم

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بپایان

باز آ که بصبر در فراقت
تا بیش از این تنم ز اتفاقت

بیگانه از آنچنان که ترسم
پیش تو بمیرم از اشتیاقت

طاقت نکشد بار کز اول
تلخ آمده ایم در مذاقت

بنشین که منزل صلح گردد
[illegible] حرمی نفاقت

بنشین بنشین که آتش دل
[illegible]ش کم از دود قیامت

آن ناز کرشمه دانه آرام
از گوشه ابروان طاقت

با بخت ستیزه کار کوتم
کان غم هجر و طمطراقت

ای اختر مهر رو که کم شد
صد بار امید در محاقت

بسیار رهیست تا نوای عشق
در همدمی و جوئیم از عراقت

رحمی که وفا نکنی به عهد
تا کی با امید در فراقت

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بپایان

یک شمه ز شرح خویش گفتم
[illegible] خود ز مردمان نهفتم

دردا که امیدهای ناب
موی مژه از نگاه سفتم

مهر و رخ آنکه مدعا بود
پیدا نشد آنچه می نهفتم

نیکم به بهانه‌ای ز درویش
از ناخوشی خویش در گفتم

عمرم بگذشت در عزیزی
یکشب بنشاط دل نخفتم

خون لاله ز خنده ام بچکید
از بس که بخون دل شکفتم

خوانده بخوار ز پی دویدم
رانده بخوار پیش رفتم

کی از قدمت بپاره طیدم
کی از زحمت آستانت رفتم

اشکی ز نثار خود بریدم
روئی ز غبار ره نهفتم

بازم بفریب اگر بخوانی بر خاک در سگانت افتم

بنشینم و پا کشم ز دامان
تا کار وفا شود به سامان

ای در طلب تو بر گذشتن خاک هر ذره به جستن تو چالاک
گر پرده وری ز چهره گل گرد از ره و فی برفشانی تا کی
تا کرده ای ز خون ما سرخ تا دامن گل ز رشکتم تا چاک
آلوده بخون بیگناهی از دست و کمند تا بفتراک
بر صید تو زشت گشت دردا تا دام تو هست و خطرناک
خاطر ز ملال من پریشان حیفست که بر تو خاطر غمناک
گر دست بگردنم کنی سی فی الحال آب تیغ کن پاک
آزاده چه میکنی بفتراکم در دام تو دل الحمید خاک
ما هست شه ز شغلم من ریزند ستاده کان افلاک
اما چه کنم که دوست حصنست از عشق چنین ... الاک
بنشینم و پا کشم ز دامان
تا کار وفا شود به سامان

من هیچ بهره ندیده ام ز تو ویرانه من فتاده در کو
چون ماه شب چهارده را بر گوشه من نیفکند ضو
در راه تو جا بدار کمندی در روز غم افکند پر تو
آن شوق که در هوا روم بر من نظری فکنده در رو
وین چیست عقل که میرم جان کاه فسانه است بشنو
یکذره غم و جان جهان و دل صد شور چه در این است نکو
پیغام شی اگر نه جانست کو مرگ که بصد شتابید و
آن خرمن من که باد و عشقست کو خوشه شمع باد برو
روزی چو بریزم آب دیده پروانه بر آورد پر نو
ایمن نشوم که ریخ فرو شیرین شده در عهد قبر فرو

بنشینم و پا کشم ز دامان
تا کار وفا شود به سامان

مرحبا خوش ز ناخوش نگو با شادی او چه با غم ادب
گر سر بهستم چه چاره دارم گردن بکمند زلف او به

از طبع تو میزند به شمشیر | زنگار بسوی پس کجا خود رست
رو صیقل خویشتن مهر سازی | کین آینه زنگ خوی بر توست
سرچشمه زلال صاف دارد | از بخت من آب تیره در جوست
هرچند خطا نمی‌شود تیر | ما را که کمان ز زور بازوست
مردی نبود کمین نمودن | آهوی تو در کمند ابروست
با خوی چنین کسی که ستیزد | دل گفت دعا و جان دعاگوست
بازوی مصاف من توانا است | پیکان دعای من قوی جست
گفتم به بهار و هست عمرم | اکنون که بخنجره دل دوست

بنشینم و پا کشم ز دامان
تا کار وفا شود به پایان

دل کین شده ز خویش و تو | اما ز تو دل نمی‌توان کند
خاطر بکدام مهر و شفقت | دادم بتصور تو خرسند
برگردن من نهاد و شد وقت | کفاره صد هزار سوگند
بر دامن جان ز منت تست | هر گوشه هزار کوه الوند

یکباره چنین که در پی ماست | من چند غم و قدر تو هم چند
از سر جنون من نرود شور | سیلاب تحمل نمی‌شود بند
از پیش و پس منش [illegible] | فریاد نمیکند نی قند
دیوانه که آمیزش غم خواهی | چندم تو نگو رست آرزومند
قربان جنون شوم که سازد | صد گریه تلخ را شکرخند
امروز خوشم به شور و غوغا | فردا که کسی مرا خردمند

بنشینم و پا کشم ز دامان
تا کار وفا شود به پایان

تا کی ز دوام ورق نگارد | لب قصه بخون دل برآرد
دادم به پسر نامه پر از خون | کز صفحه سینه خط شمارد
این نقش و نگار را کسی چند | در معرض خط و خال آرد
زاهد شد و گوئی شدم خوار | این شوق مرا دمی نگذارد
هرچند شب فراق صبرم | و بدان بحیله همی شمارد
پیمانه صلاح حال [illegible] | رخ صفحه چهره می نگارد

در عشق دلم من که بیدل	خود در طلبش همی پیاده
مرغی که ز دیده دام خود را	همت به بلا کی میکشاده
گر خاک شوم فلک نخجیرم	خون بچشم غم بلا کشاده
بس که بکشم نیشتر باد او	کز تیغ جفا بسر نهاده

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

آمد دمی ز حسن پر نوش	چون خنده گل شکر در آغوش
میگفت حدیث قتل و مژده	در کام و گلو حلاوتم جوش
محو از شه علم بسر کی گفت	این کیست که نیست در سر هوش
بوسیدم کف پا چو زمره دارم	گفت دست دور آور ز آغوش
همت اگر بلعل کشتم	از شرم بریدم سبو دوش
بار اکه بقهر و حیله شوان	از خاطر کس شنیدن فراموش
خاموش که هر طرف تحسین	صد دام نهاده در ره گوش
حق نمک قدیم ما را	یکباره به آب جوی فروش

آواز طنین پسندیدن و لب زان	تا کی گویی منال و مخروش
این جوش و خروش هم عشقست	در میکوی که باش خاموش

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

در بیت که یار زار ما نیست	دل نیز نهید و از ما نیست
یکدم بمراد خود نشستیم	امروز ز روزگار ما نیست
ما خانه ز دیدهای ظلیم	پیغام خوش از دیار ما نیست
بود در مصیبت آسمان	یک داغ که یادگار ما نیست
هر چند که جان نثار کردیم	شادیم که شرمسار ما نیست
بسیار بنود هیچ بوده	چون عزت بی مدار ما نیست
با فتنه جدال کند نظر بی	دیوانه باختیار ما نیست
با بیخودی چنین نشستن	شایسته اعتبار ما نیست
در معرکه که عشقبازان	گویند که صبر کار ما نیست
بنشینیم و پا کشیم بدامان	تا کار وفا شود بسامان

از حسن تو نیست بهره من | وز دیگری التفات است و من
غم از در عاشقان درآمد | بودم به بهانه آشنا من
وارسته کی ام ز درد و داغ | بگذشت و برفتم از جا من
تا از غم و بیش رنجید | تا تیشه نزدم از جا من
از نطق و بیان خود نگم | در خون هزار مدعا من
ای جان ز تو اثر نشود دوری | از غم خوش من چنگ چو من
هر کام جهان جهان شود دور | کاش از تو نشنیدم جدا من
چون کار به سر رسید بانجام | زانجام روم با سر من
من طالعی از وفا ندارم | در عهد تو میشود وفا من

بنشینم و پای کشم ز دامان
تا کار وفا شود به پایان

عشق از پس پرده داد پیغام | کین کار به سر رسید بانجام
زین گریه به آب میرود رخت | زین ناله شکافته میشود بام

گاهی ز غم و گهی ز ایشان | من مست شدم ز دور جام
میل گوش تو از عشق وارد | از سایه گلبنش شوم رام
بوی غم و سوز عشق آمد | کز دانه دل گرفته و ابهام
در جو صعود و پستی بگذشت | تا دل نشود مجال آشام
صد در طلبش ز شوق عشق | وان غم مراد بخت ایام
روزی که ز ریگ ابر دم صبح | بگذشت ز خواب از اول شام
غم بار نهاد و شد سپهر تنگ | دل رنج گرفت کام از کام
جان از ظلم به لب رسیده | آب از غم تشنه دور کام
پیغام رسید بلکه پروی | این راه به سر رسید با انجام

بنشینم و پای کشم ز دامان
تا کار وفا شود به پایان

زین کار جهنمی گر آید یک | مانده از دل و دین گشته باد
شد غیرت کار و ماه عشقت | زنار میان ترک و تاجیک
زندانی گوشه ملامتم | این شیشه که در بغل مغاک

تا از بن دو جهان کناره کردیم | شبهای دراز و روز تاریک
هر چند که مهر تو غلامم | در روی تو کنده شعاع باریک
تو نیست بیم که ما کاکا را | پنهان نظر است در همه یک
بی جرم ستم کنی را ایام | لا ینم جمل و لا اعاد یک
و از ایجاد بود عشقت | چندین آتش تن نمی پیدا یک

بنشینیم و پا کشیم در امان
تا کار رو فا شود پیدا مان

از شوق تو ام سر شبی | با غلتم و از چشم خبر نی
هر گوشه بحریست جالب | صد دین جای یکی نظر نی
در عهد که بود و بو بستان را | چندین در و بند و یک هنر نی
دام و قفسی که یاد و داد و | صد طوطی و دوره شکر نی
زان لب سخنی بگو که مست | در جی نگهر که و گهر نی
در شهر که دین که امروز | دستش ز دلش نگه نکرد
چشم سیه متمیست | صد شیشه شکست و شیشه گر

لعلی تو کی آمد و گمین آب | جز دو سبب جفای من نیز ی
عمری پی این و آن گرفتم | از جو عنبر تو بسر ی
گنجی خواستم که غم تو | من با شم و دل کسی دگر

بنشینیم و پا کشیم در امان
تا که رو فا شود پیدا مان

هر روز تم و درگین نامه زدی | کشتی من سوزند در هر دو
دانه بود دل جای یکتا | از این با هم اتمام نبود ی
یک نقش نشسته بر بنیادم | از جفر چرخ لاجوردی
بازیچه آخر سپاهم | کاته نهاده رو بسردی
درد و عدوی تا هم و تنگ تا چند | بر سنگ بزنم عیار مردی
بیوا انگیخ بر آید و ستی | تا عادت درهم در و دی
گویند لطیفه و مشتاقم | از کهر چه کرده و نگردی
حرمان تو در محبت آن محبت | تقصیر محبت و چو گردی
سوزم زیجات عشق و کوم | اقبال کرده و پای مردی

بی وجه جفای تو حرامی | باید که چنین بوم وردی زردی

بنشینم و پای کشم در دامان
تا کار رود فاش و شود پنهان

ای عشق ترا چو من نکوئم | چون زلف تو کار عقل درهم
چاره تراست مرکب دوران | مجنون تراست داغ مرهم
تا چند خبر ز توبت و نعبت | دیوانه کی و شادی و غم
تا طفل بنشینم و طفل مریم | بازیچه دوست هر دو عالم
تا کی بعذر او چنان نشستیم | زنجیر و لوله تستی مسلم
آن تیغ نگاه دار درست | آیینه او سکندر دم
زنجیر جنون ما عشق زان | این سلسله [illegible] دم
ما را [illegible] که گرانی | گردیم بنای عشق محکم
در [illegible] عشق اگر باشد | پیدا و تو ز وفا مستدم

بنشینم و پای کشم در دامان
تا کار رود فاش و شود پنهان

ما چشم بجای کنم خویش | گفتار خود و بیم ورد بیدار
تا در جنت بهشت نخیزد | بر نام کسی وگر کنم کار
از گلشن ز فرق ظلامم | در پای جهان خمیده گه خار
هر جا [illegible] دو خشک نکوید | جادو و چشمک شود در خار
هر جا بهر گفته و گو کباشیم | صد طبله و [illegible] عطار
دم [illegible] نکن همی نشینیم | بر [illegible] خود زنگار
خاموش کرده کباشیم | تا بوده [illegible] ز گلزار
بازار چه که بوی عشقت | چون مشک رمیده ز گفتار
آدم سخن شود دم [illegible] | وا از دولت گوش نقش دیوار
خواهم همه را ده و دست بوم | در [illegible] انگنده زنار

بنشینم و پای کشم در دامان
تا کار رود فاش و شود پنهان

آنجا که حدیث عشق و سودا است | بخشش غلط است و شکوه بیجاست
گر شربت تلخ میکنم نوش | غم خست که کار ما بپیجاست

از لذت مدح خان خانان | طوطی همه تن بانگ شکر خاست
از [illegible] کار این جوان بخت | دولت [illegible] شهود [illegible]
با خامه که تحفه قضا بخشش | از عهده [illegible] نیست [illegible]
آنجا که عنایتش [illegible] | [illegible] گنجینه [illegible]
[illegible] بخشی و شاهی | [illegible] تماشاست
پیراهن صلاح خویش طرازش | از [illegible] مطالبست
هر جا که ظهور معنی [illegible] | [illegible] آتش [illegible]
[illegible] توصیف گزیدی | عالم [illegible] سخندانست
دولت [illegible] کار [illegible] | [illegible] صد هزار [illegible]
از بهر طراز عمر [illegible] | و آنگه دعا و عمر [illegible]

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار روان شود بسامان

بیت تجدید عهد [illegible] در منقبت حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

سر رشتهٔ [illegible] صحبت [illegible] در آورم | ور [illegible] بدامن در آورم
[illegible] روح | [illegible] در آورم
[illegible] عنبت | [illegible] در آورم
[illegible] | [illegible] معنی روشن در آورم
آتش [illegible] شمع [illegible] | گلگشت [illegible] در آورم
از [illegible] عنبر [illegible] | [illegible] عنبر و لادن در آورم
[illegible] چو صبح [illegible] | گلگشت [illegible] در آورم
[illegible] آتش گل نظم | [illegible] سوسن در آورم
چون چمن [illegible] | خون [illegible] در آورم
[illegible] آستینم | [illegible] در آورم
[illegible] | [illegible] سوسن در آورم
[illegible] باغ جهان [illegible] | از بهشت خلد [illegible] در آورم
گرد و بگل کار فرو ماند [illegible] | لعل [illegible] در آورم
[illegible] از طرف [illegible] | تا کی [illegible] در آورم

هر روز گوی برده به خوبی ز آفتاب / بر زین نشسته شوخ به میزان درآورم
زین زال [illegible] کشم گر قدم / [illegible] چو بهمن درآورم
از [illegible] سینه چو [illegible] / گر او برون [illegible] چو تهمتن درآورم
وز این [illegible] خون سیاوش [illegible] / سهراب اگر بجای تهمتن درآورم
صد نوحه چه [illegible] / از [illegible] شیون درآورم
صد [illegible] / چندان که [illegible] سوزن درآورم
از [illegible] / [illegible] که [illegible] گوش درآورم
صد [illegible] دل [illegible] / تا [illegible] بکام چو [illegible] درآورم
[illegible] / چندان که [illegible] درآورم
[illegible] / با هم [illegible] که [illegible] درآورم
با [illegible] آسمان [illegible] / یکبار آفتاب [illegible] درآورم
صد عیش [illegible] / [illegible] درآورم
با خصم سخت [illegible] تیغ [illegible] / آیینه ام که در دل آهن درآورم
گر [illegible] / گل [illegible] درآورم

افشای [illegible] / [illegible] آورم
آن گفت [illegible] / [illegible] آورم
[illegible] / [illegible] آورم
[illegible] / [illegible] عشق [illegible]
پاک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] درآورم
[illegible] / [illegible] درآورم
[illegible] / [illegible] درآورم
[illegible] / [illegible]
گل [illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] درآورم
[illegible] / [illegible] چشم [illegible]
[illegible] / [illegible] درآورم
آن [illegible] / [illegible] درآورم
عشقت [illegible] / [illegible] درآورم

از بس که چون عشق تو بی بهاست جان / شرم آیدم که گل بحر بری آورم
ابر بهار چون تو ام گر شرم نگاه / شبهات رنگ و بوی ز گلشن درآورم
مغز جگر گداز ام و درد دین ام / تا در چمن ز غنچه چمن روغن درآورم
ور همتم چو سرو آزادگی مثال / چیزی نیم که طوف کردن درآورم
عشاق همتی که ز در صبر قوما / گرد و نیاید ... کرسی مشرق آورم
خورشید جرعه نوش شراب محبت / حاشا که لب بروی کسی دن درآورم
شهدی چو دوستی بصبح خوشگوار / لب لب ترکنند و دشمن درآورم
نی نی که لاف میزنم و منزل بگم / کی من امروز ... کس تن درآورم
آن به که پیش سایه ... ارشادم / اول ثنا برین کهن ... چمن درآورم
ورظاهر ... و در باطن / ... خرد او کن درآورم
از بس هم که ... میکند / تا رنج ... جمعیت ... درآورم
آن پیاله خود ... کی صبح و شام / ... درآورم
نظم ... خبر ... زبان / ... درآورم
دیوان شعر کند بشویم ز فکر تو / از نعت خواجه نظم ... درآورم

شهری از چشم چو مرحل کنم شاه / آفاق را بحسن محسن درآورم
نعت محمدی علم مغفرت کنم / ... مشکی بگو ... درآورم
از حب هشت ... چار ... / با چار ... هشت مشتمن درآورم
تا رسیدی ... انا اسد زبان ... / ... جادوی ... درآورم
پیناه پنج اختر آل عباشوم / ... چمن ... درآورم
آورده ام ز طوف حرم تو همی / ... ارمغان ... درآورم
بحرات ... خراسان کنم ... / ... چهرگان هند بها من درآورم
سوی عراق ... فارس ... / حلوی ز نظم ... درآورم
چندی بهم ... خاقانی و ... / غوغا بشیروان ... درآورم
ابدال ... نظری ... / بهمن ... درآورم
دل ... [illegible] / ... درآورم
کرم سرای ... / آزر ... درآورم

خوشدل کنم ... / در ... لب ... درآورم

بحر پر لؤلؤی معانی را / مشت ارزن بها فرستاده‌ام
شمسی چند چیده‌ام ز هجا / قلزمی را جزا فرستاده‌ام
آتشی گر به پاک رفتم از او / زنگ بگرد و ریا فرستاده‌ام
پیش خورشید جاه و آه عشاق / ذره از هوا فرستاده‌ام
ای نعیم لاهیای گلشن را / گرد و توتیا فرستاده‌ام
جاهلم و قطعهٔ اطلس را / بدل کیمیا فرستاده‌ام
ناله از درون خستهٔ خویش / بهر احمد دوا فرستاده‌ام
تحفه‌ای از ضمیر سستهٔ خویش / پی کسب صفا فرستاده‌ام
خجل از کار خود همی‌دانم / که چه دارم کجا فرستاده‌ام
هیچ چشم جواب نامه نبود / روی امید قفا فرستاده‌ام
شاه و انجم را چنین بگرفت / بدنشان بوده او فرستاده‌ام
بهر وقت خوار یاران بهشت / دسته گندنا فرستاده‌ام
هدیه‌ای کافران بدر چنین / دیت کربلا فرستاده‌ام
هر چه مکنون گنج امکان بود / از خدا بر بلا فرستاده‌ام

پیش او گنج جبه‌ای بود / گرچه من کجا فرستاده‌ام
قاصد او ز قاصدی چون آن / گل گرفتیم کجا فرستاده‌ام
آنچنان حسن دوششم از نظم / مرحبا مرحبا فرستاده‌ام
فرستاده‌ام این مدیح او / کز پی صد سما فرستاده‌ام
رایت در خورش مرشد / هم ز جانش لوا فرستاده‌ام
چون خاشاک کشتهٔ خویش / پیش او بنجا فرستاده‌ام
بوم شکور و مرغ عیسی را / بر دو شمس الضحی فرستاده‌ام
در نماشه‌ای عقیق کم آب / بسهیل و سها فرستاده‌ام
جنت اللیل تو عرش گلشن / گوهر کم بها فرستاده‌ام
راستی تحفه‌های کانی را / کز پی گنج عطا فرستاده‌ام
بهر تشریف قامت سلطان / به تقدش قبا فرستاده‌ام
کم ز موری ولی چو سلیمان را / خوان نهادم صلا فرستاده‌ام
ز آسمان از برای نصرت او / آیت لا فتی فرستاده‌ام
خرج بگرد و زه مجلس طرفش / وخل چمن خطا فرستاده‌ام

پی پیش و نشانهٔ اجابت | گلشنی پر نوا فرستادم

دسته سنبلی بمجلس او | به رنگ مردم گیا فرستادم

شاید این تحفه دلنشین گردد | از عروج رجا فرستادم

زان جهت جانش را ثنا کردم | هم به نزد آن شها فرستادم

لفظ و معنی ثنای من گویند | کین ثنا را کجا فرستادم

مردم و چشم من میدانم | به چه گفتم چرا فرستادم

دانم این گوهر موج خود آ[illegible] | می زنم کو فرستادم

در خور ای سخن سخن دانم | زر برای عطا فرستادم

دانه [illegible] | [illegible] رو نما فرستادم

نوع و جنس جمل [illegible] | و غافل ضیا فرستادم

زر طلب [illegible] | و خویش ناشنا فرستادم

شاه و مرغ قبول [illegible] | بر قبول دعا فرستادم

جز به بهجت و بیان [illegible] | به در مصطفی فرستادم

مر صد ورد حضرتش ادا کردم | بر صد [illegible] گدا فرستادم

شاید این مرغ خوش خرامی را | که بلبل هما فرستادم

شب تا صحن غنچه می شوم [illegible] | مدح گفتم دعا فرستادم

بو د و سپاس ز لطف ملک دم

و شما را ز اقبال فرستادم

امید کو به رضای او دل گیر | کین خانه در حمایت درگاه دولت است

اقبال او به ساخت کار جود ساز | گو در سعادت از نظر سعد اکبر است

باید به شرف ز نشر و قصر رفیع او | تا سمهٔ سپهر در این طاق منظر است

سپهر قدر ا[illegible] در کهف نظر [illegible] | گمان نبود که بیند کام دل دشمن

اگرچه دل که ز پیوند تو بریده شود | ز آتش سوزان دوختن بصد سوزن

بعدت تو نشسته ام [illegible] | که خاطرم بعطای تو بود آبستن

دمی نظم و جواهر نگار [illegible] | که رشته زیند زبانم گسسته در عدن

اگر بسوی سخن زین عجب مدار [illegible] | که من ز مدح تو در شدم به سخن

تو گر ز راه کرم در روی [illegible] | بیان ز بان الطریق [illegible] زبان گیم من

هرچه در معرض فنا باشد   دل در آن بستن از خطا باشد

مال دنیا تمام عاریت است   عاریت را بقا کجا باشد

لیک این عاریت که گفتم [illegible]   دست [illegible] قرار کار را باشد

هرچه در جیب [illegible] باشد   نفع آن کار در نظر باشد

[illegible] نقطه معطل شدن داری   رو [illegible] عطف [illegible] باشد

مال دنیا چو سیل در گذر است   سیل در خانه کی روا باشد

[illegible] که گشته [illegible]   [illegible] حاصل [illegible] باشد

[illegible] در عوض [illegible]   [illegible] نقش [illegible] مرا باشد

تحمل و همت چو بوی نیک [illegible]   مهر [illegible] در کف صبا باشد

ها

[illegible] القدر [illegible] شمس   [illegible] باشد

[illegible] قرین [illegible]   [illegible] باشد

[illegible] زمان اگر چه [illegible]   [illegible] در دین [illegible] باشد

هفت دریا بجنب خاطر من   ژاله در کام اژدها باشد

سلیمان [illegible] که هرچه دهد   گشتن [illegible] فزون [illegible] عطا باشد

[illegible]

ادوا ماشئت ان تجلی جلوه [illegible] المیجا
برسوائی بر آورد سر ز مستوری برون [illegible]

حدیث عشق و مشتاقی درون [illegible]
بر آمد شوق از خلوتگاه [illegible]

در آن گلشن هوا بودم که مستی دار [illegible]
در آن مجلس صفا بودم که عشق [illegible]

[illegible] و خال [illegible] نقش [illegible]
قلم بر داشت [illegible] ورق [illegible]

ز رحمت اتصال [illegible]
ز رحمت قطره دریا شود چون قطره [illegible]

نگار ناز و نیاز عاشق و معشوق [illegible]
حاجت [illegible] مستغنی و ما محتاج [illegible]

شراب و شاهد و میخانه و ساقی [illegible]
بدین تکرار [illegible] اسیری [illegible] داریم [illegible]

تقاضا بر تقاضا [illegible]
ز [illegible] نسیم [illegible] رنج [illegible]

اگر [illegible] ز حرمان رنج [illegible]
قیاس [illegible] فصل و [illegible] گلستان [illegible]

درون جنت [illegible] پیاله [illegible]
که شهر [illegible] ای [illegible]

نظیری گر کسی [illegible] معقول سخن [illegible]
فلا تحسد ولا تبخل ولا تحرص علی الدنیا

ای از کرم [illegible] چون [illegible]
در لطف [illegible] عذر [illegible]

در ملک مصر یوسف [illegible]
دریای [illegible] چشم [illegible]

[illegible]
راز [illegible] گران [illegible]

داد [illegible] جنت النعیم
[illegible] پیش [illegible]

[illegible] مهر تو [illegible]
دل [illegible]

[illegible] گشته عالم [illegible]
ما [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
در معصیت [illegible] رزق [illegible]

[illegible]
دارد دو عالم از تو [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] نظری [illegible]
[illegible]

توحید حق بیان نظیری عجب خوش است / برتر نهند پایه عرش جلیل را

الها از عشق و الهامست آن لوح مقصد را / بحمدالله که در بطحی [illegible] مطلق مقصد را

و وادی موج [illegible] الفت کرد [illegible] / محمد کاروان سالار [illegible] اوج مجد را

ز حسن و شمایل طرح عشق انگیخته شود / نمیدادند نقش هستی این لوح زبرجد را

نگه فا ذکر مصحف ابروست آری / که بر دل کامل فکر [illegible] الف [illegible]

حدیث لولاک [illegible] مجموعه حکمت / حکیمان جلد میبافند اوراق مجلد را

دوم از هر که [illegible] عالم [illegible] / احد بود قاب قوسین [illegible] احمد را

مسکن [illegible] از کرسی [illegible] سپرده / [illegible] معرف [illegible] مقصد را

گرامی میهمانی دوره امشب میزبان دارد / ملایک فلک صف بسته [illegible] عرش [illegible]

نظیری شاد و دل [illegible] / [illegible] مطرب [illegible] مستان [illegible] را

[illegible] امید [illegible] / نما با حقیقت زنگ [illegible] را

حرف [illegible] ابلیس [illegible] / چند [illegible] نقل [illegible] را

گر مست [illegible] زندان [illegible] / که دین عشق ظاهر گشت باطل [illegible]

چو من [illegible] / که آمی [illegible] صحرا [illegible] تنها

سحر که خسته [illegible] خلوت [illegible] / چو پروانه که از صحبت آید [illegible]

ز دوست [illegible] / [illegible]

دل [illegible] / بسوی آسمان [illegible] فرو بارم [illegible]

۲ بحسن [illegible] / اگر [illegible]

ز پیدا [illegible] دل شد [illegible] / [illegible]

نظیری گشت [illegible] دل [illegible] / که از [illegible] عالم [illegible] شهرها

[illegible] / [illegible]

هر گشادی [illegible] / قطعها کردیم [illegible]

از نخستین جلوه [illegible] / از نگاه [illegible] و دل [illegible]

شوق [illegible] / بوالعجب [illegible]

از شمیم گل [illegible] / [illegible] دل [illegible]

خانهٔ ما خاک پای آن سهی بالاست — شب خلوت و چراغ او پرستی و راز

وقت صبوح او از آن شیشه چو آن قصه ناتمام — تا چراغ بزم مستان شد دل ما شمع ما

ما غلامان سوسن و گل کو درختان رسته اند — و فر سحر تو بیا بس صبح و گل ما

نغمهٔ مستانه سر زد نظیری لب

از نوا خالی مبادا خانهٔ خمار ما

بی دلی چشم خوشم کو آن سر زلف پریشان — گر نه بازیچهٔ طفلان چه خوشست دل ما

جان را عیب است آن معنی که [illegible] — الف قد آن پر که [illegible]

بگو دل را به حسرت در رهم و رسم معلوم — زر در پا چیده در آغوش گنجیده [illegible]

همین بس شادمانی اختیار دهای مشتاقان — که عذر از جانب یوسف بود جرم زلیخا

خموشی ترک عشق آدم که [illegible] سلطانان — کمان کشیدگی ابرو بر روی تو آن [illegible]

همین مقصود از [illegible] که از رخ [illegible] پروانه — که گشتنایم و در جستن [illegible]

نظیری خاطری از داغ و دل آزرده دارد

قدم هشیار نه اینجا که در خون [illegible] یار را

تو اگر به کعبه [illegible] گرد گذشت ما را — غم شمع پروردی و سربازی تو بهشت ما

چو صدیث است که پایان تو مذاق تلخم — بشنو عزیزان چو شهر آن تو بهشت ما را

گل و برگ تازه همه بلبلان خسته — که به عاشقی برآمد همه کار و کشت ما را

گر نشستن ساعتی با دل آل طغیان — که ز دیده ور بتابد همه خون و سرشت ما را

نقاب صبح ساقی ما دل اعتبار خرد — کلاه وقت چو بخان آن سرشت ما را

همه روز و دست سحر چو مکیدن دو دم — که سر گرمی تیغ جهان بسکه بهشت ما را

بصد داغ غم نظیری نگار باده دو دم

نکند داغ خوش سر و گل بهشت ما را

برخ تکیه گشتم از خطا ذکر مشیدم — چند منجم طالع از نم دیده بعیرم

علم ارادو [illegible] گنبو و فی [illegible] — چو صدقی امر قضا باطل کند تقدیم

عشق از بلای داغ من آن [illegible] — افغان که کرده ام در رخی کلزار بر نم

قصدی که دوران [illegible] از آن که غم غزوی — جاوید شیفتی شوم از صد هجوم

غم که مستان بکنم از [illegible] — کلنا که آزادی گشتم دوستی نیم

نفسی شیاطین [illegible] احسن کی — آهو آتش منم [illegible]

بر آسمان گردی چو [illegible] — جوینده ز [illegible] جهان بکه کرد بعدم

یوسف گرت دید سلطنت بهشتش ز تعظیم
کرشمهٔ حسنش بکرد وجود استقبال تقدیم را

امروز فصاحت و ذوق دل غیر از نظیری نیست
در حکمت سخن گنج گدا سلطان هفت اقلیم را

چندان ز خود دل شوم تو چنین که اگر زنم
گو عشق تا بکشو هم شرع خلاف اکثر را

ذکر شب و روز دهر بی حال تجلی ز اثر
خواهم ز دی دهم تسبیح و دستار را

ترک شراب و شاهد هم چاره گردد ای طبیب
صحبت نخواهم تا سخن تا نشکنم زنجیر را

خاکی به باد آمیخته گردی بجا انگیخته
آبی به مژگان می‌زنم خاک غبار انگیز را

نی عشق افزاید جز این نی مهر زدسته حسن خاص ازین
کی مانده ظرف قطره پیمانه لبریز را

پیوسته بسوز در کشش هم ازین گمان شور و فتن
تا کی کشی دل چون درین شبدیز را

پیری نظیری زین چمن کز کهکشان گشتی چمن
در باغ خرمی باز من هم خار و گل نوخیز را

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را
تا چند تجلی است تخت نگین را

از شوق شهیدان حرم بر سر کویش
چون دانه در آغوش کشیدند زمین را

پیداست ز پای من از ضعف رمیدم
ره رو چه نمیرسد آواز حزین را

من و آن چه سیر که آمد ز خست نمود دم
تیر آمد و بگرفت نفس اهرمن را

آب رخی از آمده گفتم تبسم
دو دوزخی هم تخت آمده حسن را

با تیغ ز تسلیم و با خصم شفقت
با مهر ملک باختم از مهر تو کین را

پیروز شدم از خویش اگر پای نظیری
یکپایه فروز زنم عرش برین را

از لطف کشیده هم آن آتش خود
دیدیم و از باز روی ناز آرزو را

من چو پی آن می‌اهم رود از فن
زین پیش کز جویند که ما کشته را

دل فرو آمده نیم وقت آن مجنون است
دیده برد چو اختر مشکین‌مو را

هر که دلم حلاوت آن سود کی یابد
تحت خور سیب آن ناخن مو را

آشفته و آشفته زلفی آمد کو دوغ
دل دیدیم ز شوق پیر سود قرو را

نتوان چشید قند شکر زورق آن لبان
نتوان چشید وقح مگر شود را

یکره خوش چشم ز تحت و دندان نگرد
تا کی تا دید آن نکهت نافه نمود را

شاعر کی است کله از دل و دین
روشن کنیم خاطر کلفت زده را

تا مشغل ز بخش نجات پیش
می آرم عمر ترک گناه نبوده را

گدایی بجوی از در دولت لا ابالی کرم
شود آن محمود که ریگ بیابانش شود

خموشی نیک گشت نظیری کلام ما
شیرین شود به شکر حرف کز تو نیم‌خورده ما

اگر به بام تو گل‌کن شود از آبگینه ما
نقش آینه چو دیده‌ور ما

عید و نوروز بود وقت ما [illegible]
صحبت که نه روشنی آینه ما

مهر سلطنت عشق اگر نه خواست
خاتم و سکه آن دو عالم گنجینه ما

خورده ده دل ز غمی از عمر که [illegible]
تو که صد بار فروختی دو چشم [illegible]

ز آن نکاشی که نما ز [illegible]
خون فرو ریخت که از خرقه پشمینه ما

آزموده‌ایم نشد می [illegible]
قدحی در شستن [illegible]

طرفه سودی بحر از سینه نظیری خواست
ساخت کار همه را گر نه رود [illegible]

زبان با هم [illegible]
درون سینه [illegible]

ورای آن نظاره که به تیغ و [illegible]
نه تنگ سوخته بود و آگهی [illegible]

دگر ز خیره جنون بهار [illegible]
کمست [illegible] نیکان سودا را

نوازشی

نوازشی گرم که کرد محبت مست
توان شناخت از دوستی مدارا را

گرانفروش رخ که از آن [illegible]
چه ما نعمت حریفان باده پیما را

گذشت سخن [illegible] گوشه نظری
که می [illegible] مستی مجانا را

بکشید دل [illegible] نازنم
کرده [illegible] من و دست [illegible] را

بدین پیچ نظیری اگر تو خواهی بود
شکر فروش [illegible] طوطی شکرخا را

بغیر از نمک و بوی [illegible] مجازی را
[illegible] حقیقت عشق را

عزیز اگر فدا کردم سرو [illegible]
[illegible] خوشی [illegible]

بهار [illegible] ملک [illegible]
چه [illegible] صحرایی طرق [illegible]

کسی [illegible] عاشق و معشوق [illegible]
[illegible] تجاری

[illegible] خیال [illegible]
[illegible]

[illegible] شاهنشاه [illegible]
[illegible]

صبح [illegible]
[illegible]

گر از نگره [illegible]
نظیری [illegible]

[illegible]

غبار از دل بمژگان نهم و نیم نشانش را
آب تیغ شوییم خاک چو چشم مستانش را

ز دستهای شوق آن مطرب شوخ به احرامم
که گفت بشنو سرود چند از افسانش را

اگر بیگرد که گاهی ناله‌ام از بس که نالیدم
کنون از فغان من آب در جگر بیابانش را

همه در عشق او از شکر تا بر شیرین جانش
که با من مهربان سازد دل نامهربانش را

مرا زین عشق تیغ است شکر آمیز در دستش
که هر کس بسر مرکوی جان اندازد آتشش را

سوال بوسه کردم از آن تنگ دهن
ضیافت کردم از دشنام شیرین لبانش را

نظیری عاشقی داند که آموزش همی کردد
سگان از کوی او گیرند استخوانش را

سر را بوتو چو بیم آب تیغ نازش را
گویم دعوی ... همه دم نقش را

لب بستم از سخن که در این مجلس تقاضا
به یاد من نگفته حدیث نگفته را

هر گز شب چنین بود از مژگان چشم
گر نیم روز آفتاب شد چشم خفته را

حاشش نگفت مرغ چمن چند هفته
جام می در پیاله و ماه در هفته را

درخون همیشه نشتر مژگان بخسته‌ام
تا نشئه کرده‌ام همه دردهای نهفته را

فراقش کور می‌سازد شعاع ناله یک سحر
درچشم گرکشش خس و خاشاک عبرت را

ز سر گشت آب بس نظیری اشک گرم
در دیده آب نکحم الماس شستم را

دلا کلاه که آمینه گرد و بسپک تر را
کدام صیقل ابرو زدود زنگ زر را

تو کعبه در دل‌ها کافران چرا جوئی
کر آذری شر اندیشه است سنگ تر را

کسی نگاری عشق تر چه میدانند
نشانه دیگر زخم دگر حد نمک تر را

ز خار خار محبت دل که خبر
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ تر را

هر کسی نظر از شیوه دگر دارد
کسی درست نهمیده تنگ تر را

به نغمه گرم زنده و ساز این مطرب
چه معجز است که در پرده می‌ببینم چنگ تر را

تو حرف تلخ فروشی و من شکر نوشم
که چاشنی تر از آن شیرین است چنگ تر را

تو از نسیم نظیری بشور می‌آیی
چو گل نهان نتوان کرد بوی رنگ تر را

ز هر جا نام غمی در خاطر یاران شود پیدا
چو عیاری که در کشتن برستار آن شود پیدا

چو پیدا گردم از راه خیال این زمین
که مه بیستی میان جمع هشیاران شود پیدا

کسی کز دیده دارد نامه گیرد از تن توئی پیغامم — طمع کی می‌برد در کوی محبوبان شیدا

بتی از حلقه پرهیزکاران می‌گریزد — که بر دوش مسلمانی و دین‌داران شود یا

پشیمانی که گشا زیغ من کین اهل همت را — تو چون جان صبحی شوی و … خریداران

زلیخا گو میا در بزم و فرش دلبری مفکن — که آن یوسف نه زندان گرفتاران شیدا

چراغ زنده می‌خواهی در شب زنده‌داران بین — که بیداری بخت از بخت بیداران شود

نظیری گاه شش‌نمائی در ساغر چه می‌بیداری — که پیش از بهانه قدر … کاران … پیدا

فراق دو دوستان بسیار پیش آید … — غم هجران گرفتار نه … اسیران

گل افشان … بیا تو سر خاره … — تو چون رشتی از اینجا آشتی …

عفاک الله بعید … غم … — پیک … نه دوی … هزاران

اگر مقبول گردد … حرف … — تو آن … باز گرد … بلبل …

سرشت … و طبع … — ز … شب … گل …

همه … گیسوی … رخسار … — شب … نمی‌بخشد چراغ محفل …

بشارت … ایم … نظر … — بدید … چشم …

درین شهر نظیری منت … — که بر فتراک می‌بندد نگار بسمل ما را

ازین آشوب … در زلف … — شور … در شور آورد …

حسن پیدا و محبت … پریشانی … — تا به شور و خاک … جهان …

نور و حسن جلوه … — اندکی از ملک عشق در کار …

عشق کامل نیست تا در بند … — آن زمان آتش علم گردد …

هر چه از خود در ابر … آتش … — در حقیقت شعله …

جای … درستی … — هر زمان … ویران …

از … عشق … مزاج پیر لذت … — … می باقی بود …

سرگذشت عندلیب گل از نظیری شنید — عندلیب آشفته می‌گوید این افسانه را

شرم می‌آید ز قاصد … مکتوب را — بر سر … پیش … مکتوب را

دست … درد … ای عشق … — هر که …

فرصت … که … سیمکاری چنین — این قرار … طاقت … این صبر …

نازپرورد وصالم گوش بر حرفم مکن
آرزو بسیار باشد طبع محبوب مرا

بی سوالی چون جم زد در حشر بخشم او
زانکه دانم از طلب غارت مطلوب مرا

شوخ طبعی اختلاط پیشه صحبت کنم
پس ازین شوخی اگر نشنیدن حرفی دگر

امشب از یوسف شمیمی می‌شنیم نظیری بوی
باز نوری هست در کاشانهٔ یعقوب مرا

دل شکسته بود گنجور خزینه‌ها
نگین ملک تو را ساختند ز آبگینه‌ها

چراغ سوز عدو زنده می‌توان کردن
مرو بدوستی تو بعضی بغض بود سینه‌ها

تو کار غیب چه دانی که چیست طعنه مزن
که خضر مصلحتی بشکند سفینه‌ها

مکن بکشتن ما مشورت که تا بود دوست
بفال دوست مبارک شود کینه‌ها

هزار کار درست از شکسته تا گردد
طلسم ما شکن و برخور از دفینه‌ها

نگارخانه ایم بیک قدر از جهود و دوست
بقصد و قیمت و بتوان ناخن قرینه‌ها

ز زهد گوی نظیری زیارتش مکن
که دلبری بکجی هست در مدینه‌ها

ازین دیر آمده مخمور چشم ترانهٔ خود را
ازین دیوانه بیرون می‌برم دیوانهٔ خود را

حریفان نشاء مهر و محبت را نمیدانند
دلم پیش دشمن چو میده‌ام تشنه جام خود را

ز شور شوخ آبدار نمکی تیغ غش چه شد
نمی‌بینم ز غمش هیچ خرمن دانهٔ خود را

زبیم آنکه طفل رحلتی ناگاه بنوازد
همیشه رخت بر درگاه دارم خانهٔ خود را

عزیزان دیده از خاکستر من ساز نورانی
تو شمع بزم و خلوت کی کنی پروانهٔ خود را

تا یابند نور و تیمم داود و بود نشستم
پیمان درد و ناکی لعره مستانهٔ خود را

نظیری قصهٔ فرهاد و شیرین داستانی شد
کنون من هم کتابی میکنم افسانهٔ خود را

از جا چو جنبش بدر آورد ما را
بر راه عقوبت پیش بسته راه ما را

عابد که سپندش بدر آید ز خانقاه
سلطان که بیابدش بکند ارد و سپاه را

گرد و جهش پرده ز روشن نکند
از دیده بروی چنین نیاید و گناه را

آن کج کله چو با صف عشاق بگذرد
شاهان خم سر نهند هوای کلاه را

از بیت تجلی عیار پو خستم
برق ازو دست شد تا باران گیاه را

عاجز شد بت دیده از اورنگ حسن او
در حوصلهٔ جمال نگنجد گناه را

باری چو در شمع همه خرمن من فرو
بیچاره در کنار کشد برگ کاه را

نگاه را*

امید هست که عمر آن کوی بگذرد | پا در میان کوی گشوده ایم ما

آنکش ز خون [illegible] نیاید | عاشق که التفات کند دل [illegible]

گر این عطش بخلد [illegible]

[illegible] آتش [illegible]

تا کی بر جراحت نهم مرهم غم فرسوده را | سر ز طوفان [illegible] بیشت خاک [illegible]

در درون [illegible] شد خوش [illegible] | بس فرو خورده ام اشک نهانی پالوده را

گوشه‌ای گشت [illegible] | [illegible]

خضر [illegible] آب [illegible] | بازی [illegible]

ده که یک قطره که باشد محرم [illegible] | چند [illegible] جان [illegible]

از شراب [illegible] | می که [illegible] غم [illegible]

[illegible] | [illegible] در [illegible]

از حکایت [illegible] | میچکد [illegible] حلاوت قند آلوده را

با نظیری جز چنین کیش [illegible]

در پریشانی [illegible] خاطر آسوده را

در خور [illegible] لعل [illegible] | ای [illegible] را

خارج ز پرده [illegible] | مطرب [illegible] مقام را

گر [illegible] دل [illegible] | تا [illegible] آمیم را

قسمت [illegible] | در دور ما [illegible] جام را

گم کرده ام که [illegible] | در خانه [illegible] این [illegible] خام را

گر جام صبح [illegible] | خورشید [illegible] جام را

نقد [illegible] نظیری [illegible]

خوش [illegible] حاجی بیت الحرام را

در پرده [illegible] | من [illegible] جام را

عیش [illegible] | شور [illegible]

وجد [illegible] | [illegible]

از خرده [illegible] | جایی که [illegible]

با [illegible] مستی | در [illegible]

بر قدر قابلیت [illegible] | حق [illegible]

ز هر غزال عشقی با سبزه زار دو بند
تا دانم از کجایی حرفی بگو خدا را

انصاف و مهربانی عهد از جهان برانداخت
شد در پرستی خوش آمد و شد دوستی مدارا

با شاه عشق تا زان آخر کسی نگوید
بی آب و دانه کشتی مرغان خوش نوا را

از کاهش محبان قدر خود فزاید
با این خسیس دم بازاری مگیر ما را

خوش فطرتی نظیری حل با تهی خود کن
حاصل بکار مردم ما نیست کیمیا را

چه منت از مرود رود کار بیشه ها
که چشمه ظرافت اصلی نمود جوهرها

ستبر و شاهدم از کودکی نظر بازیست
که عشق خیزد از آب و هوای کشورها

ز دوستان بشنو ناصحی خراقی ستیم
در حیث ابدیه داند عیار شکرها

کمان لعبت نگر رده دور کمین دیدم
که طایری نشنید پیام و منظرها

متاع راحت و شادی بها تجارت را
چه فتنه بود که تا که در آمد از درها

کدام عرضه بنجر طرح خیک انداخت
که سنگ تفرقه آمد بجام و ساغرها

کسی شکسته ز معجون آب و گل نشود
سرشته اند به غم طینت مخمرها

عنش شود بصیر عشق زائل کن
که زر شود مسیت از کیمیای اکسیرها

ستاره دل عاشق نهان کند خورشید
گر آفتاب فروز اثر تپ اخترها

گداختیم ز دود چراغ نایابی
چکید و جرعه پس آبی زدند اخگرها

نوا برآور ازین پرده کن نظیری رقص
که هست دلبرها را الست دلبرها

فتنه زین مرغ و آب و دانه ها
ملک توست آشیانه ها

کبک کهسار و بلبل گلزار
گوش دارند بر ترانه ها

هر طرف صوت تازه می شنوند
از غزلهای عاشقانه ها

حرف شیرین شود فراموشش
خسرو ار بشنود فسانه ها

دین فروشان خانه بردوشیم
دلق و دو پاره ماست خانه ها

به سلیم مال و ملک بسپاریم
دل چو بشکند بسی خزانه ها

لمن الملک می زنم امروز
عز ما کیست در زمانه ها

چو رسیدار استخوان بچه کند
بس بلند بخت آستانه ها

حذر از ما که برق دریا ایم
رعد پیدا که از زبانه ها

از غم تو پس قضا بار رسند
چست تر در گشادنه ها

خرج یکروزه نظیری جنت | حاصل عمر جاودانه ما

ز عاشق میشود معشوق تا نام و نشان پیدا | هر شکوفه نیاید تا نگردد باغبان پیدا
چو زیبا محو گردد گر توان از رخ پرده برداری | نهان پوشیده گردد هر کجا گردد عیان پیدا
من آن روزی که بر رخ فتنه خیزت نگه کردم | که روز خوش نخواهد گشت هرگز در جهان پیدا
در آن صحرای بی پرسش که رهبر را نشان نا شد | دل مجروح گردد کاروان در کاروان پیدا
بی آزارم ز عارض جسم شود آزاده ام | چه سازم سوز عشقی را که شد از استخوان پیدا
تمنایش که گرد دگر دل خاطر مضطر گردم | چو مهتابی که گردد در سر آتش میهمان پیدا
بفعل از ناله اجابت کرده دم نخواهم | که هیچ بند شود مکتوب من هم از زبان پیدا
نمیدانم زمین در جانب بسیار بهار چه شد پنهان شد | که اکثر میشود از زندگانی امتحان پیدا

نظیری سعی افکنم رو که مرد چه میسند نهفت تا فردا
که از خاک تربتم غیب از گوش نشان پیدا

پروانه ایم و شعله بود آشیان ما | آب از شرار اشک خورد گلستان ما
موریم و در گداز شکر او فتاده ایم | در راه پایمال شود کاروان ما

تا با بنفشه جسته ام از خلاف تو | همچو نی طبع شکافته اند
ره در گلوی ما کند از گنج روزگار | چندان که درست تن
خورشید عمر بر سر دیوار دو خفته ایم | فریاد از درازی خواب
صد موج ما از رقص جو در مضطرب کشید | موجی که در کنار
بس وداع متقسان عمر خفته ایم | در دین خواب تلخ کنده
در پیری از نزار جوانی شود دل تیره ام | صد نو بهار رشک برد بر خزان ما
ذوقی که جا بوادی مجنون گرفته بود | امروز معتکف شده بر آستان ما
در حیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت | رازی که باد هم نشنیدا از زبان ما

چندان ما خرابی ما استوار کرد
گویی که سود یافت نظیری زیان ما

مستی نبود داد از کف چشتی ناما | نظر به بند چه خبری از معالم
تا گشته ایم عاقل اندوه زده ایم | مدعیان مشوییم که وحشیتر اند
والی که نور مردمک چشم عالمیم | پا منی اگر بر سر معنی حرام
خود داریم سینه بر صف شیر میزنیم | گام در فنای همت نقاد وده ایم

بابا

بت قبر لب سلام حرام / رضوان ستاده در طلب انعام

رفت در این شب فریب / مرغی نشود گوشهٔ بالی بامم

در کف مشتاق شاهد آب / بی گریه قطره نچکاند بکام

بطبع نظیری بهار سخن است / گو باد تا برد بگلستان پیامم

تا اعتقاد بحافظ شیراز کرده‌ام / گردیده معتقد دو عالم کلام ما

با نیشتر غمزه عشاق چه توان ناکس را / همسنگی داود که دیدست جرس را

در معرض خورشید بهار اچه نمایش / با نور تجلی چه ضیا نار قبس را

بس غنچه که نشکفت بهار رخ آن شوخ / رحمت که رسیدن زند ار قافله بس را

از تن دهان کز لطفم بچه ماند / با آنکه به چشم دهنی بر مژه خس را

در کوی محقق چه کند مرد مجازی / در بیشهٔ شیران چه هنر کرگس را

جز حاجت اخوان نبرد تحفهٔ یوسف / انجا رسد عوض تحمل همه کس را

هر چند ز تریاق بود در نبر گران تر / زین جنس بصد بیم هم نیم عدس را

کس بهره نیابد که از آن سوی بیارم / از معرکه بردیم برون گرد فرس را

تا همدم سر بسته پروانه زبان گردد / در سینه شکستیم پر و بال نفس را

در آرزوی یک تن هم جنس که عنقاست / از بس که طپیدیم شکستیم قفس را

صبح از دم خونریز نظیری بهراسد / از ناوک شب خیز بود بیم عسس را

ادبگه فنا نان خام مستی‌ها / برابر است بلندی‌ها و پستی‌ها

بگو دزد و سنایم تا زمی مستم / تمام روز و شب بت پرستی‌ها

هزار پیاله خوردیم ارشد حق و هنوز / فرو نرفت ز حوصله‌ها شوق و هم مستی‌ها

تمام شام نخوارد صبوح هرگز / پیک طلوع بود نشان پستی‌ها

مثال صورت موهوم نی بنشانیم / بمنظر تو کشیده نقش هستی‌ها

زخمه نگهت گام بر بیخ آید / ز جستجوی دهن بست سکه‌ستی‌ها

ز گوهرهای نظیری طبانچه پر بکشت / عذار وقف نگردد ز ضرب تهی دستی‌ها

نشسته در طلسم تا خبر چه کار مرا / چراغ تیره شبم با سحر چه کار مرا

مسیح وار گنبد یک در فلک بودم / بابن طلسم فرو بسته در چه کار

چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم
بود آشنایی عشق شهره چکار مرا

اگر قضا و قدر زیر آسمان فرود آیم
من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا

جنون مفرح و ما غم فرستاده سود
بهر چند کاری و داغ جگر چکار مرا

بطالت ... بیا کرد و در هر میخواهم
چو چند کاشته‌ام با ثمر چه کار مرا

باشک دیده آلوده عشق خونم
حریف ورد و ختم با ... چه کار مرا

هزار گونه شکایت تضمن جانم است
خیال که ... چه کار مرا

بقهر تا نگذاری بمهر ننوازی
هلاک تلخ توام با شکر چه کار مرا

چو حسن تو تجلی در جهان ... هم
غریب در وطنم با سفر چه کار مرا

... رحم باده شفقت تو و پستی تو وفا
ز دین و دیار نظیری دگر چه کار مرا

بگذر از عشق که ... نطق ... است اینجا
دل بحسرت ... و پس ... است اینجا

خط آزادی سرو و بر عاشقان ... همیند
باز گردید که سیمرغ مگس است اینجا

... طوطی و خبان ... غرور عشق خطاست
سر جد ور شرع مباحث حرام است اینجا

هر چه از شبهه خاطر ... بگلو گره
هان بهش باش که جام لب ... است اینجا

۱۴۹

نو دیگو ... تا تو نگوی ... اشتوم
خبرم نیست که گویم چه معاست اینجا

... شادی و مستی و نشاط و طرب است
کس نپرسید که شب و روز ... است اینجا

از ... و رخساره ساقی ...
شکر کن که تجلی مه و ... است اینجا

عایب ... بازم نشود ...
اگرم ... خورده ... است اینجا

فیض آب خضر از نظم نظیری بگیر
که صفای سحر ... شام ... است اینجا

مست خوش آشنا ... نگاه ها
گویا حجاب ... از برق ... ها

از بس که چشم بحسرت ...
خون میچکد ز روزن ... داغ ها

شغل محبت که مانع ز طاعت است
روز جزا ... همین عذر خواه ها

دوزخ اگر ... آتش دلست
اصل بهشت ... تر شکند ... ها

دل بیمنت مباد ... فیض ...
رحمت طفیلی ... صبحگاه ها

صد سیل وصل آمد و صد تشنه تازه ...
هرگز نبوده نشو و نما در گیاه ها

ما ... نظیری ...
غمگین نشود کسی که بود در پناه ها

به صاف صبح نگه کن سر سبو بگشا — دهان چشمه گشا در به راه جو بگشا

دل از مطالعهٔ صبح در حجاب مدار — ز زیر پیرهن مو و جیب رو بگشا

شکاف خرقهٔ مدت چه منگنی چون — لباس خرقه و قبا پاره پاره جو بگشا

یکی به کوه پر پنیر خویشتن کی زن — چو شیشه رشتهٔ زنارش از گلو بگشا

چو موی جاده جهان تفحص دیده سست — اگر به رشته ترا اوفتد دو هیچ مو

چو شیر گاه قناعت دهان فراز بند — چو باز وقت هنر بال جست و جو بگشا

دراز دام غم و غصه وقت کم گردی — ترا که گفت سر کیسه در غلو بگشا

حجاب باغ و گلست و شرم حال لطف — بهر دو اوره اظهار آرزو بگشا

چو رنگ چند شوی منعطف به تنگی — هنر زاد کن و پرده هیچ تو بگشا

هنر دلی بصران پرده بر معانی کش — وگر مبین دری بر جو ندرد بگشا

به رمز اهل خرد عقده بر سخن مگذار

چو غنچه منت نظیری سخن بگو بگشا

ز ریزه بر تن تو چشم روشنست مرا — به روشنایی هر ذره رو بسیت مرا

شهود بنز پراکنده گیم باز آورد — دلیل راه حقیقت ز بهمنست مرا

چو سایه از همه سو در کمین خورشیدیم — بهر کجا که چراغیست میگشت مرا

به این سراچه و بستان فنج و همی آیم — برون ز عالم شش هشتست مرا

مدوسی که ز بس محو لذت عشقم — ز کاینات ندانم چه دشمنست مرا

هزار ناله ز شهر و ده دو میشنوم — ز سیل گریه چو کهسار دامنست مرا

ز خوشهای سرشکم لباب خوشه‌ست — ز حاصلی که ترا هست خرمنست مرا

اگر به عمر که در خون فتاده‌ام چه عجب — همیشه رزم به کوی تو تهنیتست مرا

دریغ رخش فرو ماند و زور بشکست — درین سفر که بهر گام رهزنست مرا

کدام می که جبین از تبسم خمار زنو — چو شیشه در ته هر خنده شیونست مرا

بیاز محنت جان کند نه خلاصی — که دم زدن ز فراق تو مرده‌ست

که داغ حسرت نظیری وقت نظم

که دین شکر تر از چشم سوزنست مرا

گرو ز رشک کده منع دل از خویش را — اند احتشم روزه جزا کار خویش را

وقت نظاره بست پرهیزکار خویش — شوییم گریه بدیده چو باز خود

جرم منست پیش تو گر عذر من کمست — خود کرده‌ام پسند چه خیرداد خود

صد مشربست جنس ولم را چو آفتاب
من گرم میکنم تو بازار خویش را

زانم که رفته رفته به بیداد خو کنی
برگیر مدار طبع ستمکار خویش را

دل محو نخاست که صیاد چشم آن
در دام میکشد گرفتار خویش را

عمریست بوده که دوش نظیری بیاد تو
آسان نموده مردن دشوار خویش را

بر فلک تا مد مسیحا رشته بندی تارها
بر زمین مصحف افراز و چه بستون دارها

از معاصی توبه میکردیم پیش از عاشقی
از زبان عصیان شود از کفر استغفارها

از شبان وادی ایمن تو عرض سوز آن رم
موسی اندر طور میرقصید بر موسیقارها

کز طمع زاهدان بی جنت طعم آهم چرا
روشن از رخسار میخواران شود شعارها

حضر وقتی گو که تعمیر خرابات کند
زانکه گنجی هست پنهان در ته دیوارها

مرکجی عشق است سوی الطبیبان خسته ام
از کجا من درد وا جوید دل بیمارها

زیرکان ز آب و دانه و آب چمن جا میکنند
عندلیب مست رمزی اندر آن گلزارها

چون نگیرد چند میجوشی مطلوب خویش
گرمی سودای یوسف بشکند بازارها

چشم فوج نظم نظیری شیر طرح کرد
چرخ بازار ماکشد چون عشق شد سالارها

بانگ نی میبرد در خروش مرا
میدهد می ز راه گوش مرا

ناله های حریم وصال
میبرد بر کنار دوش مرا

مادرم های من چو طفل رضیع
میکند صوت او خموش مرا

تحمل تخلصات های پیش آرای
میجهاند به بزم نوش مرا

مطرب بیکباره در نظر است
نیست حاجت به میفروش مرا

سر مینم درون پرده راز
نغمه می آورد بگوش مرا

چون سماعم نقاب بردارد
نشود شرم روی پوش مرا

غزل مطرب به وجد آرد
جان رود در سر خروش مرا

جوش زد در درون نظیری حرف
کاش بودی سخن نیوش مرا

یکمن جو زبر ز سر سوز و شرم را
پیری ربوده زشت غفلت سحرم

مانند تر بنجم که خزانست بهارش
دم سرد دمی تازه کند برگ و درم

تا سدره به پرم اگرم در بگشایند
هر چند که فرسوده قفس بال و پرم

کوتاهی عیشم پی پند دگر است / وهم از پی تادیب دماغ ترم را

در هر قدمی صد خطرم بر سر راه است / ور نه بر اقامت نه مقام سفرم را

ره طی نکنم گر حوصله را که بهر گام / از هول و مصیبت نگذارد جگرم را

شاید که چو تسلیم و رضا در گذرم / ره ایمن شود وادی خوف و خطرم را

سعیی نکنم در خط منزل برسانم / تا کس نرساند در زیان خبرم را

از خار چشمش نگذارم بهر آزیم / بر روی تو گر راه نباشد نظرم را

صد لابه بامید یک ابرام تو کردم / یکبار تلخی خورده ... شکرم را

چون توبه کنم از غزل و قول نظیری / دور از چه دارد ز صد هزار این یک هنرم را

گل منفعت نو داد دگر شاخ کهن را / بر سلطنت حسن بجل ساخت چمن را

شاخ گل خوشبو بر و باد سحرگاه / بگشود ز ... نافه غزالان ختن را

شد لاله نگون یا زد ز باده می لعلت / از باده لبالب قدح دیده و دهن را

افراخت صراحی سر و گردن به توجه / تا خوش بکشد وقت جام ... دهن را

سر تا قدم نی به تماشا نگران شد / تا خوب به چنگ مطرب زدن را

خوردن جام بر جای نثار می و مطرب / در نو بچه که صد شر ابهای چمن را

در عهد می و نغمه ز پس ... مستی / پنهان نخم حجب برون کرد تکلف را

گل برگ بنا گوش در خط تو ... / گلدسته شده و بسته ... را

بر گوش خورد نغمه آهنگ نظیری / پرسی اگر از مرده صد ساله سخن را

ز بس بود دل خود کام ناسپاس مرا / ز روی خویش هم آمده و هراس مرا

بلا مقام مرا پیش ازین نشسته ... / غم تو کرد درین شهر روشناس مرا

چه روز بود که تشریف عشق تو پوشیدم / که خوشدلی نشناسد درین لباس مرا

ز رشک روشن جانی ... که ... / به بزم وصل تو امشب با التماس مرا

رخی که داشت ... از تو چه عجب / چنان نمود چشم که شد هراس مرا

از آن زمانه نظیری فراغت عشق داری / کزین فسرده دلان کرده قیاس مرا

به بر بین ز دود و ذوق تو آمده اند شبها / سالها چو بنخچه بهم داوری ... ریشه‌ها

اصل‌ها آن بهر چشمه تحقیق خورد / گل و چو تسلیم رضا آورده اند شبها

می منصور که در جوشش خمها بود
بعد دوری بقوام آمده در شیشه‌ها

در چمن خار نه چشم نگار از جلوه دوست
شجر وادی ایمن دمد از ریشه‌ها

عشق آورده خلیل الله از آذر به عجب
پا صنم کوی شود گر صنم از تیشه‌ها

کوهکن از هنر عشق نداد او معنی
نام ما راست که عشق است همین پیشه‌ها

گل و برگ چمن عشق نظیری با هیم
رزود تا ابد از خاک رگ و ریشه‌ها

ای کرده خراب جانها را
بر هم زده آشیانه‌ها را

صیاد وشان ام ز لعلت
در باخته صید خانه‌ها را

کرده به بتان دل از نشاط
بر ده بگرو نشانه‌ها را

وز بهر تو چند سر ز صبا
آراسته‌ام دوانه‌ها را

شاهان بفصاحت تو داده
مفتاح در خزانه‌ها را

در عشق چند نیم تا بت
مشاطه شکسته شانه‌ها را

تا کشته غمزه تو گردم
بر ساخته‌ام بهانه‌ها را

زاهد شده هر مزار و معبد
فرسوده‌ام آستانه‌ها را

شیرازه نظم خویش بندم
منسوخ کنم فسانه‌ها را

صوتی بنوای نو برآرم
بر باد دهم ترانه‌ها را

گردید ندیم غم نظیری
خوردی پی درشبانه‌ها را

غم هلال سپید بر سر رو آفتاب را
تا تلخ کردی عیش من شیرین شدم خواب را

دریای رحمت بر زخم تماشام دل واکند
گر چشم آمرزش کند تسبیح آب را

از دولت گم گشته‌ام شاید نشانی وادهند
باری بجز پای امید افکنده‌ام قلاب را

مردرون با شیر آسمان کیمبرون در بند
اگر بجا جانان رسید سلطان کنم ارباب را

طوفان بهر جا شد بده کشتی معلم با او
لنگر نینداز کسی در پای بی پایاب را

وعظ طبیب و صبر من جان گور اکسته کند
من بخت نسازم مرض او تلخ جلاب را

با غایت بی‌طاقتی از عشق بود آنم ز بخت
گویی که آتش بسپرد از مرغ بی سنجاب را

در انتظار رحمت لب تشنگان افتاده‌اند
ساقی بگو بر زن قدح در پای ایخ آب را

کار نظیری در رضا غم خوردن و خوش بودن است
دارم می مرو آزما خوش باد تریخ و شاب را

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را
بقدر روز محشر طول دادی آرزومندی را

سوالی کن ز من امروز تا غوغای محشر شد
که اعجاز غلامی کرد گویا پیرزالی را

بهر حسنی که میگیرم ز اخلاص و وفا جو بست
پس از عمری که گرد زاهدی در پارسائی رو

کتاب عشق مشکل تر که تا خواند آدمی عاشق است
نخواهد تا ز جزو آشنائی داستانی را

بافسونم ز آهن گر دو آید باشد آن ساز
که از کین سر مهر آوری نامهربانی را

بعشاق اشک گرم و درد مکن دراز آن
گر از پیشانی فرود آرد به شفقت جوانی را

نمیدانم نظیری کیست چون می آمدم زانکو
مجال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

سر که رقم کنم سوی عذر گناه را
ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را

شاید که شرم دولت ما را کرم اعتماد
انجا که خورد مینت بهار برگ کاه را

مطرب به سماع تا آهنگ میزند
صوفی خانقاه غلط کرده راه را

آن خانه را که در رمضان باده میخورند
میبند در ز لالی قدح عکس ماه را

معراج ما نهایت افتادگی بود
در عشق قرب سده بود قعر چاه را

انجا که بی نهادی شمع حقیقتست
بدخواه و اشتغال به بدخواه را

گر چون کمیت قبیله از آن رنج طلب کنند
سلطان ز دادخواه نخواهد گواه را

گر حسن عشقبازی و مستی شود حجاب
فرو اگر به دو نشعاع عصمت کناه را

عشق آمد و بحجره پشمین فرو خزیم
تشریف شاه اکبر و عکاسی شاه را

گر دیم خاک مسکنت و پستی بسر
تعظیم و صدر و منزلت بارگاه را

سرگشته اند خلق نظیری بپای کار
روشن کنیم زمزمه خانقاه را

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا
گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا

خود از محبت خوبان خوشم چه چند دارم
ز رشک غیر کنون بر که گشته کار مرا

ز مهر بین که شود صاف سینه ترم
غبار دل نشوم گر کنی غبار مرا

به لب رسیدم ز طعنه که به است از چمن
فضا که داشته اینجا پیاده کار مرا

ز روزگار چه منت کشم که بر سرم همه منت
بروزگار تو افکنده روزگار مرا

خدا ز آفت پژمردگی نگه دارد
شکفته است دل و طبع از بهار مرا

مزاج دوست خوش چو ولی نگهم
گل مجسم این ناله است خار مرا

تعلق تو نظیری به پستیم دارد
توجهی که کند دوست وا گذار مرا

دل بستم بکسی که شد پر خون از جفاها — رفت تمام و چشم در سر خود کارها
فروغ و شیب نوبت عمر ایام کرد — یاد دوران جوانی و دی آشامها
طایری نیست که تا دی میر نرسید — صید یکمرغ نکردم زکمندم دامها
روز عشرت تصباح سر مخمور لکد — زنگ دیده ما غم نشکست جامها
دل لهو و لعب عمر نه کین مرغان — تکیه بر باد که کند از پیک آرامها
خلعت سرو بادام صنوبر بر زند — جامه زمینده نماند ز خوش اندامها
شکر پری که سواد هوس خویش نشاند — چون می کهنه دون آمدم از خامها
پیش از آنرک ز آفت که میسی ستم — باجل باز نمانده رسپیک کامها
در خرابات سر ناموران کو دیدم — بس که اندیشه نکردیم ز بدنامها
لوث تقصیر جو از دامنم شسته شود — دلق در دوش آید ز نیکنامها

نساز و برک دمی مطلوب نظیری چه سبب
بوی جز اندیش از ملک سرانجامها

دیدمش در دل نهفته آه پر تاثیر را — در کمان از بس کجی دیدم نه تیر را

ای هوس منت نمی کنم که در بیرون — تحفه دارد در کمین محجر گریبان گیر را
وشد الا نغم کرد پیرم و جفای او — ذوق درد و اضطراب و لذت تغییر را
ز کمند عشق جستن میشود ترک او — ور نه طغیان جنون شرم کند زنجیر را
بیت دوی گر آزارم خجل از من مباش — کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را
دل را پی حسرت عشوه در کار بیمن — قلب رو اندوده ما ضایع کند اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید و من در تعلیل
زانکه آن وحشی نمی ارزد بهای تیر را

نظر بر روی او وز دیده بگشا — ز خون گم کرده ره روی مژه بگشا
گل پژمرده ما با جان چپید — صبا گو غنچه نا چیده بگشا
مبادا عالمی را جان بر آید — گره از زلف خود فهمیده بگشا
گلش بکمند زد در طعنه گل — زبان بلبل شوریده بگشا
برافشان کاکل و شمشاد را گو — شکنج طره ژولیده بگشا
گره در چین ابرو از چه داری — سر این نامه پیچیده بگشا
رموز عشق آگاهی نظیری — معانی از دل نشنیده بگشا

مانند سراب نیست بر پا — بیهوده شدیم و شد تماشا
بی بحر نمود و شکل ساحل — بی آب نموده موج دریا
سر داده پیاده بود و تا بود — بگرفته ز خاک عرض و پهنا
بر اوج رسیده که ز پستی — در پستی فتاده که ز بالا
چون ظلمت نیستی بر آید — از رخ ماند نه ماه پیما
در نای دمیده دم معنی — لب بسته و فرو نشسته غوغا
عاشق که وصل چیست دانی — درمانش درد و بی مداوا
سرگشته مطلب محالیم — ای کاش شود یقین تقاضا
آخر بچه پایه قرب جوییم — بال و پر مور و راه عنقا
آتش نشود بیاد خاموش — از سر بزند بشعله سودا

چون حق نشود عیان نظیری
گوییم که لا اله الا

نه عدم بودنی وجود به اینجا — صورتی وهم میشود اینجا

عکس شخص فتاده در مسکن — نیک بختیم کس نبود اینجا
حسن عکس کرده جلوه در ما — عشق ها و آن ما ربود اینجا
الحمد بی نطق و سمع میگوید — هست در گفت و در شنود اینجا
داد تکفر نادیده پیش می‌آید — هست در معرض شهود اینجا
بو البشر را قوی ملایکه ام — جزو کل است در سجود اینجا
کرده ام نیت از سجود […] — هست ابلیس هست فی قعود اینجا
زد تو جبرئیل وحی آورد — عقل با تیغ در زخ گشود اینجا
دید حسن جمال آنجا را — در بصر هر که کحل سود اینجا
سبب بهار دو ما همه شد هست — دیده ها جمله هست زود اینجا

جام گیتی نما نظیری یافت
زنگ از آینه چون زدود اینجا

ماند در کوی مغان گردم خراب — عاقبت هم طبع گشتم با شراب
سر برم کرده اما ذوق عشق — گرم تر داده مزاجم آفتاب
از جوانی چشته ذوقی در برم — از نمکدان مست شودی [illegible]

هرچه جز نام تو در دفتر شویم به کتاب
عشقم افتاد به دستی که ز من پیش و کتاب

زنده بادا دو مرادا که از آتش نزند
نام گل را همه غیبت چو من گرد و گلاب

گوش بر نغمهٔ تحریف قرانم که جهت
جان من مست ز هم شو الشش از خواب

برامید تو دو صد غنچه ز بستم دل
ملتجی کرده به خاکی که ولش زآتش و آب

چارهٔ ما نمود ز حیرت است و بس
خلق مرهم می نهند ما را اضطراب

به که پوشم چشم از این دل حیران
روی بیمار ز افسون کم تو نیم خواب

چشم چو اندر نظیری هیچ مست
عالمی با سبک و قحط آتش و آب

نیم در جام و ماتم سحر دوشینه شب
دوش بستم تا به وقت صبح چشم در

دو چشم مجلد آمین بسته ام زدرگشته شب
در و بام از چراغان منتظر چشم رو شب

شماری تا سحر دستم به تکلیف درکشی
گریبانم گریبان پاره است و دامن دامن غب

همه شب لب بر خنده گیسو منم تو
گل و نسترن و سنبل کشا صبا وارد و غب

مستی مگساری مکند ساقی تو ساقی
از این پیشا ده هم که درین منم حسود شب

بدل طرح وصال جاده افتی شرم مینوازم
کرم جو و دوست می آید به خلوت در شب

با فغان محبت شادم و عشق دارم
ز شمع مرغ محبت چشم نظیری بر

[illegible]

سحر شناوی مل گلستان در آب
چلابی محبت گل خیز عارفان آب

هزار فتنه گر در دیگ عمر است
که چشمه وصل فشد اصحاب

زرافشانه بود و صحن نگارخانه دوست
در درون اگر خندید اوچسبان در

طاقه گلی مرا زده دره ای دوست
چهرش را شرنی و مستی چمن در

هزار واقعه یار و نگار افتاده
چکیده همه نظم اگر تو ان دریاب

مسور بوی دلی ز بستانم
و عی که آتش خشم فنده بجان و تن

چه حاله چو بخاکی شد
هرگه سوخته معرا چسپان در

بتاد ز خشم تو جز مرغ بگیر نمی آید
کفی که تیر جفا می کشی نشان در

همش مال نظیری که چشم جان بگشا
تناول جام گشش عمر جاودان دریاب

بهره جویش ز بوسه و هجران مطلب
هیشکر حاصل عمر رشته نگارخان مطلب

ر پیش لب انی می لیدد در آدمیانم
جز دل اشتیاق افزای دلا رنگ از

در و دیاری که بسجود خم ابروی دوست — غیر محراب کشد و قبله و ... مطلب

فرض و سنت تماشای تو از یاد دمت — پرده بر روی فکن باز من ایمان مطلب

بعد از ان که نحیبان همه ایمان اوردی — پیش گرگم فکنی و صفت از رز این مطلب

انچه دوش از کف درویشان ... — گو خضر ... [illegible] مطلب

مهر کین ... هر جا طلبی نیست شود — انچه هر کز ... [illegible]

همه ارکان ... [illegible] — قیمت ... [illegible]

جلوه ز ... نظیری ... [illegible]
کشتی نوح شد ساخته طوفان مطلب

انکه شب ... [illegible] — ... ز مستی و خراب

لب ساغر ... [illegible] — که ورا ... حریف از خواب

مژه گر راه ... گیرم — خاک ... برود آب

عضو عضوم ... [illegible] — ... همه شوند شتاب

طرف لب ... [illegible] — ... [illegible]

ره ... [illegible] — میروم ... حجاب

محوتر میشوم ... [illegible] — ... ز دست مطرب ... [illegible]

وقتم ... پرده — طاقتم نیست ... چنگ رباب

... نظیری ... [illegible]
بجز ... و این باب

چون غنچه دل ببندد و چون بو ... — ... گل شود ... از صبا

امیزشش از ... [illegible] — جایی که ... نباشد ...

هر کز خضر ... لال ... — ... امید ... این کیمیا

ای ... [illegible] — کو ... [illegible]

چشم ... [illegible] — ... [illegible]

معشوقه ... [illegible] — ... [illegible]

... نظیری ... [illegible]
... مهر و وفا

می پاشش از مجاز حریفان ... — ... طبع ... مطلب

چون رهبری صحبت ... [illegible] — ... آستان

همچون گهر به کنج نشین و قناعت پیشه کن | چندانکه به جاهی شود آسودگی زان طلب

مجموعه‌ایست عالم از اضداد احتیاط کن | معلوم تربیت ز سرور و مهر زان طلب

در طبع دوستان حسد از پیش [illegible] | انصاف اگر طلب کنی از دشمنان

از حلقه‌های زلف ظلمتی به چنگ آر | [illegible] آب زندگی ز سویدای دلان

نظیری طریق گرمیان معاملت | [illegible] نظیری ز کاملی یکان طلب

عشق ار چه با دل شود [illegible] | پرورش [illegible] که آفتاب

کم شود [illegible] دل از [illegible] | آتش [illegible] شنید [illegible]

آنکه عاشق کشته [illegible] | [illegible] دل چو پیدا شد کباب

با سخن [illegible] چشم [illegible] | [illegible] چو کرده [illegible] شراب

دیر رود جان [illegible] | شعله گشته بر سینه شمع اضطراب

در شب هجران نبود روشنی | گر جدا بودی ز تو تا ماهتاب

دیده نظیری اشک [illegible]
[illegible] گلاب [illegible] حباب

ابری بطرف آمد و برقی ز میان جست | صد فتنه [illegible] از خواب جست

الحمد که از ظلمت و پرتو جان | [illegible] پرده برون آمد و در خانه جان

آسوده ز آفات بهم ساخته بودیم | ناگاه خطایی شد و تیری ز کمان جست

بیگانه شد ای کس سخن مهر و محبت | شوقی به ضمیر آمد و حرفی ز زبان جست

در مدعیان غلغله افتاد از این رشک | منصب به میان آمد و منکر ز کران جست

[illegible] اجزای جهان را | زین جا [illegible] که به یکجایی نتوان جست

زین پیش حکایت نتوان کرد نظیری
افروخت ورق گفت و آتش ز زبان جست

[illegible] هجران [illegible] | حیرت اندر حیرت است و مشکل اندر مشکل است

[illegible] از ره [illegible] مقام | منزلی کاین ره طی کردیم اول منزل است

زخم‌های طالعان [illegible] پنهان [illegible] | [illegible] مقتولی که چشمش بر حمایل قاتل است

[illegible] با این مشت خاک آمیخته | حاملان عرش را بار امانت در گل است

[illegible] رسول و نامه [illegible] گشود | [illegible] در پیش چشم [illegible] بی حاصل است

[illegible] در جلوه حسنت [illegible] | هر که صورت دوست میدارد ز معنی غافل است

خونم به گردش و سوی [illegible] زمان   ای که شوری خاک و ریزی [illegible] صلبت
زهد نیست سود و سود [illegible]   خوف لیلی کوی تا دانی که مجنون عاقلیت

از کرم شاید در یک روی مسکین وا کنید
چشم تر شبها برین در که نظیری سایلیت

غیر من پیش که گوید سخن بازی هست   راز در دل نتوان داشت که غمازی هست
زخمه کاریست صراحی و قدح را چه نیاز   نیم بسمل شدن و شهپر پروازی هست
بلبلان گل به گلستان به شبستان آرند   که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست
عشقبازیم به معشوق مجازی اندک   گر نیازیم که با اوست که خود نازی هست
گو که این صف شکنان قصه صفاهان [illegible]   که درین قافله کاهی قدر اندازی هست
تو چه دانی که این قصه نگوید با کس   گوش تر کن که یک نغمه آوازی هست

ای نظیری نرسیدست که امروز [illegible]
صبح عمری بود انجام که آغازی هست

ره حریفی که قدم که شیشه بار [illegible]   خرد و پیاده [illegible] از من که می سوار هست
چراغ حجره [illegible] از سجاده عشق   گلی که در ره من [illegible] ز خار هست

اگر درستی [illegible] نگار [illegible] جام [illegible] هست   [illegible] چه [illegible] هست
صبا لطف چمن خوند اندر [illegible]   [illegible] کام [illegible] هست
شراب جور [illegible] شکیب [illegible] هست   [illegible] خوش [illegible] روزگار
شبی که با تو قدح نوشم [illegible]   [illegible] بجو دم که کارگار هست
[illegible] آب [illegible]   [illegible] هست
[illegible]   [illegible] هست

[illegible] حال [illegible]
[illegible] نظیری [illegible] هست

وقتی نگار [illegible] هست   امروز [illegible] عشق [illegible] هست
[illegible] هست   [illegible] هست
[illegible]   [illegible] هست
[illegible]   [illegible] صبح [illegible] هست
[illegible] ایام [illegible]   [illegible]
[illegible] نظیری [illegible] هست   [illegible] کرده

ساقی چمن دوران مخمور و ملول گرفت — شاد و خسته جهان تا می حسن تو بکجاست
بیدار شد آیین که چه صحبت بگردد — بوئی ز می دوشینه بیوزد به مشام است

بگذرد الم دیده و پر است نظیری
جام سحری چون نخورد تمام خطاست

هوا بهار است و باغ معمور و — بیرون چمن چو گلی ز سرزار مضمون است
بیاد بلبل شوخ او سخن همی گفتم — اگرچه غنچه و گل همچو [illegible] است
شور و داد وی فریاد دل خوش [illegible] — که اهل سلسله است هر که مجنون است
هوش نمی که دگر از ذوق می — [illegible] چه زاده به مبند هر چه گردون است
ز صد لطف نهان [illegible] — که اعتنای تو زیبنده چگونه افزون است
زردی [illegible] است [illegible] — بو نشئه [illegible] که [illegible] است
نشان وحی حقیقت [illegible] — چه شد که [illegible] [illegible] است
ز کفار بیابان عشق در [illegible] — ز خون کشته [illegible] [illegible] است
[illegible] چشم کم [illegible] — مگر [illegible] آزاد [illegible] است
جو نام تو [illegible] قدح پیاده — بهوش [illegible] نظیری [illegible] است

ای عشق عقل را بسر تیغ [illegible] داغ — بر خود قرآن قبله که از شعله داغ
هر کز فرشته از سر باشش [illegible] — آن را که مرغ نامه بی [illegible] سر داغ
طعنه بچو دی [illegible] محتسب [illegible] — ما را او [illegible] تر اگر فراغ
ما حال خویش بر ره عشق نوشته‌ایم — در حال [illegible] و سر مشغاره داغ
چون چند بر خرابی خود فال [illegible] — من نغمه [illegible] مرغان باغ
از خنده‌های تلخ صراحی بکار [illegible] — جز خون دل که [illegible] چشم ایاغ

محنت [illegible] عمر نظیری چه [illegible] نیست
بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

ساقی بجوشم از کهن درد [illegible] — بر عرش ناله خوش که در میکده جا [illegible]
بر روم همه چو جن [illegible] که در [illegible] — چند گونه بچه دست که ور طاعت [illegible]
لطف نظر [illegible] آتش برفت — آنجا پر پروانه طلب بل [illegible]
چند انکه [illegible] چه [illegible] است — در همت [illegible] [illegible]
بخرام گلشن [illegible] سیر و صبوحی — پیغام گلی نیست که با باد صبا [illegible]

توفیق نکوکاری و توعطا همت
اخلاص بسیار و مروت بنهایت

هر گونه دوا در [illegible] شرح [illegible]
[illegible] چو [illegible] در [illegible]

گر کوه صفا [illegible] و [illegible]
خوش [illegible] کار [illegible]

[illegible] نظیری [illegible]
معقول [illegible]

شور [illegible] من [illegible]
[illegible] کار [illegible]

[illegible]
[illegible]

ساقی چو فیض او [illegible] حرف [illegible]
[illegible] جام [illegible]

شیرین [illegible]
[illegible] رشته [illegible]

[illegible]
[illegible] چشم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] چشمه [illegible]
[illegible] رشته [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] نظیری [illegible]
[illegible]

لخت دل بر جیب و چشمم بر کنار افتاده است
دست و دل گم گشته تا بازم بکار افتاده است

ساز و برگ شادمانی را که میداند کجاست
در بهم اندوه و نشاط روزگار افتاده است

خسته دل تا چشم تو مخمور نوشش داده است
پند مردم در دماغم خوشگوار افتاده است

از کدورت بی نیازم کز صفا دستم گرفت
تیره روزم بخت [illegible] سازگار افتاده است

قصه [illegible] غم [illegible]
[illegible] مرده [illegible] افتاده است

ظرف این میخانه پیدا کن [illegible]
گرد [illegible] افتاده است

[illegible] نظیری [illegible] عشق [illegible]
یکدو روزی عاشق از اعتبار افتاده است

فسق تو قید علایق [illegible] برداشت
هر که مجنون [illegible] زنجیر برداشت

[illegible] مشتاق
[illegible] پیمانه نتوان برداشت

عارفان [illegible] چشمی [illegible] عالم [illegible]
هر کجا [illegible] زنجیر برداشت

[illegible] بهشت [illegible]
این نشان را دل [illegible] برداشت

پرده ای دیدم [illegible]
شرح سودای [illegible] برداشت

بس که نازک دلم از عشق صنمی بار نشست | اشکم از پرده برون آمد و غوغا برداشت

طفل در گریه نظیری چو تو کم دارد خفت
پدرت ناز که این دُرّ تر ما برداشت

بویی از آن دو سلسلهٔ خم بخم آمد | شیخ از حرم برآمد و گبر از صنم آمد
خیز از سفال خضر زلال بقا بنوش | کین آب زندگی ز سر جام جم آمد
بود علایق دو جهان گرد دامنش | چون من مجردی که ز دیر و حرم آمد
ناموس و ننگ در نظر من برابرست | هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم آمد
جز وقت آمدی نقشی هستی نبود | ما در وجود زیست هر که ازین یکدو دم آمد
برق دل رمیدهٔ ما را طلب مکن | کین برق پرتو از سواد وجود عدم آمد

چون عندلیب مست نظیری از آن رود
از خار و گل بره شد از صبح دم آمد

زین نسخه آمد نقش جمالت | نکته یاب مجموعهٔ گل خیالت
بنظرت فروغی که آید ز دولت | ز ظلمت بر و نی نباشد زوالت
همیشه حق ز دولت او را [illegible] | بپوشیده موج چو او زوالت

بشرح حالت من نامه در طراز افتادست | هزار قافله ام زین دیار [illegible] افتادست
ز هر بنی آدم عشق و شوق آن کرد | که تازه عاشق شم خاطرش [illegible] افتادست
علاج اشک فشانم که تازه دل تنگ | عطای علم زیم درهم و [illegible] افتادست
فسون گر بدو چشم بخیه جان دادم | خلاف دوست نمودن خلاف [illegible] افتادست
بهشت بود و نی باغ محبت هست | کسی که طفل بمیرد [illegible] افتادست
تجلی از لب این شاهدان [illegible] | اگر شوم نکرم [illegible] افتادست
هزار مصر شکر صرف شمعان بازند | ولله الفقیر از دهند اسیر افتادست
ز عالمی که بجنس دو دستی [illegible] | وفا مجوی که عشقا [illegible] افتادست
از آنروز دوات که عجب [illegible] | که علم کشف [illegible] افتادست
بیک تبسم دیده ام [illegible] ساز | که چون سرمه [illegible] افتادست

نظیری از دو چند کی شود [illegible]
دعا [illegible] که [illegible] افتادست

بن قدح شمع شبستان هست | [illegible] شان است

پر ترک ده که ذوقی برسم / هر کجم تا گلستان مست است

پاسش از بی‌خبری میخانه کنم / کعبه باده‌پرستان مست است

غافل از ذوق صراحی مگذر / دست زن غنچه پستان مست است

یک شب از باده و یک لحظه ز باده / همه کس با همه مستان مست است

نی و خمار و خرابات و مغان / در پس استاده و پستان مست است

گردون ها گشت سازی نی بزم / سرو سر فتنه و مستان مست است

لعل هر بار نمک و تقش زنده / زال پیر رستم دستان مست است

می فروش و پس نظیری چه غمی / همه یاران آمده مستان مست است

شمع دو چهره کرم گر نگه خواست / بی تکلف کس کو سخنم نمک نخواست

هر که زیاده دامش غم بیشتر بود / پر تر کشش ساغرم کاسه که پرتر نگه خواست

هر که نقشش بازیم و خجالت فرازد ندام / گر نبشت گریه چاپی دو شش نیک نخواست

من همه عجز و همه کان می‌شکنی که گیسه / هر که حرف یافته عاقل از دو جهان نگه خواست

رنگ رخ نقش پشان بید بیدار غبار / صاحب فهم حرف ده چیز سرو از محک نخواست

گفت شنیده دوستان بی‌شنیدم / آنکه شعر ده روی بس همه ملک نخواست

عالم و ملک مسیح در هم و بر خاک بود / هر چه بگو دست تاهی چمن ناخبر ملک نخواست

مصرع نظم بی غلط صفحه‌ای شش غلط / نسخه شعر و نظم من نقطه سهو شک نخواست

طبع نظیری از دل موج خیز آمده / گر لک جاهلی بکش نسخه صنع حک نخواست

معشوقه و قبله عاشقم نظر گشت / تا گشت نظر بر رخ چو ماه نیت گشت

عرق گرم چیده کرانم که در آن کوی / شعرم شنیده همه دو جهم سالک گشت

رنج چیده شیرین نگه بر دل نیشم / اشکم نگاه دوست شد و آهم بار گشت

او در دل گل اندر لعل غنچه نخجید / با نخچه دو جهم همچنین یار و هر نهر گشت

پیدا شده قول آسم از گونه نگهدار / چون نی نکهت هر گشت بی طعم هر گشت

شاید بشوم انگشت عاجز چو دو / لعلم که در آتش از خشم دود و هم

زنان گلم از آن عطر فشاند که نیسیم / با سنبل خوشبوی پشت آن طرف هم

تا بوسه که خیره مذاقان نخجد و مست / وقت آن لاله وز آن سبا حد چو شاخ شکر

در غم آن لعل کین کار و بلا مست / با این همه زرا زان دو گوهر هم نظر گشت

عقلی که کلید در گنجینه هم آن بود | تا عشق در آمد میان حلقه در گشت

با این دل بی‌چو من شهر شد عشقم | هر جا که غمی تیغ بر آورد به سر گشت

هر نسخه شعری که بر آورد نظیری

از غیرت آن نقد چمن خون جگر گشت

نظر ز طایر و صیاد در کمین حقیقت | اجل رسیده چه داند بلا کجا حقیقت

نگار عشوه آن چشم نیم ناز رهم | که فتنه خواست نشسته ز پای خواب حقیقت

کسی ز لعل لب شیرین ترک تو می آورد | که بر دو ابروش قصب بی درجهان حقیقت

نسیم مهر ز باغ وفا نمی آید | به هر چمن که تو بشکفته بهار حقیقت

طبیب عشق تیره دل طمع ز بیماری | که شست دست از این درد بی‌دوا حقیقت

کسی از معالجه درد وصل باید ذوق | که چند شب به هم آغوش خود جدا حقیقت

بگیر کام دل ای گلبن که من دم حسرتم | که بر دوش آمده و نقش بر قفا حقیقت

شب امید جان تیغ حیله میگذرد | که آشنا نشد هم‌نوای آشنا حقیقت

فسانه صرف نظیری مکن چه خوش گفت

سخنی که بصد درد مبتلا حقیقت

خونی شده عزیزه چو افتاد | کشته به سر کوی افتاد

بادت به نزدی که سر بسته زلف | بگشودی نگهت افتاد

بیش از شادی ز مستی نگه | سر مستان چو گدو افتاد

در خرابات چه بیمار نیستی | کار به شکسته سبو افتاد

آنکه افتاد به برش در ره مستی | قدح خش از کف یک دو جام افتاد

خوش نار گل بستان مست | صبحت که چه گفته افتاد

خوش صحبتی بهم آمیخته عشق | نو بنو بوی بهم افتاد

عشوه سنبل و گل دل ملدم | به ره بر آن گلشن رو افتاد

جای دل خود دنیا چشم | دو که یار هم به خلوت افتاد

دلبرم پیر سبو ایست | کار چشم بر رو افتاد

با خود هم دشمن جان بربود | چکنم دوست همه افتاد

هر نقش ولی نظیری که بگیت

عشق اعشق بر رو افتاد

فرخی هست که در پهلوی او صد غمست | روز مولود جهان کم ز شب ماتم

همه جا بستر کاشانه [illegible] قیمت / نیش سر جا طلبی هست ولی [illegible] هست
رنج از دست که این قصد بر انگیخته است / ولت [illegible] ز [illegible] ملک آدم هست
عارفان گوش که ما پرده شناسان علیم / در پس پرده شناسند که یا محرم هست
دم عیسوی و معجز روح اللهی / خلق را شیفته کرد [illegible] حاتم هست
رسم ما [illegible] جان و در سر ابراهیم / کین علاقه [illegible] تسلیم هست
رنگ دیگر بفزاییم که تشبیه فقر / چه بنیاد [illegible] فرق [illegible] هست
علمی جنید [illegible] عیب [illegible] دو دم / کاین قصد [illegible] رسوائی [illegible] هست

[illegible] حکم خطا کرد نظیری بقضا / حکم بر صورت [illegible] اهل تسلیم هست

امروز آنکه تاج سر [illegible] هست / سرمایه پرستی در [illegible] هست
ناوک [illegible] بشکند میزند / گر [illegible] هیچ [illegible] هست
سر [illegible] در سر پیمان خویشتن / ایمان [illegible] صدای الست هست
اندیشه از فراز ثریا گذشته است / کوتاهی [illegible] دست ز تقریب هست
بر چهره حقیقت اگر ماند [illegible] / جرم نگاه دیده [illegible] صورت [illegible]

شاه همه [illegible] گرسنگی بنشسته اند / این طارم [illegible] جای نشست

[illegible] که نگارم [illegible] بگیرم / بجا کن [illegible] نظیری نشست

پیمان شکن [illegible] زبون [illegible] شکست / کان [illegible] با من [illegible] شکست
یکجا من [illegible] مطروح گشته [illegible] / کز در برآمدیم [illegible] شکست
رگ [illegible] مکن [illegible] گر [illegible] شود / شیرازه [illegible] فولاد [illegible] قطره [illegible] شکست
بدامن دل [illegible] داغ [illegible] رسید / [illegible] خون [illegible] شکست
دلم ز صورت نگارم [illegible] آینه شکست / که عکس طلعت زنگی [illegible] آینه شکست
[illegible] و خورشید [illegible] / بیخت [illegible] شکست
[illegible] نقش [illegible] آب [illegible] / [illegible] که این [illegible] شکست
نوا [illegible] اگر مخالف [illegible] / کز یک ترانه [illegible] شکست

سخن [illegible] بود در مذاق شیرین / بصوت کلک نظیری [illegible] شکست

حریف صافی [illegible] انجاست / [illegible] خوش [illegible] انجاست

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی
کرشمه دامن دل می‌کشد که جا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بی‌معنیست
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

خلاف مردم دیوانه پس نمی‌گیرد
جنون [illegible] آشفته خطا اینجاست

ز دل عمل گذری هست تا محبت هست
ره چمن نتوان بست تا صبا اینجاست

[illegible] شکر [illegible]
هزار [illegible] اینجاست

[illegible] دل [illegible]
اگرچه یک گره [illegible] اینجاست

نه کوی عجز نظیری سر نیاز بکش
نه هر دری که در آیینه آشنا اینجاست

شب است [illegible] ز جنون [illegible] نرسید
[illegible] دیوانه [illegible] نرسید

[illegible] لاله و [illegible] زبان نرسید
[illegible] چمن [illegible] نرسید

[illegible] پرده [illegible] صبح
دیر و حرم [illegible] نرسید

[illegible] شمع و [illegible] آفتاب
[illegible] پروانه [illegible] نرسید

شکست جای [illegible] خلوت [illegible]
[illegible] آشنا [illegible] خانه [illegible] نرسید

[illegible] عطا [illegible]
[illegible] نرسید

این شاخ گل [illegible] نظیری [illegible]
[illegible] شهر و [illegible]

[illegible] دو چشم [illegible]
آفتاب امروز چون [illegible]

[illegible] خاری [illegible]
[illegible] نگار [illegible]

[illegible] کسی [illegible]
گرچه [illegible]

[illegible]
ناله [illegible]

[illegible] آشفتگی [illegible]
[illegible]

[illegible] صوت [illegible]
[illegible]

[illegible] نظیری [illegible]
شوکتی دیدم که پیدا [illegible] جم [illegible]

در شهر [illegible] عشق احتیاج
در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج

چشم [illegible] چمن [illegible]
[illegible] چمن [illegible]

[illegible] گل و [illegible]
[illegible] غم [illegible]

شهری [illegible] دل [illegible]
در هیچ [illegible]

شد ز چرخ تو چشم آینه‌ای [illegible] بخت / تا مزاج مسیحی برای که باج هست

ما خود ساخته‌ایم مهر سلیمی / آفت رسیده در اعم باج و خراج

از دوستی سوز کار نظیری که ساختیم / این باده را موافقتی با مزاج هست

شور چمن ز نغمه آزادی هست / روی شکفته سحر از شادی هست

میخانه‌ام به بوی بهار رم گشاده‌اند / هر جا خرابه‌ای است آبادی هست

عشقم تو ندیده زندگی جاودانی‌ام / زان چشمه که گم شده در وادی هست

پهلوی [illegible] که در چمن [illegible] / من بلبلم که به جنت گل و بادی هست

گردون به عشق [illegible] که طالعم نوشته / بد اختری نشانه همزادی هست

بی ذوق عشق کار نباید [illegible] / شاگرد عشق بودن از استادی هست

حسرت بزم همه نظیری [illegible] / بنیان خم خود که آفت [illegible] هست

بر خلاف اهل عرض قرب و بعد نیست / دل شکسته را [illegible] هست

از آن دو عمر که [illegible] / که نگه [illegible] چشم هنوز در بند هست

نظر دلیر نشد تا ملال پیش آمد / حجاب اگر چه کم است کو [illegible] آید

دو چشم ساکن بیت الحزن [illegible] / که من اسیر معشوقم او [illegible]

در آرزوی دستی [illegible] / که تا بدانم [illegible]

بجنبد جوی افلاک عشق [illegible] / که هر که دشمن [illegible] شود

نه عیب است که بیگانه [illegible] / که کسی ز [illegible] وصل [illegible]

بیا که ازمی یار [illegible] کام [illegible] / اگر [illegible] کام [illegible]

نظیری [illegible] / تا چند [illegible]

دلی که جمعیت غم [illegible] / فکر جمعیت [illegible] پریشانی

[illegible] / در قضایی که [illegible]

[illegible] / هر که [illegible] وطن [illegible]

[illegible] / چند [illegible]

[illegible] / [illegible]

ترک او بار [illegible] / [illegible]

به دور خلوت ما پر جام می‌بخشند / بجو هوی را که بسر تاج سلیمانی هست

طلب به درویشی ما بر سر جا و بر دوش / برای بام بخور پو بت پیشانی

صحبت آینه طبعان بی تیره شود / در چنین سنگلاخی جای گران جانی

تو به معموری مصری و من مجنون را / بر در شوق بر آن کوچه که ویرانی

از فنون دانی خشیان سپاهی گری است
صد نظیری بجهه داشتن ارزانی هست

محبت تو بهر دل نشست کین هشت / دمی بهر که بهشتی که همین هشت

مجلی که تو دامن بکشی افشانی / بکس نمی عیشم را بکمین هشت

همیشه گرمی خوبی بر آتشم او / بجوی چشم و آه گوی آتشین هشت

حجاب عشق نقابی میان ما انگیخت / کز افشاندن دامان و آستین هشت

گره بگوشه ابرو نگاه چشم / بر پیش دشمن خود همچنین هشت

تو میروی و من از اضطراب میم / کسی بحال چنین روز و پیش هشت

غمی چنین زده جانه نظیری را
که چون بیانه خوی تو در کمین هشت

شفتی که علم دو جهان مختصر او / مجموعه احوال دو عالم خبر او

صد در ز مرغم در صف اندیشه نشست / هر زوال آگاه نشین از نظر او

نگاه بخشش بار و بهار آتش غم او هست / این بحر هم نیست که طوفان شرر او

پا در رهش [illegible] / این جا نه همانیست که امید در او

ز ما خوشتر از جا خود جامی بخشد او / گلش دل گم نه ناوک خبر [illegible] او

ز هر ذره [illegible] آن تو / گلش دل گم ز جا رفت [illegible] او

گر بایی گلستان جهان [illegible] نظیری
هر لاله که از خاک دمد چشم تر او هست

نشاط عید که عجب پادشاه شکست / شد از معانقه چون بیخ چاک شکست

چنان بکه گر امحتسب شیخ و دمیم / اگر دست شیشه در آغوش یار شکست

رفیق و قاصی و مفتی [illegible] / نشاط نامی و وصل سر و رو شکست

مسافر ایی جان بود چشم قربانی / نگاه تا برود و زان [illegible] شکست

دل شکسته در آن کوی [illegible] / جز آنکه خود شناسی که [illegible] شکست

تا خضر سکندر ز نور [illegible] / سفال [illegible] و جام جهان شکست

فیض نظر نبوده همیشه او پیر باده فروش — کز خم کلاه ز خرقه کلاه‌گوشه گدای مکتب

بخت تو به کس نیست مقابل آبرویش
نظیری از خم می سبوی آبرو شکست

خمار می ملم نفس زده ایاغ کجاست — کلید میکده گم کرده‌ایم چراغ کجاست

نه عندلیب غزلخوان نه شاخ گل خندان — درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست

شکوفه را به نسیم از جا برد که در گرو است — به هر چمن ز ره سرو ستان عیش باغ

بکی بکرد گلستان خوش هوا می‌کن — چمن که یک گل بی صد هزار داغ کجاست

هزار چمن مرادم موقف در گرو است — دمی که صاحب وقتی و دو سه راغ کجاست

ز شغل کار خود دم تجسس پای بست — مجنبی که دمی از خودم فراغ کجاست

بجوش دیگ نظیری بساز و باده بخواه
برای امی میمی بچو چشم سراغ کجاست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت — که لاله بود می لعل از نسیم باغ کند

در آن جمال مر دو ن که هر گلشن — بحسن و معنی صد دفتر و رساله کند

بقصد صیقله که چمن روان آمد است — ولی نشد که کمند در سر خرابه کند

لطیفه‌ایست ز ترسا عاشقان فارغ دل — چنان گذشت که بر دیت لاله‌زار کند

دلم ز جرعه وصال از لبش جواب نیافت — چو آن گدا که سراسیمه گرد نواله کند

پیاله هر چه کند دور بخشش‌م و — که دور بچم اذان کشته که حواله کند

دو ساله ور دو کش دیر بوده‌ام عجبست — که شصت ساله بود آن از می دو ساله کند

سری ز حلقه قیامت نبارده دم بنا در دم — اگرچه عمر بتحقیق این مقاله کند

جدا نه خود ز نبیداد و خود چه داریم
بیا که کار نظیری آه و ناله کند

هجران نکی سوده بداغ دل آرزو شکفت — سودای کو آتش به باغ دل شکفت

سر روغن جانی که به بیهوده فلک گفت — غم دردی آر ز باچراغ دل شکفت

رفتیم به سبز رود و درین محفل بستان — ساقی می نشدی نه باغ دل شکفت

بر گل امیدی که نشاندیم درین باغ — برگی در بیش از لاله داغ دل شکفت

گلگشت ز گنجی آمد و بخشش گی گو — هر گرد ملالی ز فراغ دل شکفت

پر عشرت ما دود ملال است نظیری
تا صبح نفس زد گل باغ دل شکفت

گر شود گرد شعله سر تا گشت پیدا [illegible] نشست — چاره و دل کن که بالا آتش [illegible] نشست

رشک [illegible] شوق خال [illegible] چون [illegible] — شعله عاشق در میان [illegible] مخفی [illegible] نشست

چون چراغ مرده از صحبت دلی آورده‌ام — اندرون خلوت نشستم [illegible] آتش نشست

گر [illegible] هر کاه [illegible] باطن جانگیم — حق اگر خاکیست با دل [illegible] آتش نشست

گر [illegible] ستان [illegible] این [illegible] آتش [illegible] — بر چمن ورد رقص می‌آید [illegible] آتش نشست

از نسیم صبح می‌سوزد چو [illegible] — نامه [illegible] آید [illegible] کوی [illegible] نشست

گر بگریم نظیری یک دو دم [illegible] — از شرر [illegible] تا بزانو در [illegible] نشست

نشست پهلوی من [illegible] جام رفت — گل [illegible] انتقام رفت

بصد کرشمه [illegible] — در سرای [illegible] نشستیم و براه بام رفت

[illegible] نشاط کرم [illegible] — قدر عنان مراد از کف ایام رفت

معاندان [illegible] — که کار [illegible] بکام رفت

بیا [illegible] آغوش [illegible] — تمتعی که [illegible] ذکر آن پیام رفت

[illegible] — که تیغ غمزه دگر زنگ در نیام رفت

نظیری [illegible] مطرب کجای خوش — فقیر [illegible] گدا و عادت کرام رفت

[illegible] گریه [illegible] که با ما [illegible] — هر که [illegible] دشمن [illegible]

[illegible] — شمع را خلوت [illegible]

[illegible] — صد [illegible]

دل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گر بهار آید نظیری [illegible] خوان [illegible] — خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

جز محبت هر چه بردم سود [illegible] — [illegible]

هر عمل [illegible] — بقیمت چشم [illegible] چشمه [illegible]

[illegible] در عشق [illegible] — [illegible] آتش [illegible] سوخت [illegible]

[illegible] — [illegible] مرغ [illegible]

[illegible] — حال چون [illegible]

از دل بپرورد خاتم را نظیری ... / گرم و چاره‌ام شد که چشمی با من ...

باز دل جایی گل و نوایی نو کرده است / دین و ایمانم از گریه آبی زند و رو کرده

خاطری دارم چنان کز نو بهار دوستی / صد گلستانم به دیدار ز هر گل [illegible] کرده

از چراغ وصل دل را نور زد و کار جا / ورنه با تاریکی هجران نظر خو کرده

این تو یی چسپاده حرف هست چندین دل [illegible] / عشق تو انداز نرم که موم از آهن ورو کرده

هر که حرف خود دید با من آشنایی ساخته است / عشق تو با دشمن و با دوست یکرو کرده

بست و دل شکن کی اینجا عاجزی آید بکار / این نگار را چاشنی کی روز بازو کرده

در مراد ما نظیری بار یککاری نکرد
بر چمن شیخ دعا در کار رسته و کرده است

آنچه رحم از دل برد و فا دیده است / وانچه پشیمان آورد خاطر [illegible]

ساعتی مجنون دیدار و بحیرت [illegible] / از لطف فهای خونی خون ادا و [illegible]

حرف عاشق بزبانی شکوه و دل عاجز است / آنکه برگرد آشنا با آلبیند و داد [illegible]

هیچ ست در عالم تمنایی که از قدیم [illegible] / هر که هیچ همی هوایی صید آرزو [illegible]

مضطرب باد مرد صیاد در ره دام [illegible] / پست توفیق و توکل جسته ام [illegible]

آن شکارم من که تاب بی تو غم بنشستم / شرم می آید مرا از بخت کس صیاد [illegible]

کار دو شود از نظیری گر بیمی آرد او
شاخ و ار ز تیر هایی سست [illegible] مست

شهر ویرانه شده گر ز پیمانه ها است / هر کجا هست غمی در بدر از خانه ما است

از غم سوره پهلو شد صحرا پا [illegible] / هر کرا می نگری [illegible] دیوانه ماست

بال و پر سوخته هر یک به کناری رفتند / آنکه [illegible] ز بزم تو پروانه ماست

تماشای جهان بازنمانیم [illegible] / آنچه دام دگران [illegible] دانه ماست

بسر بود فروشان که مسجد زده ایم / تا به مسجد [illegible] پیمانه ماست

صحن دیوار و در بام نظیری آب است
همه در [illegible] ساغر [illegible] در خانه ماست

پیش مشتاق تو فردا نه و فردا نه یکیست / هر طرف راه قد کوفه و بغداد یکیست

بحریم دل شیرین [illegible] / عشق چون [illegible] خسرو و فرهاد یکیست

ما که تسلیم به شمشیر ارادت شده ایم / چشم ما به دوی گردن آزاد یکیست

ور بر افشان رسد بید که در گلشن ما | شانه باد و سر طره شمشاد یکیست
پا به گل مانده اگر گلبن اگر خار آمد | باغ را سرو خرامنده و آزاد یکیست
تو زاری من و تو تا نالی ما در نگرفت | موم در پنجه عشق تو و فولاد یکیست

بیم تسلیم شو مانند نظیری او نیز
صید در کنگره افتاده و صیاد یکیست

ور خون دیده گشته بسمل تو هست | زین مرحمت تغافل که کار دل تست
از آبگینه حوصله ما سپهر هست | سیر از دلی طلب که درو منزل تست
گویا دو دانه در شکن نهال مجسم است | بی شبنمی که هر چه از تو در آب و گل تست
زین پیش شیشه دل هم سنگ بود | بی نقص آشنا دل ما با دل تست
بی یار مانده روی تو از هیچ کوی | ور نه کدام کس که دلش مایل تست
بس جا بکند از سرگذشت شمع | پروانه نسوخته در محفل تست

خون به اجه قدر نظیری خموش باش
این بس که دعوی از قتل قاتل تست

اگر صد نامه ما دید و جوابی ننوشت | سطری از غیر نیابد که کتابی ننوشت

شمع بی شعله به پروانه فرستاد و دویست | که به ما نامه روان کرد و جوابی تو نوشت
همه جا شوق تو را تشنه بر آتش آورد | دم آبی که رقم کرد شرابی تو نوشت
کف پایی به ره بادیه ام ریش نشد | که فرو پی سر خارش بسرابی تو نوشت
قدمی ما نزدم از منزل سامان بیرون | در ره عشق که کنجی بخرابی تو نوشت
اشک ... داد و در این هدم ... بیرون | جز خس ... بیر مشک ... کلابی تو

عقده در جبین نظیری به هوس نظم کشی
هیچکس نظم تو بر طرف نقابی تو نوشت

یک آه گرم صیقل نگار رعایت است | هر تو تو ... لب گشادن ما کار رعایت است
مشاطه فراق تو بر چهره ام سرشت | ... گونه رخسار رعایت است
خونابی جمال تو آن زنده مانده ام | آن معنی که جمله گفتار رعایت است
بر جان شب فراق شد از جرم ناکسی | صبحی که طالع از در و دیوار رعایت است
صیادی کرشمه تو از نه تکفند | در دام هر که نه پر کار رعایت است
آن عیب عار عشق تبرا کی برم | کانم ... که خریدار رعایت است
حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد | ما و جمال یار که گلزار رعایت است

تا یک دلت پسند کند قرب او مجوی — پیغمبری به قبول دل ناکسان مجوی

گر بر سپاسگی جز از ظلف راه پیش — شرم از طلب هم آر که زنار گلست

قانون شکوه چند نظیری ادا کنی
این نغمه تو باعث آزار عاشقست

گریزد از صف ما هر که مرد غوغا نیست — کسی که کشته نشد از قبیلهٔ ما نیست

جمال غنچه دمی بی شراب غنچه نوش — نکو نبی غنچه که در کیش ما روا نیست

ز پای تا به سرش ناز و غمزه و عشوه — بهار حسن که در صحبت تماشا نیست

بچشم عقل عمل در طریق عشق مکن — که راه دور کند رهبری که بینا نیست

فلک اسیر بازار و غم چند است — نشاط هست که بگاه هست و جا نیست

نشاط رفته نزد و دوران اسیر است — که نه معامله آرزو زیاد تمناست

سوای وصل کسی می‌نکند گدائی تو — در آن دلی که محبت بود تمنا نیست

نظیری است کمال غمزه تو چنین
شکوه تاک آزرده است [illegible]

عشق مراد نه بیان حکایت گرسنه است — کموتر سر مهر دلهاست [illegible]

رازی که در ولایت دل ماند نهفته است — گلهای ناشکفته این باغ چند هست

جلوه چه پاسخ خرم از دیار دل آنجاست — چشم نظر به جز مه فتنه نهم ورد نیست

در سینه تا بچه بر آرم فرو دوم — این هم عطر ز دوش که در قیمت حکایتیست

حقا که آن حریف خشک که دل آتش کیش است — زین تیر کمیش به رو پیکان شکسته است

گفتم نکرده منزل مقصود پی برم — پا کمال نشینه کام بهر سود و هم غمیست

چون نافت دل که بر سر راه کسی تو دم — همت از طلب که به آن کو رسیده است

رفتم فتند و نحبه که مشکل نیافتم — فارغ ز بخت دل به همین کرده است

دیدیم و دیدنیش چو روی نکو نجست — آن می اگر بجو صدا که چه خون گرفته است

زین عشق چند خانه نظیری فغان چند
افسون خامشی لب و دل رمیده است

پا که مردم و در راه چشم جان باخت — محبت کوی تو هم خرم مراد جان باخت

بجان و دل اگر میل هست یا رغیب — می مطلوب سیل و دهقان [illegible]

چه یوسفی تو که از مصر حسن تو عجبی — برون نیامده تا راه کاروان بازار

در آرزوی نثار قدوم تو همه شب — گهر فروش دو چشم مراد کان بانار

بیرون رود چو کرشمه دل جوی ازین | که خوان وصل برد و دست میهمان
چو بلبل قسمتم از برگ و نوای [illegible] | که گل شکفته و بیرون بوستان
صد بلای صنم برده هم آمده است | [illegible] شاده و در بام از میان
دعا کنند بوقت سحر [illegible] | که آن [illegible] که دعای آسمان

مکن شتاب نظیری بکار رحمانی
که چشم کارشناسان [illegible] کاروان [illegible]

زبان طعنه کوته از بریدن [illegible] | علاج شکوه عاشق [illegible]
ز بس که گشته ام از [illegible] ضعیف | نگاه را [illegible] خفت [illegible]
چنانکه خانه ز [illegible] نیاید فرو آمد | شکسته جان [illegible] و جرات برید [illegible]
ز بی تعلقی خویشتن [illegible] شادم | که جان سپردن اگر هست دل [illegible]
بجز وصال [illegible] نشاط اگر بکنم | در آن دلی که [illegible] آرمیدن
تا در زلف تو [illegible] ز بیان [illegible] | چنانکه مصلحت [illegible] دمیدن

گرفت طبع نظیری ملال از گردش
درخت گل شکفت وقت چیدن [illegible]

۱۷۵

این چه پیش [illegible] کج [illegible] گلستان [illegible] کیست | این قبله کج شد [illegible] بطرف کلاه کیست
دامن کشان جوار بگلزار میرود | تا آب بر [illegible] کسی که [illegible] برق نگاه کیست
پایم [illegible] از سر این کو [illegible] | [illegible] این غمزه [illegible] که این [illegible] کلاه کیست
آن [illegible] بوسی [illegible] | وین غمزه [illegible] پناه کیست
گرم [illegible] کنند انکار [illegible] | آن غمزه [illegible] سیاه گواه کیست
گرد [illegible] نگاه من | [illegible] کیست

چون بکند [illegible] نظیری [illegible]
خلقی فغان کنند که این داد خواه کیست

خواهم این بستان [illegible] | این [illegible] تو بال و پر
دور کار از خاطرم [illegible] | آسمان [illegible] آتشم چون [illegible]
پای [illegible] | درخت [illegible]
طبع شکر [illegible] عشق [illegible] | [illegible] شیرم [illegible]
دیده [illegible] حسرت [illegible] | خاطرم [illegible] خوش شد [illegible]
دو بستان [illegible] محبت [illegible] | خود [illegible] چشم نگار [illegible] آدم [illegible]

دایم نگران کشتی نمین که شب تا ... مست | آن طاق ... [illegible] ... بامست

کو غرق ... [illegible] ... | ... [illegible] ... عاشق تو مست

بازار ... [illegible] ... | جایی که ... [illegible] ... مست

... [illegible] ... نظیری ... [illegible]

بیچاره دل ... [illegible] ... مست

عشق ... [illegible] ... | ... [illegible] ... شب وصل ...

دیده ... [illegible] ... | ... [illegible] ... نام تو

... [illegible] ... | ... [illegible] ... چشم ... [illegible]

آب حیوان ... [illegible] ... | ... [illegible] ...

... [illegible] ... نظیری ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

در بزم ... نظیری شد ... [illegible] | ... [illegible] ... که مجلس ...

... [illegible] ...

واقف ... [illegible] ... | ... [illegible] ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

خاطر دوران ... [illegible] ... | ... [illegible] ... که دلها را ...

عرض حال ... [illegible] ... | ... [illegible] ... مقبول این درگاه

گر نظیری ... [illegible] ...

عجب ... [illegible] ... بنده ... [illegible] ...

... [illegible] ... مست | ... [illegible] ...

... [illegible] ...

تو بهشتی یار میگویند مگر ... | تا به چشم ... سرای ... بهشت

مستی و شاید پرستی ... | کار کار ... اندر کنشت

چشم ها ... دو کرم ... | شاید ... اندر بهشت

اندکی ای ها ... | ... بشنید ... سرشت

مردم ... چند ... | مرد ... بماند و ... بهشت

مجلس آخر شد ... | هر ... ... کار بهشت

عشق ... است ... | گشته ... است

نقش ... صنعت ... میکند | در میان ... چون ... است

اگر مستور ... | ... خود مستور است

برتر از عشقست عالم ... | ... چون پر دو ... است

عشق ... | چشم ... است

... | نصر ... است

کی ... | ... است

دل فریبهای دشمن ... | جان ... زیبای ... است

غیرت ... عیش ... | در ... سرای ... بهشت

... چشمه جان ... بهشت | وین ... بهشت

تا ... عشق ... | ... بهشت

... | ... بهشت

زین ... دل ... جان ... | ... بهشت

ذوق ... | هر چند ... گل ... بهشت

... | ... گر ... بهشت

... | ... گل ... بهشت

گل ... | ... ناصری ... بهشت

در حرم ... توفری

کس ... بهشت

الا ... | شوق ...

تا نهادی شمع وادی بر بخشیدم نعلین از قدم / موسی ما کرم رو کرده بید پا دارد اکرم حضرت

در گرفت از مهر خاطر گرمی چو پروانه هم / شمع مجلس شد که در کاشانهٔ حضرت

گرمی هنگامهٔ گلشن پی آشوب است / گل شکفت از نغمهٔ بلبل که ما را اکرم حضرت

مایهٔ مهر و محبت از دو لیجه افتاده بود / صحبت ما رو نه بند رو فزا اکرم حضرت

کین حضرت گر بسوزی ساختی فرهاد کار / طعنه تا به پیش خوبی پادشاها کرم

سر بر آن کاخ چشم خلق قربان گرد است / گرمی جان دوستان کربلا اکرم

اعتمادی بر نسیم خلقه یوسف ... است / بر سر خاک پیر بر باد صبا اکرم حضرت

شد غربت ... من معلوم ... وطن / گرمی هنگامهٔ مهر تحفه شد اکرم حضرت

دیده ام اشفاق ... چشم ... / دوستان احسان ... اکرم

از غلوی رنج تم معلوم شد ... / چون مراد دل اجابت شد دعا اکرم

شمع ابر بستانی نظیری صاحب با خیر گل

بلبل از شعر ... صوت نو ... اکرم حضرت

گل صلای عام زد مرغ از سحر خوانی بهشت / بود خوش شد چو پروانه از بال و پر افشانی

خانه زین گشت ... / بر سر ... شود ... کنعانی

دیده را پا انداز بر خشش تحفه ... / در مقام ... جا در پیش پیشانی

مردم چشم از دو رخش ... آیین جا را / ... و در کلاه مسکین ... بهشت

عقل در معموره ... / ... شد عاشق آبادی

در میان غمزه و دل گشته ... / کشوری ... عشق از سلطانی

تشنه لب ... چون ... / ... خویشتن ...

خنده زد ... مجلس ... / ... عقل از ...

جا نفشانی ... / تا پشیمان رفت اگر ... پشیمانی

تا به تعلیم ... / آنچنان ... پنهانی

چشم چند ... / چون تو ... خورشید ...

سر در ... عبد الله خان ... / گر خود ... ملک جهان ...

در چمن ... کل ... / قره ... افشانی

تخت شاهان ... / همین ... سلطنت ... سلطانی

شاه ... جهانگیری ... / ... تخت جهانبانی

آنکه گویند اسم اعظم داشتم ... / همت او داشت ... تخت سلیمانی

عیبت از خود چو که این جهت ساکرده
رشک ملک شیروان امروز شاد روان
چند نه کرد کرم جانب که شروانی
کو به از خاقانی نظیری نه زخاقانی

یا دو عیش و عشرتش دایم گرد دولت بیگزیر
مهربان بادی از معشوق شیدایی

دل تهی تر بی بتخانه و مخمور مست
از قطره و پیوست از دل دور مست
گرچه زان نور مست روشن [illegible]
دیده را طاقت آن نور مست
شمع مجلس تیغ غیرت آخته است
هیبت یک پروانه کور مست
عجز و اصل شد چو عجز او نیاز
کبر خود از سرکشی مغرور مست
اجتهاد عقل بی شاهد است
پیش کیست این خطا معذور مست
بد نمیگردد و هم حسن راخم را
عشق غیر علت ناسور مست
با بهر مان بت پرستی میکنیم
بنده و در افعال جز مجبور مست
سرو و بار آن گل هوایی در سر است
غیر شوری در سر مخمور مست

بس نظیری زین مقال و طرز خویش
تازه دل نغمه طنبور مست

هر که نوشیدی شوق نوشیدن خوش است
و آنکه مجنون تو شد اندیشه حرمانش خوش است
دل چنین تو مقید شده و خاموشش [illegible]
کز فکر تو بیرون آمدن آسانش [illegible]
هیچکس نامه سر بسته ما فهم نکرد
قصه شوق حدیثیست که پایانش خوش است
تا کجی فکر تو گرد دو سخن ناز تو است
به همین خاطر خوش هست که عنوانش [illegible]
سبب آنکه عقل بهر سینه که غم [illegible]
درس عشقیست که از علم دبستانش [illegible]
از [illegible] عشق [illegible]
که [illegible] ندیدی هیچ که درمانش [illegible]
راه دیگر نیست سوی کعبه اعرابی هست
که غم از خمر خوش خار مغیلانش خوش است
خاطر عیب تو کم جانم هم [illegible]
رنج حال من از آن سینه [illegible]
نامه ما نامه تو بال [illegible]
چه هما که سر تاج سلیمانش [illegible]
مرغ دل [illegible] وطن [illegible]
تحفه [illegible] نامه [illegible]
چون قلم گرنه شادی کنیم [illegible]
که بخیز از دل خندان تو گریانش خوش است

بس که از دست قلم تو نظیری بگداخت
تحفه [illegible] که آمیخته با جانش خوش است

قرعه به وصل [illegible] دیده و [illegible]
کین خیال آید از [illegible] چشم گریانش خوش است

نرگس از گردش چشمت شب شراب آلودست | می پرستست که مخمور ز دوران نشست
شد ز شرم ظلمت خضر نهان در ظلمات | که نکاهان نگسی آن چشمهٔ حیوانش
در جوانی تو فرو ماند مرا از طفلی | که نسفتن نکشد گوهر تو دامانش
دل ز اندیشهٔ وصل تو نکاهان بگریخت | که جدایی ز ملاقات تو را پیمانش
عشق را واقعهٔ هست که آخر گردد | هرچه آغاز نشد انده و غم پایانش
شاد ام از دل که همی عشق تو در شورش کرد | جز از اندیشهٔ وصال و غم هجرانش
دولت عشق ندارد خطر از نقص و کمال | کین سعادت کمالیست که نقصانش
چرخ را کاه چه سیه چون شمع گریست | لاله در سینه چه داغیست که پنهانش
ما به جان قوی عهد تو محکم داریم | آنکه پیمان شکند قوت ایمانش
سر هر جا که دلم داشته بر بر شست | داغ دو دوستیکه جز وصل تو در قربانش

گر نظیری فلک برشده باشد به سخن
حیف معمور که از خانهٔ ویرانش

داغ دل در عشق افزودن نمی‌دانند عیب | لاله این باغ پژمردن نمی‌دانند عیب
خنده بر عالم زدن گر کن به دامانش گرفت | دامن از خون دل افشردن نمی‌دانند عیب
عشق از رنگ تاسنی نگاه دلبر رخ | چشم بلبل حرمت آلودن نمی‌داند عیب
با عدو دشمن گل عمر را آبی نماند | گلخن شوق آتش صفیر درون نمی‌داند عیب
ترک طفلی کن که دوران دعوی پیری کند | نیست آن زنده که افسردن نمی‌داند عیب
هیچ جو افسون لیلی کار در یوسف نکرد | سر که دل در باختن دل بردن نمی‌داند عیب

از محبت ایمن نشد نظیری هر جا او رفت
پا دو چپ آلودن مخمور دل نمیدانند عیب

نشسته در رخ شهری که دوستی ای بخت | شد قیامت قد رعنا لباسش
هرکه از زلف چو مشکش پر شکسته | خنده شیرین نمک سود دندانش
حسن پر دو نهان که تقدیر جهان | عشق از نسیه ای که هر سو دیش
کام از دون نیست لیکن چون نشد راضی | از دل آب ایام کلی چند در پیش
از پی چشم خضر بود آب حیات | عشق تاثیر کل هر روز نظم ملامتش
سرمه در چشم با غم نو کی گرد | باده در کام جنان سبیل ایش

گل چو پنهان تو هر چند نظیری پر کند
در نقش نظم نو عشق نو در جانش نخست

رفتی ز بزم غیر بکوی تو رفت
تا بوی پیرهن که شنید [illegible] جامی رفت

انگوتن اگر نه گشته بکو کوی تو همچو صبح
در شهر صد حکایت غم با می تو رفت

مصحف بقیمت شبی از غرور حسن
نام خوشت [illegible] در [illegible] رفت

یاران [illegible] عشق همه انکار [illegible]
[illegible] جه بیش [illegible] بهر [illegible] رفت

رندی که میر [illegible] عشق و بیش [illegible]
[illegible] عشق خاص و عام هم جامی رفت

برد از رخ تو رنگ [illegible]
شهری که بود در همه جا جامی رفت

یا [illegible] عشق [illegible] نظیری از شاخ
[illegible] کل [illegible] تو رفت

جمع [illegible] از دیده [illegible]
تا [illegible] از ره خبر دارم [illegible]

هر که [illegible] عشق [illegible]
دیده [illegible] و دنیا [illegible]

گل گریبان چاک [illegible] عشق [illegible]
سرو را [illegible] سینه [illegible]

برد [illegible] خانه [illegible]
در مقام [illegible] خیر [illegible]

چون سرای کاروان [illegible]
شب [illegible] که صد [illegible] در رو

[illegible] آرم که از [illegible]
[illegible] شکستگان [illegible]

بنده گر بلی بکی گر داد خدا فروشی بخش
گر همه منوور [illegible] تا جز [illegible] موجود نیست

عشق یوسف [illegible] سودا بیاید فروخت
بندگی خواهد همیشه [illegible] مطلوب نیست

گر زنی کز عرش [illegible]
جلوه در بطن [illegible] مستکان [illegible] محجوب نیست

کوهکن را خود با جان سنگ [illegible] برید
جوی شیر و نقش شیرین [illegible]

عاقبت خواهی نظیری بسته چوبان شو
از شاخ چمن گل جو را [illegible] نیست

[illegible] این بس کم شیر [illegible] شده [illegible] بست
هر چه [illegible] کسته [illegible]

نشکنم رنگ رخ [illegible]
آب [illegible] بست

در بر او [illegible] کم [illegible]
از قبض و بسط [illegible] بست

قطع دنیا [illegible] کم
قوت [illegible] بست

هیبت مکن [illegible] آرام
تا نقش [illegible] بست

شاهد این چمن [illegible] چشمه
جانب سرو [illegible] بست

باش عریان [illegible] غنچه و گل
کم [illegible] بست

بوی گل [illegible]
آن شکر خنده [illegible]

آب نمی به عطسه پرورند | نامم کردند کین گل خوشبوست

خط فرمان نگاه دارد و گوی | چشم محراب کرد او هندوست

خط فرمی چنین کسی چنین نوشت | یا رب این معجزست یا جادوست

به نظیری ببت گوش عقل امروز

[illegible] مجلس نعیم شیرین گوست

عطاش را ز تو [illegible] خطا عجب | بس است بهر کرم ناله گدا عجب

اگرچه رزق گدا [illegible] | مقدرست که [illegible] دعا عجب

خزان [illegible] سحاب آب [illegible] | چنین که برد که پرورد [illegible] عجب

جنون عشق ز تقدیر بود من بحکم | ببوی گل که شدم مست شد صبا عجب

برای [illegible] پیر مغان نمی خواهم | [illegible] سبب [illegible] عجب

لئیم زاده و معشوق گر کرم نکند | بهیچ دانش و رنج و کیمیا عجب

عجب ز همت درویش اگر قبول کند | [illegible] دلی که شود [illegible] عجب

[illegible] نظیر را | [illegible] کشی و کبر [illegible] عجب

[illegible] چنین [illegible] | [illegible] این سخن شد چه دعا عجب

[illegible] | [illegible]

بر [illegible] پیاله [illegible] عجب | واله و برای طفل شکر [illegible] عجب

به چشم [illegible] چنین [illegible] | [illegible] سازی [illegible] عجب

ازین غمی [illegible] چشمک [illegible] | [illegible] کند [illegible] عجب

آنکه حال [illegible] | هر که [illegible] عجب

[illegible] | [illegible] عجب

مطلب [illegible] تو نظیری [illegible] عجب | [illegible] ضمیر کند [illegible] عجب

خط [illegible] صدق [illegible]

هر که [illegible] شد بسیار عجب

فنون خط تو [illegible] | نگاه و درج تو [illegible]

ظهور حسن تو [illegible] | که [illegible]

[illegible] چنین تو [illegible] | [illegible] اختلاف مزاج

میان [illegible] تو [illegible] | که از دکان مسیحا [illegible] علاج

حسود [illegible] دل [illegible] | که [illegible] خانه [illegible]

سرشک رزق در آن کوه گره وا کرده | بوده چشم فغل را هیچ جای داغ

سوار معرکه آخر الزمان ایرج | کره لعل تعیش نظیر کرده ماه ابرشج

چنان لجر جز عقب [illegible] سهم شکند | که شیر پنجه کشاییده بر بساط [illegible]

مثال صنعت [illegible] عقاب جلد [illegible] | که آتش قند که هیش [illegible] تپش [illegible]

قبول [illegible] سپاه [illegible] میکند [illegible] | هوای معرکه شهباز میکند [illegible]

چنان قصه [illegible] بکو صید انم | وکر [illegible] نظم بکنم بود [illegible]

طفیلی که من از کنج [illegible] | فراج ملک ده چندم نمیدهد [illegible]

سر نظیری و خاک سرای سرخان
زآستان کریمان بکجا رود محتاج

ای کعبه که کرد خورشید [illegible] | جایی که عطای تو بود کفر و خطا [illegible]

رخ [illegible] حسن قبول تو بلند [illegible] | رنزیم دل از [illegible] دل [illegible]

کر بهره از خلق [illegible] تو | خاک پی روح القدس و آب [illegible]

با مهر تو [illegible] | آنرا که مرا و تو بلا خواست [illegible]

عشق تو مرا از [illegible] و زنار بر آورد | آنرا که تو کردی طلب اعراض [illegible]

بالا کو بنی چشم غزالان کرا [illegible] | رفتیم و کرد ویم نگاهی بهانه [illegible]

و من بحکایه آمدیم از [illegible] | بی دولت تو نعیم دو [illegible]

لم حوصلگی از ظرف ناست و کرنه | از بحر نو الت نشود کم [illegible]

ازینست که این زمزمه با طبع نظیری
با بخی که نباشد نخند کو [illegible]

کوشش گل صید دار [illegible] | زنده دوازقفس تا و صبا نامه [illegible]

تا تو مرغ [illegible] | خواب [illegible] مرغ سحری شد آرام

تو گل از مرغ سحرگاه گرفتاری | دم نزد صبح حریفان [illegible] نشد آرام

در چنان بزم که مستان سحری [illegible] | صاف جو خورشید بود در [illegible] جام

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

حق و صد [illegible] نظیری [illegible]
در شب وصل [illegible]

وصل [illegible] | با [illegible] شنیدیم [illegible]

دیر گشتیم ز فیض سحر آگاه دریغ
جام نادیده تهی کردیم و خمار زده صبح

که خراب شب پیمانه‌ام و منع سحر خیز شد
جگر تفته ز دودی که کشیدیم از تف آه زده صبح

می و معشوق به اندازه امانی دهد
رطل خورشید کند چاره خمیازه صبح

معتقد جام بیارایش می زرین کش
تا به یک حمله کنم غارت خمیازه صبح

پیه شب شبیخون دعا باشکنم
علم روز زنم بر در دروازه صبح

شه دوران شب و روز بهم ضم شوم
بی حجابات و سپاه و ز شیرازه صبح

دست در گردن معشوقه ای جان افزایم
حمله روز بهم بر زنم و غازه صبح

سرو شمشاد و بوحمد نظیری گشت
بسر شاخ سرایم سر آوازه صبح

مانده‌ام با دل از هجر عزیزان مجروح
دیده عرق طوفان جگر گوشه نوح

ور ره دوست به ملک تن و غربت محبت
بر در وصل و وداع کس بخود شوخ

صد بهانه که یکی بر تو نهد از تقصیر
صد کنایت که یکی را بنوازند به روح

کام ار نباد و هوس چنگ سیاه و ظلام
کام از فلک صبا جرم براند ز فتوح

بر دل دیده من داغ جفا کرده مهر
در رگ و ریشه من غم تب ... کرده روح

۱۸۴

نه بخود حال بپای محبت شستم
عشوه دیدم و خوش بود سر انجام عروج

صالح و طالع اگر جمله چو من و ابر بید
تیشه در تو به زنش که بزن توبه عشوه

سوی صحن علی الفرش تو به کرم
تا نکنم خوش که پاکی زنگان تا شاخ

ور محبت حمد بر روی نظیری شستم
بخود ای قارح او ابد بنی کن شوخ

چگونه نام تو آیم بر زبان گستاخ
که یاد تو شود از کرده و دهان گستاخ

اگر به گلبن تو بلبل بپیشه آورد
کشی به تیغ خوش گل به آشیان گستاخ

هزار حمد که در راه تو شهید شود
حمایت کنش فصد اسپه‌وان گستاخ

اگر سوالی از آن لب بگیم خیره بجنبش
به تیر باران کرمیت میان گستاخ

بعید حج عارف بکعبه جیب سولی
اگر به دیده نهد پا بر آستان گستاخ

محرمات حرم گاه نیاهای معبود
بمقتضای طبیعت چه عاشقان گستاخ

عجب که جان سلامت به خود رود آن
چشیده کان صد آزار بود ز دستان

چگونه حرمت درویش نیارد نشاید
سوال از محبت و غنی سخت دل نیست

بباد ساعت عقل بی نیاز نمی‌گیرد
چنین مجوبی نظیری از دوستان گستاخ

چو غیبتست که بالین سرم گستاخ
چه سود از حرم و ایمنی خانهٔ فراخ

هزار جان نه برون می‌رود ز طبل رحیل
هنوز رخت ز ایوان کسی نبرده به کاخ

نشسته نغمه سرایان بهم چه دانستم
که چشمک تفرقه بر پرد از سر شاخ

ز دام و دانهٔ صیاد مرغ می‌نالید
خبر نداشت که بر سیخ میزند طباخ

به هیچ حیله ز پیش اجل خلاصی نیست
ز گرگ گر کهی پوست بگسلد سلاخ

عنادل شکر ما چو غم جهان برفت
که گفت سبک شد بزم عیش و سوراخ

چنان رسید جراحت به دل که دیده ندید
ز زخم حادثه ناگاه نظیری سوراخ

حسن خورشید ز خواب سحره برهم زد
فتنه بر پا شد و شوری به رگ عالم زد

هر چه بود پرده حسن تو هویدا کرد
چه خوشی بود که این صبح سعادت دم زد

بی محبت نتوان داد جوابت هر چند
بانگ تسبیح ملک بر ملک اعظم زد

طالب جلوه ز تو ذات به نجات هر چند
مایهٔ عشق چو بر خاک بنی آدم زد

خواست آیینه کم بخشش ما سپرد
فضل و کودی مل و دین نامحرم زد

عوض آن داشت که از غمزه آتش اگرهم زد
بر درون خم ز اندیشه نمک از غم زد

عقل چون دید که عشق آمد و چون آمد
لب فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد

روح آنجا که برین معرکه جان برد و گریخت
دست در حلقهٔ فتراک خم اندر خم زد

سر ازین قصه نیاورد نظیری بیرون
گرچه عمری به سخن گشت و رقم برهم زد

پرده بر روی کشیدم ز غم پنهانی چند
بنیازی بمیرد و امروز گریبانی چند

زان ضعیفان که وفا داشته‌اند شهر به شهر
عشقی چند نگاه ... دانی چند

سر و سامان سخن گفتن آن جمع نیست
پهلوی من منشانید پریشانی چند

بس خرابم ز نکوئی کرمان نشناسند
مانده‌ایم از ره و غارت‌زده ویرانی چند

گشته از پس همه آفاق و گهی نتوان گرد
فکر چو خورشید هیامت گهی عریانی

هیچ در آستم حادثه بحر وح نکرد
کز لعل تو بران بخت نکند بی چند

هیچ کس را سرو پای ترد ایامم کو
شیت در پیش نگزیم درمانی چند

ز عشرت طلبی تخت دل آرم برود
چند دارم از گل پیش دیده درنانی

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند
کاسهٔ درویش کجا دارند سلطانی چند

[illegible]

دوش با عشق چو خود دل به ستیزه بردم | هر چه شمع بر [illegible] و چاره [illegible]

ناله گردیدم نهان غم شد و حیرتم گرفت | گریه گردیدم رخ [illegible] چشمه شدم

درد و صاف غم و شادی [illegible] | تا خم و میکده بر عشق بریدم

پاره پاره جگر از غیرت تو خون شد | گر چه گلی بودم از دو چشم [illegible]

گر چه پسندیده تر از ملک کنعان بودم | خواستم گشتم که از آن چمن گامم

تا مقصد سپهرم کشتی عشق [illegible] | از قصر همت از نوح کام دادم

آخر شگفته هر چه سخن نظیری نو داشت
مکن چه خواند که چه عالی [illegible]

گلزار بشهر آمد و تا بازار چمن شد | گوش همه کس بیچو غزلخوانی من شد

تا جیب گشودم گل [illegible] | دردم که صبا قاصد [illegible]

سرو چمن گر [illegible] | آمد بر بالش [illegible] مهر [illegible] شد

از ظلمت غم مرغ خروشان [illegible] | هر چند که در بند [illegible]

پر نور تر از باده چشم محبت | عشقم که بر [illegible] گذر گردن شد

الف زده هجران و صالست صبوری | مخموری می توبه ده و توبه شکن شد

تا مشتم چنین [illegible] و خاموش [illegible] | عاشق شنیدم کرد غربت [illegible]

تا تشنه [illegible] کار صحراست | هر جا که شد مروری ویرانی من شد

هر تخم که بر داشت ز ایام نظیری
نی جاک گریبان شد و نی جیب کفن شد

شمع ار زنده دلی در شب تا صبح به سر شد | روز عشرت همه در خواب و خمار آخر شد

شاخ گل [illegible] | خود گل چمن [illegible] سر خار آخر شد

خنده لب بسته [illegible] معدود [illegible] | گل [illegible] بهار آخر شد

خلعت [illegible] حال [illegible] | چرخ [illegible] رفت و مدار آخر

کمتر از رنگ حنا بود [illegible] جهان | سرو [illegible] نشادیم و شمار آخر

همچو دیناری که در پای [illegible] | کس نگفت از چه شماریم شمار آخر

فکر آمده [illegible] امسال [illegible] | غم آئین همان بود که پار آخر

نقش رخسار تو [illegible] جان گشتم | پرده [illegible] بکطرف [illegible] کار آخر

شادمان کو [illegible] نظیری [illegible] | هر چه دل صید [illegible] شکار آخر

ذوق ندیمی نزد او که صید شود و سر شد
بی تکی از نه زدن غم می بر شد

این جسمهای تازه در حرمان عهد ... ست
عشق نامه بود از کار کسی نامه بر شد

باز این چه آفت است که در جستجو میبرد
امثال هم شکوه فشاند و ثمر شد

بیهوده بر گذر که آفت گشته‌ام
شد کاروان و عمر دری جلوه گر شد

رسوا منم و گر نه تو صد بار دیده‌ام
رفتی و آمدی که کسی باخبر شد

دستار ما رگ کج گره و در گلو شود
هم زانکه خشت میکده و تاج سر شد

شب بنده وار باش که تا پیر برترش
پیدا نبود و شب میکده زیر و زبر شد

در صد اگر حضور نبود آستان ...
هر کو گدایی در میخانه معتبر شد

بس معنی‌ها بگوش نظیری بهوش رسید
در اندرون نشست و به بیرون خبر شد

قاصد دلی آزرده هر از آمد دارد
می آید از آن کوی و دو صد سخن همره دارد

کس خضر نیز آخت به سر چشمه حیوان
گاهی که زدی خضر برین حوصله دارد

معشوقه چه حیلیست و عنو از نه بگوییم
مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد

بوی جگر داغ نخند در همه صحرا
دیوانه که آهوی من در گله دارد

در پاش همه پاید و در ظرف نگنجد
صیدی که نه ... اطلاع که هم چو صله دارد

فارغ نشود هیچ کس از بندگی عشق
شکرانه فرصتی که هم نافله دارد

بی باده کنم مستی و بی نغمه ترنم و رقص
آهنگ می و نی هر که سر مشغله دارد

خون گشته و نالیده کشیدن ز دو دست
شوری که کفایت نظیری صله دارد

کمال عاشقی خبرانی وید از نمی آرد
نوای عشق در پیمانه ... می آرد

نه ز شکست خم دوش تا بکشیدی ...
قریب چین ... زسر باز ... می آرد

تو در خوابی از صبا چند گم گردی شوری
سخن او ورد بندی اختر آرد

مسلمان عاشقی رخسار ... وید
موحد چون ... مصحف ...

مبارک فال صبح دولت سید از میخوا
که دو چشم پلی بخت خفته آرد

ز خود میان جمعیت چو ...
که آن خضر اگر حاجت شود ...

نظیری ... دو دو چشم ...
که چون حکیم ... می آرد

بگوشم از پریدنهای چشم آواز پا می‌آید / که از غربت درین سو بوی عزیزی باز می‌آید
مبارک پی همایی کز دو بالش دست همتها / که بی بال و پر انجا مرغ در پرواز می‌آید
بگل بخشایی و پر کن ز غنچه‌های آسمانی / که از تاراج چین ملکت پرواز می‌آید
بساط جادویی برهم خورد چون کار ناز آید / لب با حجت و در چاره با اعجاز می‌آید
محال است اینکه بر دام نگاه من گذار افتد / غزالی کز پی‌اش صد کمند انداز می‌آید
سپه ارواح در پرواز و شه را انگشت ناز نسبت / که از بالا همادر چنگ آن شهباز می‌آید
بر آن چپ صبوحی صحبتم دیدم که از دو لب آشنا / کمر می بست دوران خان خانان باز می‌آید
سعادتهای کو ناگفته در آغاز ره جستن او / بهر انجام فصلی بر سر آغاز می‌آید
خوش شد تسخیر دل مشتاق او در پای شکستن / که دل عیار و دلبر نیز هم دوی ناز می‌آید
نباشد محرم آهنگ دولت هر سر شمعی / نوا تا زیک سو نی رنج دهای بی ساز می‌آید

نظیری دو سه پا از راز دل نگوی که / تحمل کن که او خود بر سر این راز می‌آید

بهوش سیر چمن کن که شادمان گشتند / قرابه بر سر ابر بهار بشکستند
چمن پیاله کش است و صبا صراحی گیر / معاشران صبوحی ز خواب برجستند

بریز جرعه نهانی که در سبو و خمی / حکیم و عارف و زاهد همه از این بستند
جهان بعیش چه خضر حریف آب حیات / درین حریم قلندر زنان که بنشستند
بگلرخ خوش هر کسی که باغ و چمن / همه ز خویش ببریدند و در تو پیوستند
بحضرت تو چنان تشنه‌ام که تشنه بهشت / بطوف روضه آن همرهان که دربستند
ز بیقراری افلاک و اضطراب دوام / که تا به شوق تو در چو کشیدن بستند
نفاق و دوستی انداز در پیشم عو / غزل به چشم چو خوانم که پرده‌ها بستند
بر آن گروه که سکنم که خلوت بنشین / سر سبو بگشادند و در فرو بستند

مگر ز کاخ حلی تو نظیری چمنی / که نی ز باغ شدی کز نشاط وارستند

اینجا نه بهر نصیحت که سینه کور فروشند / این جا که بمی بخش بهر گو فروشند
فریب کن که کسی بارها ز پیری فدا او را / شرط است که از خویش وطن دور فروشند
زبیچه بوده و عودی بیت توری خوبان / هر چند که جولان بسر طور فروشند
سرو بستان چاخ تنده و دیر که آتش / در وادی و دری شب بیجو فروشند
آن دور دستان که گشتاسای عیاره / فرود پس بیک خوشه انگور فروشند

در عشق تو با قدر بنا عمر که عمرست / ویرانه کرد و کشور معمور گذشتند
قربان شدن کان نه قصاب بسیر کوی / نمک چشیده بسینه ضرب تیشه ناظر دو

یار شیشه دل و سینه نا سود نظیری
خوش باش که کم سنده و مجبور گذشتند

ماپید بو چشمانیم ازو عمر نباشد / هر دو و دو چشمانیم ازو نا بر باشد
از لب او تن نیاید آواز عشقبازان / پروانه مرغ بسمل حرف نیر چو باشد
تا مراح و دید کاسند آوا انکار معشوق / رازی مپیچ در عشق کاکار خطر باشد
صد ره اگر گشاید بر جلوه گاه دیدار / زانکه چشم بستند راهش بدر نباشد
اول نشان مردی احتیاج کاشتست / از سر مپیچ کرکشتی دیگر سر باشد
هر در زنی ضعیفان هر عجز و انکسارست / قاصد شکسته صف باید ظفر باشد
اول کجای جو شست تو اندر و فاتن دیده / عاشق که کشته پریشان صاحب نظر
از تیغ کی هراسیم دیدار مرد قلابست / خونی که عشق ریزد در مرکز بهدر باشد
در کوی شه نقاب است گلپست و نیستر / زین خون نظری را هرگز سفر نباشد
سر جاده و میان پر حرف تو دو عاشقست / تکیه جانه هست گز تو بی آتش کی

قاصد که خبر هستی عاشق کرد و آتش / گر نامه خبر نیاید تا چه خبر ما شد

نه شوخ لهو دیکی حاصل نشد نظیری
لب تشنه یاد کشتی گر گر بر تر باشد

نا کرده شهابی چشمش مستی از پیاله مبیخ / گر ... بر ... مست
چو در روز قیامت سر کشی خیزد ز ویرانی / خشید که پس او انلحد دیوانه مبیخ
تماشای قیامم جلوه در کار محو افغانیم / مهم بر بام تابد اشتم از خار مبیخ
هر شیخ اهل عشق از کلیه مبیخ شود / نشیند ... گر ... پروانه
زین مبیخ تصور کرد و بن بیم میانم / که در خانه می آید که از کاشانه
بستان یک عمر لیلی و مجنون نابه جانستان / یک دو نوا میکرد و یکی فرزانه مبیخ

نمک کامی نظیری همچو آن بیکانه
جنون از سایه و آن بوی آن ابر مبیخ

در دو عزت که همچو شیشه مرادان / [illegible]
بر عمر مجید گفته که آشفته خاطران / خو گر قلم گشته بی ابد زبان
و نشست ایم وصیه کاکشتی بری / فدا تن می کشم و مجسم و دستان

نیشکر [illegible] کار از دو کان [illegible]

جانی و صد کرشمهٔ مژگان [illegible] — این تیر را تمام اگر بر نشان خورند

چشم هزار تشنه جگر بود در کمین — ترسم که خام میوهٔ آن بوستان خورند

آزادگان نگاه نچیدند و ما — [illegible] سروران که گرد [illegible] روان

هر جا که صحبت است نظیری طرح گفته است
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو پر شکست تماشا بهار رسید — در بزم چون نماز کسی جا بما رسید

دلال عشق بود خریدار دستیان — خود را فروختیم چو سودا بما رسید

بال و پر [illegible] — پیغام بی نیازی عشقا بما رسید

گر کم همیم تره شب از خواب جسته ایم — چون تو شور کرد که غوغا بما رسید

آموخت هرچه عشوه دگر [illegible] — اندوخت هرچه غمزه زلیخا بما رسید

بعد از هزار سعی و [illegible] مجاهدت — [illegible] تماشا بما رسید

ما را کی بست آرزوی [illegible] التفات — شد عالم آنچنانکه تمنا بما رسید

رحمی نمای دستی [illegible] تمام کن — زان خم که یک پیاله صهبا بما رسید

مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت — باد بهار بکهت صحرا بما رسید

هر سحر سلسله از پای صبا بکشائید — گر گشاد دل کسی از دل ما بگشائید

درد نایافتنم سوخت ندانم ز کجا — بلبلان را بچمن بی برگ و نوا بکشائید

کار دم از زلف که پیکر تو بپیچیده است — سر این رشته ندانم ز کجا بگشائید

آخر ای گل [illegible] گلستان تا کی — چشم نرگس به باد صبا بگشائید

بر هم افتاده دل و دیده بر اندام نقاب — [illegible] که هر روی نما بگشائید

هر کجا فتنهٔ آن چشم سیه در کار است — کفر باشد که زبان را بدعا بگشائید

سیر این دایره [illegible] — چشم از خویش [illegible] چو ما بگشائید

گر مسیحا نه نظیری بدم این زمزمه را
مطربا [illegible] بکشائید

بیخودان [illegible] شنید — که [illegible] طفلی [illegible] بکام رسید

[illegible] چشم [illegible] — [illegible] بکام رسید

هزار نقش [illegible] دو چرخ [illegible] — قلم گرفت [illegible] بکام رسید

مرا ز غیب خبر شد ز ذره ذره این جا و
صبا ز غنچه گرفت و کمند عام کشید

به آه و ناله حریفیم ز جام و نغمه مگو
که کارم از می و مطرب به پیغام کشید

شراب ده که خزان بی شتاوی گرفت
اگر حلال رسید و اگر حرام کشید

چه جای من که بجام شراب طره حور
فرشته را ز فلک میوه ای بدام کشید

چنان ز راز قماش و عشق نهیم نظر
که سایه از سر کویم بزیر بام کشید

بساط عافیت ای عقل و هوش برچینید
وگر نظیری بی ظرف نبید و جام کشید

رشکی بمن کشی ادای سخن رسید
صد جا بگه مقام کند تا بمن رسید

من سر ز دار تجلی این نور سوختم
پروانه چون بنوع صد آن انجمن رسید

در راه تو شمال و صبا در تردد
تا بو که آگهی که به جیب الحزن رسید

گر زیر گلبنی چو غنچه می ...
جایی نبد که ناله بگوش چمن رسید

گفتند کم لطافت سمن گفت غنچه لیک
ای کاشش عمر گل بحکایت سخن رسید

چیستی که پاره شد بلاست نو شنید
در پست جوش بهار و تا بنی چمن

زاهد چه پر تکه صوفی جدا کهست
در شیوه های چشم صنم برهمن رسید

۱۹۱

با معجزه تو معجزه موسی بیاد داد
ور سحر چشم تو گردی افسون چون رسد

این جان بسعی درد نظیری نمیرود
هر کی که کم مدار دل بر منزل رسد

تو غم از ... خاک ... نقش ... پنهان کی شود
خاکم اگر ز بن ... بر باد ... پریشان کی شود

رمی اهل محبت از دم گرم هست
ملک ... شنود و بلبل غزلخوان کی شود

سوز عشقی ... بسازم چاره ... کهنگی
چون نمک ... بجوشش ... ارزان کی شود

ابلهی ... نشاط ... کند ... لاف ... مست
هر چه ... بهشت پرسید ... کی شود

پشت پا زن بر سر ... الحمد هوای عشق کن
تا بت ... نشکند کافر مسلمان کی شود

هر کس ... بی ... گشت جمعیت بگو
به بیهوده ... دل ... پشیمان کی شود

آلودگی غم ... پیچیده ... شد ...
آن ... ز کیفیت ... بی سامان کی شود

... آزاد ... ...
... کم ... ویران کی شود

شکسته ستی چون تو کی باید نظیری ... درست
این چنین بیهوده ... دل ... کی شود

چون ... بهاری ... سایه ... شد
بر ... چو ... کرد ... چمن شد

چون شمع که شد رهبر پروانه به آتش
دلسوزی او مایهٔ جانبازی من شد

هم خواست شود قابل نظم [illegible]
[illegible] پایه به شیب آمد و در اوج سخن شد

[illegible] جام [illegible] کشش [illegible]
الله الله [illegible] آیین مغان رسم کهن شد

[illegible] نظر گاه [illegible]
[illegible] اگر دلیل [illegible] سخن شد

[illegible] کشش [illegible] ابر بهار [illegible]
هر خانه گلستان شد و هر خار سمن شد

از یاد رود [illegible]
[illegible] غریبی تو وطن شد

بر خاک در [illegible] جای شهیدان [illegible]
لطفیست که کافور تن و عطر کفن شد

[illegible] نظیری
[illegible] شد

هوای کوی [illegible] می بیا رد
[illegible] یگانه [illegible]

[illegible] عشق شد [illegible]
محبت [illegible] ویران [illegible]

قلم در [illegible]
کرم [illegible] و کرم دیوانه [illegible]

باخبر [illegible] جان [illegible] خوش [illegible]
که گاهی [illegible] در زلف نگاری [illegible]

دل [illegible] خوش [illegible]
که شب [illegible] گلشن [illegible]

[illegible] به [illegible] در [illegible]
[illegible] تو [illegible]

[illegible] چون [illegible] نظیری [illegible]
[illegible]

امشب [illegible] که [illegible]
[illegible]

[illegible] که [illegible] جان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تا [illegible] که [illegible]
[illegible]

از کثرت آمد شد [illegible]
[illegible] همه شب [illegible]

و ز [illegible] چشم [illegible]
[illegible] نظر [illegible]

[illegible] وصل تو [illegible]
[illegible] بوی تو [illegible]

[illegible] پیغام [illegible]
دل [illegible] خوش [illegible]

[illegible] نظیری
[illegible]

با [illegible]
[illegible]

پروانهٔ مهتاب گرفتند بدل نور | گر شمع نگه کو کمهٔ نور نبخشد

از گریهٔ من عشرت اهل مصیبت | در دیده نگه کو نمکش شور نبخشد

سلطان و گدا بر در میخانه خرابند | در حلقهٔ ما شوکت فغفور نبخشد

ما را به محل لیک عزیزان نپسندند | هر دل که درد ناله کجور نبخشد

تو مشتری الحمد توانی تر کی بخت | در زور سپیاه شب دیجور نبخشد

ما در روش دیر که در نیی خطا نیست | در شیوع غلط کو نه مستور نبخشد

از صدره دو در آمد پی جلوه دلت | راستت که دو خوانم مغمور نبخشد

گر مست دمی مرزن عشق نظیری | لیکن دو قدح بوسی در مخمور نبخشد

تو میزانی و خاطر ما با تو ذوق گفتگو دارد | که در هنگام مردن پادشاهی آرزو دارد

تو شمع بزم هر کس گشته صحبت غنیمت دان | که این پروانه هم بال کوشش آرزو دارد

حوادث از برای گریهٔ ام اسباب می‌سازد | دل چون موم از نرمی جدا بال نرمی دارد

کدام مجلس و سامان که بی خود را تمنا دارم | چراغ دیده دارم که مردن آرزو دارد

به عهد هستی سر فکر مرهم بساند هم راهی | هنوز از بها ده پا بسته ام جانم بجو دارد

سر زد گر باغبان دامی از باغ نماند بجا هم | که بلبل گشته مست و غنچه آغوش گل گرو دارد

لیکن جام لطف کی در دی نظیری را | هنوز آن تشنه لب باغ رفتی سبو دارد

از تشنگی که چو بلبل بیمار آمد | هر جا به چیده ته بو لب رسید

دل می‌شود که نا اله بی پسمان | گلبن نه صحبت و بر گلشن رسید

کل عطر بلبل پیرو | سر گشته به در که بالین ما رسید

با غمزه این معامله پیش از آن نرسد | حرف بیهوده که زخم ملامت رسید

هر کس به قدر طاقت خود | آهن به قدر با آهن ربا رسید

شب چون ز صحبت در وصل | صد کاروان شکر مصری به بوریا رسید

گر دیده عیش حریفان | لذت نه شد از طعام چو حسرت رسید

آزار اندر جراحت پیکان | مرهم که زخم دل آشنا رسید

میده که رفت بر دست صلاح | ظرف غنچه صبا رسید

لیکن طریق بسر برد | در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

شبنم گاه گاهی صبح خندان عطر را / جدایی که از وصلت تسلی بود و می‌کرد

گهی که وقت علاج دماغ من باشد / نسیم در چمن و خنده در چمن باشد

عقیدتم به لب تو چنانکه می‌خواهم / به بت‌پرستی نگه برهمن باشد

ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد / چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد

شکوه کیش من عقیده که مرغ زیرک را / خطر ز همتی که مشغول خویشتن باشد

سفر گزین که نهال اول از وطن شود / زمین غربتش آخر به از وطن باشد

چو ذره‌ام به هوای تو بار بار رفت / که دور گردی من رشک انجمن باشد

ز بس که خاطرم از شوق تو پاره پاره کنم / به هر چه دیده‌ام خاک پیرهن باشد

توان نهان ز من از شوق اشتیاق / عیار شوق همان از سخن باشد

ز ناله بس نکنم زانکه گم نشد آن سبب / به آن درخت که مرغی سخن‌زن باشد

چو شاخ گل همه مرغان نغمه‌گر گوش شد / که بلبل چو نظیری درین چمن باشد

از آن که قبول تو حرف ما رشا شد / در چکه هیچ دلش یاد باشد

به پایم الم خسته است سر که درد شور آورد / بر ... به ادایم بلا از سیر طرف آورد

تخم غم در خاک آب چشم نگه می‌نشاند / ثمر می حاصل کنم گرداند مور آورد

اگر شام زندگانی شمع ما الفت نشد / کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد

عشق ... منم آهوی مجال گسل / ... سلطان ... ای معشوق ...

زمین ... سودایی من ... / عشق و دایم ...

حسن گل مستی به بستان ... / بلبل و پروانه مجروح و رنجور آورد

مجلس عشق از فروغ حسن نظیری ... / ... چراغم اشک از طور آورد

شود هر گه ... بگرد دود / نظر ... دل غبار آلود می‌کرد

نگاه ... مژگان تو ... / که گر شویم ... خون آلود می‌کرد

دلم را اگر ... ذوق ... / ... غم نابود می‌کرد

تو گر ... / ... دین نابود می‌کرد

درین مدت غم هجران ... / تعلل ... دل خشنود می‌کرد

کسی با عهد الهی ... / که عاشق ... مردود

از غیرت یوسف نشود چهره نکو کم / هر چند عزیز دار سیاره دو باشد

گویا تو برون میروی از سینه وگرنه / جان دادن کس این همه دشوار نباشد

از نرگس مخمور تو در بستر و بالین / بر بالین ره و رفتن و بیدار نباشد

ور جادوی حسن تو در پیش جمالت / بر خاک چه چند ... که رفتار نباشد

غم یار من و بخت سراسیمه که این غم / گر از تو بود چون من غمخوار نباشد

آن شعله که افکند بجان غیرت عشقت / هر سو همه زین شاه خبردار نباشد

تا در دو جهان کس بکند یاد نظیری / پروانه که سوزد گلشن گلزار نباشد

دوش شیشه و دل افکار آورد / گاه ... مرغ زنگ آزار آورد

امشب دل ... اشک صلاح و دو زم / رنگ می ... گل بپرواز آورد

من توبه ... ... ازکجه که کار / ... خانه خمار آورد

شعله ... عشق / ... که از خرقه و زنار آورد

هر کو سر خار ره ما ... خورد / صد رنگ گل از گوشه دستار آورد

جان ... که در خلوت ما ... / ما در ... پرده دیدار آورد

تو کلک خبر ... که ... / جولان تو ... پس ... آورد

بس حلقه ... افلاک نظیری / ... طرب ... آورد

منم مرغ اسیری مضطرب ... جان خود / نه ذوق دانه دارم نه امید آشیان خود

دل از امید وصل ... گم ... / نشسته گوشه ... از سود و زیان خود

... خوش ... / گزین نعمت ... شان

... کاران ... سلام / که خود ... و خود ... مرو

... خوش ... / ... دیدن ...

در ... روزی / کی ... خوشی ...

نظیری ... که این ... / ... خود ... زبان خود

... که ... شد / دو دل ... و من

چو ... / نه ... که ... می‌برد

... شدم ... / چراغ ... روشن

در اشتیاق تو چندان به سینه غم کشیدم / که شهر سیل پذیرد خود و آبروی زمینش
سر از غبار تو گشتم برون نیامد اگر / کمند بوی تو گیرم طرف جیب و دامنش
کشید بر در و دیوار چو بستان دامی / که گل ملول از این بلبلان گلشنش

مسافر عشق تو گر ریخته به پای که جای تو مست
لب ملول نظیری که وقف شیونش

این کعبه را بنا به نیاز طلب نهاده‌اند / بر گوهر معنی و جمال درین گل نهاده‌اند
رهانده گشته است که این کار عقل و دل / هر سو هزار عقده مشکل نهاده‌اند
زین گل چو دیده افزون که عاشقان عرش / از نیم راه پایه محمل نهاده‌اند
ترنم شور در سینه و دهان پر تیغ / زین آب زندگی که به ساحل نهاده‌اند
آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر / خونبهای شان چنین در ره قاتل نهاده‌اند
خوارم مکن که ریختن آب روی ما / با خون صد شهید مقابل نهاده‌اند
از هر که هوشیار بود عمر صرف کن / چشمان فتنه خیز تو غافل نهاده‌اند
بجای تیغ تمام کرشمه‌ها چندند / شاهان که خون عجب تو شامل نهاده‌اند
گردن بنه به تیغ نظیری که عاشقان / بر چشم کلاه مردم عاقل نهاده‌اند

چنان ز شوق تو چون لاله در چراغ آمد / اجابت از در و بام به استقبال آمد
نیست در غم شوق تو که گوش دگر / هزار ذره چو پروانه در چراغ آمد
چنان ز نالش من روزگار خوش دارد / که گر خموش شوم بر سر سراغ آمد
به پیچ عشوه ببندم جان که ریخت نیاز / اگر نه بیست که خود بر سر ایاغ آمد
کجاست ناله مرغ چمن که گل بشکفت / چنان رود که گر از پی وداع آمد
چنان فسانه بلبل به زمزمه که در سرش / بهر بسیط که بوی گلش صداع آمد
سر از اطاعت فرمان کشم چه جمع دگر / که بین که مطلع تو شد مطلع آمد
نمونه ز وصال تو داشتم تا هست / که دوزخ در نظر از بهشتی سلاع آمد

به صبر داد نظیری فریب دوران
که غم به بدعت هجران ما فراغ آمد

کسی چو من بچنین که پیش نظاره دل برد / غایبانه زین که کرده ز معال برد
دو دلی بود که مردیم به هنگام وداع / آن چنان ز غم بنشینیم که محمل برد
راه بیگانگی پیش آری که کسی / همه بلبل ز وطن کرده تن زیر آن

صبر داریم که این تهمت عشق از جگر
همچو خون گل از گردن قاتل برود

قصه ما بجز از زبان ... خواهد گفت
هر که انگشت از این ... حاصل برود

نیکوی دوستی آموده بدل دشمن ...
همه جا ... زنند ... که گل ... برود

سر چشمان تو گردم که ز نیش خونخواری
قطره خونی نگذارند که بسمل برود

مرد عاشق نه بجز دل به تماشای جهان
آن ... که ... که غافل برود

من و آزار ... زندگی ...
بزبان آید از انعم گله گر دل برود

بر رخت غم یار ماندارد
عیش تو غبار ماندارد

ما چهره بخون کنیم گلگون
مشاطه نگار ماندارد

چون شعله ز سوز سینه بودیم
غم ابر بهار ماندارد

کس بوی نکرد گل که دستش
زخم سر خار ماندارد

ما غرق محیط بی کناریم
مطرب سر و کار ماندارد

آئینه بعیب ما ... گویا
عیب آئینه دار ماندارد

بی نام و نشان خوش است مرغی
کو ناله زار ماندارد

هر غمزه که دل را بخشید خو
پیغام ... ما نخواهد رود

خوشحالی روز وصل دیدیم
شوق شب تار ما نخواهد رود

این غم که ملال آورد گفت
... غم ... ما نخواهد رود

گردون ... مهر ... ما
... ما نخواهد رود

خونابه کشیم ما نظیری
می عشرت گلگون ما نخواهد رود

تا آن ... که هر کس ... افتید
... من

نگار ... مبارک فال من

هم ... صید من گردن
... من

از آن ... که هر که ... آید
... سال من

بزن ... ای ... که ... فلک ... آمال من

بتغافل ... چشم
که در ... ... آمال من

... که ... حسرت ... آمال من

راز آن گوشه چشم که از عالم ...
که در ... شادی غم ... آمال من

بمی چو شوق می‌آید نظیری که عجب مستیم
تو گر هم که ز طاق از شوق استقبال آن

چو عریان شد چمن تیغ از سر و دستار مینا زد
چو قنداق گل بود میل آب و دامن مینا زد

چو بر بام بود در مردم نشیند خنده بی‌مستی
مبارک باد بی‌پا بود آمدم کام باده بر مینا زد

ز دوش خلق در خیل از محبت گوشه چشمی
فسون جادو دراز مجوم فریب پا مینا زد

محبت جزو جزو مردم زهم بی پاره بر دو
تجلی ذره ذره کوه را پرده مینا زد

پیام نو بهاری تا بگوید ابر بود دو
کلید باغ را کی شاخ گل بر در زد

بچشم کم نباید دید قدر زر ...
فلک صد جا چو گل بخندید ... مینا زد

بجز زلف پریشان در خیالم کی گذرد
پری را کو ... نیا زام و تو

مباد ابر کرم بادم کم کرا افشانده ...
که شکر ... صد کاشانه

نظیری لازم عشق و جنون ... تماشایی
تو معذوری ... مردم ... مینا زد

فلک نزد دو ... پای تو باشد
نوا رو ... گدای تو باشد

بدل ... کم ... جوش ...
که سرها جای ... تو باشد

نیاز آرزم نشود مگر دل ما
که مجمر سپندم و جای تو باشد

شود مجروح مغز از خیال شوقم
بخارجی چو در پای تو باشد

مپرس کار شکستگی ز دل آرزو
نگاه کار رفوی تو باشد

حریفی کز خمار چشم یار بسپارد
عتاب سنگ بر قدح‌های تو باشد

نهایت حیرت ... طره ...
که مخمور چشم تماشای تو باشد

که ... گل خیزد
که در بهشت تماشای تو باشد

گل صد رنگ میرود بیداد
که فردوسی پوش صهبای تو باشد

سحر که هر که ... خواب خیزد
... پیمانه‌ای تو باشد

دو عالم ... جان ...
... که سودای تو باشد

نظیری ... زندگی ...
که ... مسیحای تو باشد

غبار دل خود ... آرد
بنالم که ... مظلوم

دل دیوانه ... گنج ... وحشت
گدای ... جمال ...

چو کو ... فتنه ...
کسی گر عشق ... پروانه

سخن طرازی و دوش سر نظیری مست
چو گل ز دوست شکفته باله خزین کرد

ناوک غم جان نگاه فتنه گر خونین شود
عشق مشاطه گری و دل اگر آهن شود

سینه پر حسرتی دارم که اندیشه او
تا بخندد یک لب آرم خنده در زنجیر شود

پیش شد شیر شکی چند اگر غم بر سپید
مهر جان نگهی نهادم تا ز بی روش شود

بیت چو از تو در کار رخت صد عالم
غم نهادم گر اجابت دعا چه شود

شب تنهای من بیدار و داد خلق را
هر گدا سوز چراغی نهادم روشن شود

من هم از فریاد خود دارم ده همسایه ولیک
گر بسوزم لب اشتیاقان سینه ام روشن شود

بس که میتو جامه تن بر جان تنگ شد
گر گریبان پاره بدوزم چاک از دامن شود

وصل اگر خواهی نظیری شوق اسیر باید
نور عشق این چراغ و او ای امن سید

هر که از قبر و گل دل به خون شیر و
یار از خیال غمزه و چهره من شیر و

عشق از جهان بین دیده از جان شستن
کار دو جانب چشم با خون شیر و

مرد ان نگاه بعزم تو گل رسیده
یک دل ز شیشه هست که در خون شیر و

مرا اگر هست گهری سوی غم گریبان بست
خیال اینچنین خوش در بیا باید کجوت در گرد

تجلی جای چهت در سر جاکرده دوست
بیا تا بینی شود گرم آورده یوسف بگیرد

قصیر اگر شهای غمچه گاه از رحمت شان آمد
چنان خواهد که گوی رنجه بر خورشید آمد

حکایتهای عهد دوستی تا کرده ام اندر
چو همچو بینی که بعد رحمت بنشسته ام بگیرد

سخن هم اگر گشایی پیش شد از دل ما
که حرف هجر چو من نامه شد دامن زد

بجا کپای گلبن می نوشید شکوه باغ هست
اگر بر شاخ طوبی بلبلی آید دامن زد

شب چو زنجیر غم از جا در نمی آید نظیری را
از اشک و آه شب سلطان ما خیل و حشم دارد

مستی نشین لب از شرم چمن گرد
گر همه دوشش که وار ناز بر چمن گرد

لند بدیده و شکر ز اشک شب نهم را
گلچین که داد و در سر انگبین گرد

از دو بیعت آسایش ابد محرم
چه حجره جستی که دلم انگبین غمین گرد

چه چنان است بر عالم که جهان خرم
اگر خوبی بمن از مهر همنشین گرد

نه قبله دارم و نه کعبه گاه عشقم
که بیچون چشمش تب آدم قبول من

هیچ جا نه تقوی و رند کوششم
که دو هست که کیست که پنهان زر آستین گرد

اندر غم عشق درد دل من سنگ شکسته است | از خون تا کجا بهشت که چون نشتر رود
لذت بخواب میرود و شادی بغافلی | در سر دلی که باد و شبیخون نمیرود
در حرف تیغ نوش لبان صد دقیقه است | کوتاه و مختصر ز لطف مضمون نمیرود
مرغان دل نشسته ز غم من دل چرا جست | شب نیست کین چو خوش بهامون نمیرود
از بس که رود شد اندر عضو و جان و جسم | آتش ز انفعال که بیرون نمیرود
آمد که گوش دل شنود نام آن سبب است | عاشق مدرس پس چشم ملامت بیرون نمیرود
راه وفا نظر فرقه عشق بسته شد | و بیست تا به سر بسر مجنون نمیرود

بوی نسیم فقر نظیری شنیده است
ازره به تاج و تخت فریدون نمیرود

سازم آن می نمک آلود که پیمانه من باشد | الفکم مشک در آن حجره که محرم باشد
هست راحت الم کلبه احزان بر من | غم از آن خانه نکم وام که ماتم باشد
سر شبنم عشق با فسون نتوان بست جواب | گر کهی پیش شود سینه چو محکم باشد
شرح سودای قلم را سر و پایان مطلب | کار آنست که چون زلف تو درهم باشد
دعوی ذره و در عشق نه که عاشق تمام | کم تقابل بر خورشید ز شبنم باشد

هر کسی از تو نشانی بگمان میگوید | کس چنین فهم نکند که بغم تو محرم باشد
هرگز از نخل سخن کس ثمر انس نچید | تخم بی مهر کجا در گل آدم باشد
غیر اخلاص و محبت نشود خوشه ما | خوبرو چیده دم ابر در آن عمر محکم باشد
بخدا سخن محبور که نشاید ز ما | آن دلی آن حلقت که در پیش تو خرم باشد
گر ملایک ز سر سدره و بحث است | ز فلک زلف که چه کرشمه خاتم باشد

از شکست خود طلبی بگهانی نظیری از در وصل
عشق عمر ما که همه هر که کم باشد

کسی که وقت شهی و سلطنت گوشه گزیند | با تو نصیر اگر عاشق بشود لب بر سر نمی
کو بخشی و شهر بازی سراب عشق نمی | خبری کین نشان مکر مرد ساقیان فرسی
بشیدائی دهن طعنم که هست ارث و حال | کو لطف شیرین حرف عاشقی اوی نمی
عجب که آسمان دشمن تو اوده و کام | چو طالع آن کسی کشت با چرخ نمی
که این شعله روشن میکند مشتاق جام | که سوزنی امید نکه با دل و پری
اگر بکجا شکر محرم رود و شش دو دوم | کسی خیمه یم نمی بیند که چشمی ترنمی
ز روز وصل و دور شکم ز شام هجر دور افغان | دل دیوانه در دم که با بلبل نمی

بود غیرت خطرناک است پنهانش تماشا کن | ور آن آتش و دودی که عشق اوست [illegible]
برای امتحان او چه مانی آه تا ورزی | اگر خونت رود [illegible] شکر خود ببین [illegible]
ستمهای غم عشقت چه خود چه چه بین [illegible] | کسی معنی ندید [illegible] حرف صد و [illegible]

نمی‌دانم جمال شاهی نظیری ای نمی‌گفتم
که جز تا لبش لبش [illegible] تصنیفی زد

بیا که میوه عیش از نهال [illegible] بر زد | صد داغ از دل و هجرانم از نظر زد
در آن بساط که مرجان نشستن آن آرام | نگین [illegible] جانب شکر زد
به شهر خویش [illegible] شهرت تو [illegible] | تا [illegible] کسی جانب سفر زد
چه میشود چو [illegible] زنده [illegible] | ره دو یاره [illegible] خبر زد
بطبع شوخ تو [illegible] | که گر سخن و [illegible] خاطر [illegible] زد
دلم بیاد تو در [illegible] چشم [illegible] | می خیال تو در طرف مختصر زد
چو خون مرده به سینه [illegible] پوست | دلی که بر سر [illegible] بیشتر زد
دل [illegible] عشق | کر [illegible] نسیم [illegible] سر زد
بیا که [illegible] نظیری را | کر [illegible] مجلس خاص [illegible] قدر زد

آمد سحر که [illegible] و محرم ز تو رفتیم و کشید | تا بار غم ز غیب چون [illegible] کشید
ما قابل نشاط و شکر خنده نیستیم | تا بهر خوش شکر و [illegible] کشید
اما که شکستگی طرف ما در رسید | می بهر آن ز ما تپش [illegible] کشید
آلوده کی بگریه دامان نمی‌بود | دولت مرا [illegible] ز سر گشت [illegible]
خونابه زخم فاش [illegible] | تا از جگر گشته [illegible] گریبان [illegible]
قصه [illegible] گشته [illegible] | در کار [illegible] آب [illegible]
لوح غم عاشقانه که در جلوه گاه چمن | صد چاک دل [illegible]
تو کار دل بغمزه معشوق واگذار | [illegible]
حق عطای عشق [illegible] ادا | گر [illegible] عمر [illegible]

دیگر ز تاب [illegible] نظیری کجا گشت
چندان [illegible] دل که غم و غصه [illegible]

[illegible] | [illegible] دل ریش و جگر سوخته باشد
از [illegible] الحق شوم [illegible] | گر [illegible] جفا چاک دل سوخته باشد

در عرصه که گلزار کند ناله ز رشکی	مرغی که به کنج قفس آموخته باشد
یکسو فکنی تا دو ره یار از جسته شود	عیشش متاعیست که بفروخته باشد
محتاجی ما باعث آسایش ما شد	غارت نخورد هر که نیندوخته باشد
گرمی نفروشید که در مجمع ما نیست	شمعی که ز سوز دل افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری
مشکست همه شهرت و کار سوخته باشد

نشان آنکه گردم قطع امید از وفا بود	نهادم در حریم کوی او سنگی به مزار خود
برهمن از صنم برگشت و حاجی از حرم آمد	من و اخلاص و عرض بندگی کوی یار خود

آمد و کرد بصلح و در جنگ باز کرد	صلحی مصلحت پی جنگ دوباره کرد
شد در سر گرانی او برطرف ناز	بر من نعمتی در مرتبه عشق باز کرد
خود را کام دشمن چو دید آنکه دو	با دوستان تغافل و دشمن نواز کرد
تعلیم نظر به آینه و دوستان تکلف	از دوستی و دشمنی بی نیاز کرد
چشم طمع بدوز که ز قسمت کسان	نرگس گشوده دیده بحسرت فراز کرد

صد منظر از کرامت لعل تو دیده‌ام	از تو به هیچ عنوان نگاه احتراز کرد
هرجا به چشم مست تو جادوی پری کشاد	بر کعبه به هیچ عنوان زنده شو نماز کرد
صوت تو آرزوی نوا تا حجره [illegible]	شد در بلند مطرب حسن تو ساز کرد

طبل تو خوب و عیشش نظیری به جشن تو بود
کوتاه دیدم حله تو وز دراز کرد

شب قدر تا به خلوت امید صبح بود	ناله هرچند که گو در دلش آزاری بود
شورشش عرض [illegible] در شب آن بود	بخت می‌خواهد که همه بیداری بود
خویشتن را به دم [illegible]	هرچه مویی مرا با رخ و قد کاری بود
غم مدعیان [illegible] آشوب [illegible]	کل بخار به کو گلشن بخاری بود
هر دو یاران [illegible] شد او	تو به هر [illegible] چه باز داری
چمن [illegible]	نه غم پرسش و نی زحمت گفتار
برو [illegible]	آن [illegible] دل من حلقه زناری

این همه لاف که در قوت نظیری میزد
دیده حسرت [illegible] کوی [illegible] بود

می‌روم جایی که غم آنجا ز دل همت رود ... نالم از هر جا که می‌خیزد به آنجا می‌رود
وقت جان دادن ز بال اجل منم بیچاره ... کو تماشا صد یوسف از پیش زلیخا می‌رود
تحفهٔ رضوان اگر بر کف نهد دست نسیم ... تا تبرک از ظهیرم تا به یغما می‌رود
شاید از روی تحاشی جان فرو بیند مسیح ... هر که را گیرد حمیت آنجا به سودا می‌رود
من نجواهم رفت با تاب تسکین دلش ... هر کجا پیچد که بیند خویش که فردا می‌رود
می‌رود نوعی که گویی او که پنداری کجاست ... چند کس از پیش و پس همره تماشا می‌رود
گر ز لوح چهرهٔ لیلی همی آری سبق ... خاطر سودازدهٔ مجنون به صحرا می‌رود

شهر و صحرا از نظیری شد خجسته از ربیع
می‌رود نوعی که پنداری که دنیا می‌رود

گلش بسوز که نام امان نخواهم برد ... دعا بدرد که آسمان نخواهم برد
مکن ملاحظه از چشم که دور از خواب ... ز رشک نام تو بر زبان نخواهم
ز دل طپیدن آغاز عشق می‌گویم ... گزین معامله عیبی ازین زبان نخواهم
ز اضطراب دلم زود شد وصل معلوم است ... که از بلای شب هجر جان نخواهم برد
ببست چند کنی ای فراق بر جمعی ... و گر بخویشتن تحمل گمان نخواهم برد

اگر ز دامن خود یوسف کشید با لب خشم ... صبوری که وقت چه شد ز آستان نخواهم
به این ملال که من می‌روم سوی چمن ... چو جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظیری این چه بلندی است تیر ز دو پست
ز شوق تیر رود سوی آشیان نخواهم برد

حسن جدی که هر ساعت شوخی نمودار دانی ... شه چو گیرد مملکت اول نهد بیجائی
دین عاشق نباید ذوق آزادی دوست ... گره از دل کجک دیدنهای پنهانی
لذت شناسم از من پس کار بیابانی ... ذوق کوثر در مذاق زاهد صحرائی
گرد او از جان دانم معلوم شد شوخی فی ... ز ان که می‌میرم که زیستم مرگ می‌
در پیاپا بهانه می‌کنم که لطیفان شوق ... بینی کنش چو سلیم سر شیدائی
گریه ما ... و طبع مهربان بخشش ... ... صحبت مطرب ولیش نگذارد که گیرائی

تنگو که کمتر کن نظیری که کسی باری کند
ز خت تا شود چه بلقیسان تماشائی

گل لاله و لعل ز دل سنگ برد ... اشکم ز تماشای چمن رنگ برد
ز خون جست ز مرجان چمن مشو ... یکی نغمهٔ معنی ز صد آهنگ برد

عشق آمد و در شهر دل آیین خرد زد | تا شهر بتاراج رود جنگ برآورد

مطرب به رهم خرقه سالوس به یک گرد | گردون همه در شهرم به دف و چنگ برآورد

شب نیست که از شادی پیمانه بگیرم | غم خوردن جام تو صبا رنگ برآورد

یکبار عبث سر به گریبان خمیدم | در جیب و بغل آینه‌ام زنگ برآورد

در راه وفای تو نظر بست غرضی | شوخی تو و فرسنگ بفرسنگ برآورد

این چشم شود دل برکس خواهشت نظیری
در پیش تو سواحلش از ننگ برآورد

در امنیت اگر تو حکایت دارد | دیده که گریم و ما هستیم و [illegible] دارد

رو در رخ او نظر دیده مهابت العجایب الوطن | آتش از گرمی چشم حمایت دارد

ذوق هر مرغ بانداز دوبچه دارد گشت | عشقبازی تو و هر چه نهایت دارد

عمل صالح و طالع نکوی نیست | هر کجا کار تعلق بعنایت دارد

کس چه داند که چه مایه نابود و رود | جنس نایاب خریدم که کفایت دارد

دفتر نازک یاران گشایند بهم | مهر در دست ببرد تا چه حکایت دارد

کفر و ایمان نبود شرط نظیری در عشق | بت کافر بنمایم که ولایت دارد

[illegible] | [illegible]

وعده‌ات راندم از بزم بکزه عار نبود | ور کسی پس رامن بودن من کار نبود

تا شدم از تو جدا تفرقه ایامم کرد | دولت این بود که این فرقت دیدار نبود

همه آسان ز جدایی تو مشکل کردم | هیچ دشوار ندیدم که تو دشوار نبود

بیدی در سجده جانانم برآرم که مباد | خون من ریزی و کوهکن بیزار نبود

که از نهر بهانه بکند مرغ اسیر | جور داد افسوس زمانی که گرفتار نبود

شتم از سود و زیان و جهان فارغ گردد | از چه کارم خبر عشق همین کار نبود

نوش نشاید کرد نظیری برکس اشتغالی
صد سخن گفت که شایسته اظهار نبود

آن خم که زاهدان بصبوح آب جو کشند | شوریدگان صومعه می در سبو کشند

پاینده جام مهر سلیمان و جام جم | گر خاک بر در میکده زشت و شو کشند

در خشت و سنگ میکده دیدیم معاینه | دوقی که ساکنان بگیاه آبرو کشند

از بوی گذشته واعظ من بپرهیز کرد | در چشمه که خضر و سکندر وضو کشند

آری بهر زبان که مباد اسپ رودی | منصور را کمند بلا در گلو کشند

باکاملان گذار نظیری شراب را
مستان کلی گلشن این وشته کیسه

محبت با دل غنچه و الفت بشبنم گیرد
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

پس از روزی نشیند تا نشیند پیش کشتم گرد تارش پس
چو صیدی جست صیادش ز شست او شمشیر گیرد

محبت بیشتر قائم شود چون سخت گیرندش
شکوفه اول افشاند درخت آخر ثمر گیرد

اگر با مدعی از دوست مشتاق آشنا گردد
وگر بوی بلی رسد مخمور دامن مستی گیرد

مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم
مبادا و دیگری صید ترا از خاک برگیرد

مرا این می که بر دوش از قلم و مخمور خواهم گرد
حریف ابنا آگهی باید که از حالم خبر گیرد

نظیری گو بی عشقت این شاه بیماری
کو گر یاری شود از دستش پایی دیگر گیرد

بهجر و وصل و الم الفت متاع ندارد
نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد

بدان فراز که من تکیه عزم و مقام مست
که هیچ پایه بر آن پا چو ارتفاع ندارد

بشهر نا قدر دشمنند جز محبت و
کسی ز کان کشاید که این متاع ندارد

جهان چه تازه‌ام از چشم اعتبار فکنده
که دو مهر بر من حال من اطلاع ندارد

برطل خون جگر میخوردم ز تحت بشرابم
که سر ز جام شکست مشربم صداع دارد

نظیری شب اقطار شمع بیدم
برابر پر پروانه شعاع دارد

عیش تو عین لطف و لطف تو عیب نظیری
کدام لطف که با محبت تو نزاع دارد

کمند دام با غیر از شکار رغم میکرد
همیشه پیش بر خوان عیش با مجرم باهم میکرد

بعیب دیگران ... ز طلق چون عیب
از حجام بیچشم پوشیده باهم میکرد

بشیرینی محبت در دل ...
که ظرف تنگ از این یک قطره پیش و کم میکرد

مرضیان ... عشق ... شمار داری
کسی با دو صد بیمار کسی مرهم میکرد

حسابی امشب فرود از زلف ...
شمیم زلف و بیداد کسی ... میکرد

سری از خاک کو گم گشته تا بکشد
دل ... هیچ آن لعنت ... جم ...

باده و ناله همچو نظیری ... آهی
سخن ... آراید و علم ... میکرد

زسپیداد تو حرف مهر و نام و نشانم کم شد
کباب ... و محبت از زبان کم شد

زمهر ... هوس کرد ... عاشق ... کم شد
طفیلی جمع شد چندانکه جای میهمان کم شد

سحر چو می معتکف میرود از دو ناتوان آمد | چنان بشوری برآوردم که کوه و بیابان آمد

بنالش خواستم جا در دل آن نامهربان آمد | که آمد که صد رقیب بدر آستان آمد

بس از عمری شدم خوشدل که گفتم چند از آن پیش آمد | که مضمون سخن صد بار از دل تا زبان آمد

متاع دین را که داریم بر باد مکن آمد | بعزم کعبه میرفتم که راه کاروان آمد

هوس تا رفت شد از من اوج کاروان بگذشت | حریم قدس تا زد بر من که آسمان آمد

اگر چه چند کسی نظیری را نکوید پیش [illegible]
که در دور و [illegible]

ز نکهت سحری شوق بهار میخیزد | چون ز سایه ابر بهار میخیزد

ز روی یار که در سحر [illegible] | ز زلف یار شکر قطره قطره میخیزد

سحاب جلوهٔ لعلش بکوهسار میخیزد | غزال شیفته از مرغزار میخیزد

به پیکری [illegible] | بزیر هر سحری صد کار میخیزد

دمی که رفت ز یار [illegible] | نسیم که رفت ز دوش اثر [illegible]

نه از وصال [illegible] میخیزد | نه ز فراق حریفان خمار میخیزد

سماع [illegible] | [illegible] اعتبار میخیزد

همین که طائر فرصت رسید صید شکن | که صید انگیزش از سر کنار میخیزد

همین که قسمت جود مایمی غنچه بادان | که از کمین که شیران شکار میخیزد

درون [illegible] خلوت حکم [illegible] | که بوی مشک [illegible] میخیزد

چنان خوش است نظیری قلم بگوی [illegible]
که گلشن ز سر [illegible] کنار میخیزد

چه شور بود که عشقت بمن گرانبار کرد | که یار پرسید و قیامت بلند قامت کرد

حدیث من که ز مجموعه وفای تو خواند | کوئی که زبان [illegible] علامت کرد

شکسته دل من عاشقان [illegible] | که عقد [illegible] سپردم برهمن امامت کرد

بعمر [illegible] هزار [illegible] | که [illegible] اقامت کرد

قضای [illegible] | [illegible]

شمار [illegible] | [illegible]

مزاج عشق نظیری [illegible]
وزین معامله [illegible]

[illegible] | [illegible]

حال آن گلگشت صحرایی که من کردم [illegible]
لاله دیدم در رهش هر سنگ چون [illegible]

چون بر چشمم نمک می‌ریخت باد صبحدم
گریه چون وا دید می‌پاشید هر جا سنگ بود

سایهٔ مجنون [illegible] که من کردم گریز
گر خیالت خیل صید لیلی [illegible] سنگ بود

نامه دشمن ملامت [illegible] دلم
آنچه بر می‌چید ز نگ سینه ام [illegible] بود

گر بر دوم از نشاط و دیده [illegible]
با نشاطم خصمی و با جان [illegible] جنگ بود

چون [illegible] نظیری [illegible]
تا نبودی جام [illegible] ساقی و می [illegible] رنگ بود

روز از آن [illegible] با صد [illegible]
پردهٔ ناموس [illegible] کارم [illegible]

بر سر پروانه شمع از مهر [illegible]
جذبهٔ عشقی که خاکستر [illegible] گشت

هیچ جا [illegible] باقی [illegible]
کاش [illegible] آید به دل [illegible]

از درش [illegible] کردم [illegible]
[illegible] گشت

غم که سر [illegible] مجلسم [illegible]
[illegible] امشب از [illegible] چراغم [illegible]

چاره [illegible] وصل [illegible]
[illegible] از چشم افتد [illegible]

از فراق امشب نظیری مجلسم [illegible]
بوی خون آید [illegible]

[illegible]

دلم را نور رحمت از وداع جان فرو گیرد
شهادت خانه ام را پرتو ایمان فرو گیرد

دل پر حسرتی دارم که گر [illegible] چشم [illegible]
[illegible] دیده تا دامان فرو گیرد

ز [illegible]
فراموشی [illegible] فرو گیرد

ز [illegible]
[illegible] اضطراب [illegible] جان فرو گیرد

[illegible]
جراحتها [illegible] فرو گیرد

[illegible] جان [illegible]
گر [illegible] طوفان فرو گیرد

اگر آید [illegible] یاد تو در خاطر نظیری را
ز دل [illegible] صد [illegible] پیشانی فرو گیرد

دلم از ناله خوش [illegible]
بسی آسوده گشتم [illegible] کار [illegible] شد

اگر [illegible] دیده [illegible]
محبت از [illegible] پیچ و در [illegible] شد

دلم [illegible]
به خاطر [illegible] شیوه آید [illegible] جان [illegible]

ز هجران [illegible]
[illegible] شب [illegible]

نگویم [illegible]
که صد [illegible] دیده [illegible]

نمکین بوده‌ام که برش شوار باشد بال افشان
اسیر را که گردی رنج چشم با پر زر [illegible]

نظیری شاد می‌باشی که خلق [illegible] کار روی بینی
کرامت [illegible] و [illegible] چشمت خاک [illegible] شد

[illegible] چشمت [illegible] جو [illegible] شود
آری [illegible] در کار [illegible] صد جا [illegible] شود

[illegible] در کلبه [illegible] کرد [illegible]
[illegible] خبری [illegible] گردی [illegible] شود

دوست [illegible] از غریبان [illegible]
عشق [illegible] که [illegible] غم [illegible]

[illegible] خوبی [illegible] بهشتی [illegible]
[illegible] پرده [illegible] شود

شد بهار [illegible] هنوز
نیست معلوم که آخر سر که با صهبا شود

غمزه [illegible] چشم [illegible]
حلقه آن دور [illegible] چشم [illegible]

[illegible] نظیری است جایی نظر افکنده‌ام
[illegible] اگر [illegible] چشم [illegible] گویا شود

هر [illegible] شاخ درین باغ [illegible]
هر گلی [illegible] هر مرغ [illegible]

یک [illegible] شکر کام [illegible]
[illegible] هر [illegible] همایی

[illegible]
در [illegible] خانه [illegible] خانه خدا

حسن هر جلوه که [illegible]
او [illegible] که [illegible]

[illegible] در [illegible]
[illegible] سلسله [illegible]

[illegible] فردوس [illegible]
[illegible] که [illegible] خطایی

[illegible]
[illegible] چشمه [illegible]

[illegible] فلک [illegible]
[illegible] حضلی [illegible] ذوق [illegible]

[illegible] سر [illegible]
[illegible] شود [illegible]

[illegible] جمال [illegible]
شمع در [illegible]

محو [illegible] الفت [illegible] نظیری
[illegible] لعل [illegible]

[illegible] به سر [illegible] عجب [illegible]
[illegible] تا جان [illegible]

با صد امید [illegible]
[illegible] شود [illegible] شرط ادب [illegible]

[illegible]
چون [illegible] که این [illegible]

[illegible]
[illegible] صد [illegible]

چون [illegible] چند [illegible]
[illegible] اگر [illegible] صد [illegible]

هرگز دلی تو را که لذت نیابد از عیش
غم خیست تا شعار اگر قوت شبی

از نغمه های دوران خالی مکن نظیری
آن را که وا کند در جز از غضب نباشد

در بزم عیش تا نشستم دیگری وا شد
صد کلید آورد و دو مخت حل این در نشد

در گریبانی که غم آویخت کمتر شد درست
خوشدلی کم دوخت چیبی اکه ...

تا غم از دیوانه تا راه آمد آشنا شد
وین شمع نماند صرصر ... نشد

همچنان مکتوب تا کامی هم بیچیده شد
تا در سر بسته با هیچ جا سر وا نشد

سعی کردم تا مگر از عشق پردازم دلی
قطره خونابه از روی انگه وا نشد

اضطراب بهر جان ... کم نکرد وا
هیچ و تاب شعله آتش از بال و پر وا

انکه بست شعر نظیری را با فسون بست
هیچ کار بسته او زان فسون گره وا نشد

آن نکهت فشان جو که تو دیدی گی آب شد
و آن دل که بود سخت تر از خاره آب شد

گلگونه سواد به پس پشت ... شد
حال و خط عروس طبیعت خراب شد

وا اگه حرف سوختگان داغ کرده بود
پیش رفت تا ز آتش ایشان کباب شد

در بحر شوق کشتی دل بی نشان ...
در کوی دید خیمه زن بی طناب شد

این بوی سنبل و گل هر کشوری نکو ...
تا در خطا که ام که با مشکناب شد

دایم کسی نقاب بود دست پاسبان
بیدار شو که چشم رفیقان به خواب شد

خشکی لب به تشنه لبان آب میدهد
تا مستعد شویم دعا مستجاب شد

مستی چو خوب کرد که این پرده برگرفت
رخسار حقیقت بی نقاب شد

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد
بر هم چه نهادیم دل از دیده جدا کرد

گشود قضا شست کز آهی بخشیدم
بر دوست ستم خورد و ... خطا کرد

باز دوی بسر دارم و اقبال غم زنم
بیکوشم و کار جهی خواهم ز سر کرد

فریاد بر آریم از آن یار مشعبده
کو از دل این شعبده چرخ دوا کرد

خود طلعت خود دیده و گردیده از آن حجب
خود فتنه خود گشت و دگر فتنه ...

با ... دوا و منادی محبت
... بر سر مهر آمد و با عهد وفا کرد

تا دوی کنی نرسید بسر راه نشاند
در عشق گند هم به کلوخ ...

دشمن به ادم الکند و دوست به آتش
با اینهمه ... که کویم جفا ...

چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند / کس حق محبت نتوانست ادا کرد

پرید بجای پر و بالش پر شاهین / مرغی که طلب از سر شاخ نوا کرد

حرف پسندیده تسلیم و رضاست نظیری / مسکین نشود آنکه صعوبت بقضا کرد

نه زنهدم بمحک بخت عنان می آمد / نه بر دوزخم زه دولت بکمان می آمد

نه مرا باز روی قایم [illegible] بست / [illegible] بی صیت خدنگم بنشان می آمد

تو که آسوده دلی از نفسم سوخته ای / من که سوخته ام آتش بزبان می آمد

سخن مردم دیوانه حقیقت دارد / در عبارت باشارات بیان می آمد

عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد / رونقش عادت دیگر بمیان می آمد

میکشم شور چو از خانه علایق برود / میدوم خیره چو از راه [illegible] می آمد

همه بر خویش نپیچم و دم آخر از هم / جای خوفست که کشتی بکران می آمد

مرد درگاه بپیرایه دم و غنچه شود / هرکه دامن ز سراپای کشان می آمد

وصل خوبان تو بر بوی تسلی کردم / گرد از بوی تنک کاری جان می آمد

طاقت جور و جفا نیست نگه خو چو صبا / گریه خون بروز گل [illegible] می آمد

آیینه که با طبع نشاط است نظیری عجب / میرود و پیر صحیفه جوان می آمد

نفسی چو تو [illegible] بکشم و پیش آورد / آن مزاج تو و خلق که از بر چه حیرت آورد

عشق تو بمکتب آمد و هجا بعلت آورد / تهمت آیین تو از کیش آورد

حسن تو [illegible] / آمدن [illegible] خویش بر آورد

از بیابان مرکان تو شد کشته جهانی / با [illegible] که از کیش بر آورد

چون از تو [illegible] / چون بچه شیران بعصب [illegible]

خط عنبرینت که از عکس [illegible] / از صیقل [illegible]

در مکتب [illegible] عشقم / از کیش [illegible]

عشق از خود دم جوشید نظیری / چون گرمی پیکانه ام از خویش بر آورد

آخر من آن غنچه دم که [illegible] بر آمد / وان آن گاه که چمن خویش بر آمد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اقبال و دولتی به کلاه نمدی بود | [illegible] خاطر درویش [illegible]

گاهی که شیشه شیر و سنان و زر [illegible] | از دین خویش و دل [illegible]

بر خلق [illegible] گران هر که در این [illegible] | پس از همه [illegible]

دیدم ز [illegible] حسن و [illegible] | [illegible] همه [illegible]

دادیم [illegible] جانان | دل تیره و سیاه [illegible]

سامان نشد از سعی [illegible] کلاه [illegible]
دیوانه شد و از [illegible] دوش [illegible]

بیگانه [illegible] شود [illegible] آشنا رود | انجمن که آشنای تو باشد کجا رود

از خاک کوی [illegible] تو تا [illegible] گشته ام | [illegible] من [illegible] دل [illegible]

[illegible] عهد روز ازل [illegible] کوی دوست | [illegible] عشق هر که رود در طلب رود

صهبای [illegible] ز نشئه [illegible] | [illegible] سرکش [illegible]

عشاق تازه [illegible] | بسیار هر که [illegible]

شادی که [illegible] | در شهر این معامله [illegible]

عشق آمد و تمام [illegible] فرو [illegible] | [illegible] دلی که در میان من [illegible]

زین حاجیان [illegible] صدای [illegible] شنیده اند | کس در درون پرده چه داند چه [illegible]

زان بحر موج زن که نم آید [illegible] | برگشته از [illegible] آب [illegible] رود

[illegible] عارف معنی [illegible] | [illegible] هماره رود

[illegible] | [illegible] کینه [illegible] دشمن [illegible]

غمگین مباش [illegible] قطره [illegible]
چو [illegible] مطلع [illegible] هماره رود

دل گر [illegible] | پیوند روح بود [illegible] خوب بود

قهر تو [illegible] | [illegible] تو [illegible] بود

انسان [illegible] طالع [illegible] | [illegible] آفتاب [illegible] بود

چشم و دماغ مردم [illegible] | یا خود گل [illegible] بود

[illegible] استخوان [illegible] | کام [illegible] گلو

از لب [illegible] نامه قاصد [illegible] | بسیار [illegible] آب [illegible]

[illegible] | لایق [illegible] مجلس [illegible] بود

[illegible] که عهد [illegible] | [illegible] اگر چه نگویم [illegible] بود

حسن تو دور اندو می از بلا و جنت | روزی که من ز بیت ترس سنگ زند و
کف آرزمان که عمر و هم این ماجرا | هیچم بهیچ کسی تو تر گفتگو

ای طایری که نامه سوی دوست میبری
گر پیش دوست کمتر و نظیری گو بود

دل میندانم کجا زین اشتیاقم میکشد | مرگ می‌جویم که با هجران عنانم میکشد
هر سر مو بر تنم را و جو خود متی بار غ | جگر چو تو از رگهای جانم میکشد
داشتم در سینه پیکان چنینک یادگاری | دست غیرت این زمان از استخوانم
میکشد آسودگی پیری که و جام | گر برم پای از خشم خونفشانم میکشد
قصه دارم چنانکه با او در میش و ل تر | طرف حرف تا میشدی از زبانم
بر سر بازار جان بازی کنان و نجیم | دست غیرت اشکم سر کنان کنانم میکشد

میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین
گر بصد زنجیر آن مهربانم میکشد

صبحی نبال راه فلک بسته اند | هر چند پیه آمدم در بسته اند
حرمان تو زمینت کوتاه من نیست | هرگز در کریم نکافر بسته اند

بر تشنگان یار تجلی مهر حب | دریا کریم و ظرف تر دو سر بسته اند
سر تا بشاخ جو غنچه ای آمد | آماده چمن چراغ و بخود صر بسته اند
ما میریم خرشش ای بی کرده اند | ما و چشم […] بر زار پر بسته اند
عالم ز ظلمت شب هجران سیاه شد | گو آفتاب اگر ره خاور بسته اند
ملوث […] اندر | غیر از […] بال کبوتر بسته اند
هر مرغ زینوای گلی آشیان نهند | بر شاخ شعله بال سمندر بسته اند

تا چند عود خام نظیری دو وختن
دود دلی بود و بران مجمر بسته اند

شد دلی عشق تو همکاره غم ز بیم زد | سور چشمت تکلمی بر جگر آدم زد
شب و بیدار تو گردید بمحراب نش | جامه در چشمک […] شور نرخ نو هم
شهد لبهای تو و کالای طلبیدن | دست در دو آن تیغ مرهم زد
کعبه آمد حجرالاسود و خالت بوسید | خوط […] در موج جاه و […] زمزم
تا قضا خال بهشتی چمانت تو نهد | خشت آن خال که بر ناصیه آدم زد
بسخن دانی تو طفل […] بیت کسی | گر دو اعجاز لبت […] مریم زد

عشق دوشاب دل آن زد که سوی بخت / باید مهر بر این شیره جانانم زد
دوش منع ایستاد قدم من فتنه [illegible] / کند خاک من و بر دین نامحرم زد
دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت / در غذا و دعا بخواهی که چه سان دم زد

بغمزه روز الستم همین معامله بود / امیر چه بدید و نیا سود من اشغله بود
نصیب چیست که از درد بی دوا کردم / که برد باری کس بیش نقد بر حوصله بود
مصور طره نگارم تمام چین بشکست / که از میانه همین تا بمیش مجادله بود
بوی من سبب اختلاط دل با گشت / جنون که باعث آشفتگی سلسله بود
بعینه نقش خط و خال خویشتن دیدیم / نگو کشیده که آینه در مقابل بود
دلم ز سر دهانش قتیل و قال نماند / لطیفه الفیت که از صد هزار مسئله بود
بشم از ان کامم نمود [illegible] / بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود
بیت قول [illegible] اندیشی که عامه گشت / ره و [illegible] ز ما که چشم قافله بود
به نکته گفت مجمل بحکم نظیر را / [illegible] قول خوش و [illegible] این مسئله

کسی که کلک صریر از قدم نمی‌آید / که [illegible] که گوش شادی غمم نمی‌آید
روشنایی دل بود که ز مکان [illegible] / که از زمین و [illegible] عدم نمی‌آید
زبان صوت و تسخیر که در [illegible] / که در چراغ کسی آتشم [illegible] نمی‌آید
مسافری که ز نابود و بود و جود [illegible] / بغیر منفعت بیش و کم نمی‌آید
دلیل عشق [illegible] / [illegible] نمی‌آید
چنان ز شوق تو گردید کعبه سیر کنان / که راه کعبه [illegible] حرم نمی‌آید
چنان پرستش روی تو جذب دل [illegible] / که غیر [illegible] صنم نمی‌آید
بغیر من [illegible] / بغیر [illegible] قلم نمی‌آید
ز سهو خاطر یاران چنین [illegible] / که [illegible] رقم نمی‌آید
نویسی از نظیری دعا و [illegible] / ز شوق نامه بفکر رقم نمی‌آید

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دمی نقاشی این نیرنگی صورت بیاد | فریب نقش شیرین دل ز دست کوهکن گیرد
ثمر لذت یا طعم حقیقت هست یا مورش | سخن شیرین شود وقتی که او شکر سخن گیرد
ز خویش ار بگذری شادی کنی در ملک بیخویشی | عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد
درین ویرانه جان من که ... اشیا ز | که اول منزلی من گرفت و آخر من گیرد
ز غوغای این شادم که از خویش آزادم | گریبانی نخواهم تا کسی از دست من گیرد
چه لذت از وطن ای که یارش در سفر | کجا پروای گل آرام بلبل در چمن گیرد
بوقت تنگنای چاک دامن کس گریبانی | بعهد مرگ شوق اندر قرار اندر کفن گیرد
ز بس بوی گل شرک می آید ز توحیدم | دو ... شاه و مغان تکبیر از برهمن گیرد

سخن هر روز عالم گیر گردد نظیری را
که مردم پیش جا در سایه نخل کهن گیرد

درین بازار عجب مطربان بیرنگ بشکنند | که دل رند صد راه در یک ... بشکنند
ز صحن پسته گشاید چشمه چشمه شور | ز خمه صیقل آیینه پر بشکنند
کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند | به بسط بر سر صلح و به قبض در جنگند
بدل ز نعمت شیرین چو ... | بصوت چون شکر و شیر و ... بشکنند

دلیل اهل فنا شیدو در عرق چو گل | با وج و طیران در حضیض ره بشکنند
چو صد ز روچم نغمه یا بگشند | بهر مقام حقیقت و ثقیل هم بشکنند
سبک ولان چو نغمه اکشان در ز | بطی نیم قدم در هزار فرسنگند
بنفخ سیمین حلقی شاهدان نغمه چنگ | بدون دو ذرکه بر سینه و نقل بشکنند
بسر عالم لاهوت صید ... شان | ز پرده وگر اندازین گروه پر بشکنند
هزار رنگ آید این فنون پاران | که گاه فرق صنع هزار نیرنگند
هوا و سپاه ... فسون ... | که طرح کار که نقشهای آذر بشکنند
لوش گرش ... نشان ... | که بر فرود خسته چو جای ... بشکنند
شاطرخ ... و بامی و قند | مقاله غم عشقند و با ذوق ... بشکنند
ارچه قاطع ... شدند ... | وگر چه داغ ... عهد جان ... بشکنند

نظیری از پی این جا و دامن مده پا
که در ره بودن ... جا که بشکنند

صدق ... که سوی کعبه ... راهی گرد | نشان پیش بهر کام و قبله گاهی گرد
دو روی ... شد ... گلشن | که یا کلاه زحمت توی کلاهی گرد

ز چین زلف نسیمی تو و موج عذار
سفینهٔ مردم چشم مرا تباهی کرد

ز روی لعل تو ام سایهٔ همیر انداخت
فلک منجم از ماه تا به ماهی کرد

نشان کوکب اختر شناس می بخت
مشاطه خال ترا نقطهٔ سیاهی کرد

کسی چو خال رخ حسن تو کامیاب نشد
مقیم کنج لبت گشت و پادشاهی کرد

دلم ملاحظه از لب تو داشت امید
هزار قاصد موزون مختصر راهی کرد

من از ملامت مردم بعشق آمده ام
ز موی من رخ خوب تو عذر خواهی کرد

سجل پاکی حسن تو صبح صادق داشت
که آفتاب بحسنش نشسته گواهی کرد

دل از تو آب نخورد و کاروان مصر را
که طارم حسن ز قیمت تو یوسفی وجاهی کرد

بنازکی که ادا آینه شمایل تو
که دل مطالعهٔ صورت الهی کرد

عبادت سحر را مکن نظیری ترک
که هر چه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

گردش چشم مغان مستی من خالی کرد
دور دوران نتواند قدحم خالی کرد

فیض در کار منند هم چو شدم مست و خراب
عمل هر عشق که میکرد و خوشحالی کرد

پای جبریل بکرسی خیالم نرسید
عشق چون پایهٔ معراج مرا عالی کرد

شور این دیده از باده دیر و مدام
رخت تحصیل جنون علم مرد و هوالی کرد

هر که بر خوان طمع دست نیازی بندد
نمکش آلوده شد از شهد گرانبالی کرد

عجز در مجلس اصحاب نگاهی بیست که جنگ
جای پی از چه چیند درونی و چون خالی کرد

دلم از حسن تو بنشین چو رقیبان برخاست
گوشه کو که دل از گریه تو خالی کرد

قصهٔ عشق تو بوصف تو طولی است و طویل
در کشیدن جالب حرف اجمالی کرد

یوسف از خواری اخوان نکباد رفت
که فروشنده پیش بد دلالی کرد

بود در کوی کسی که کلام از لب شیرین کریم
دست ما بیعت نظر بخت کرم اقبالی کرد

گر ادب باز نجه معشوق نظیری خود را
آنچه خوردن نخشید او بخسن سالی کرد

خوش آنکه بزم سحر کنم عدو آورد
سیه دست نگارم نگار از آنکه دون آورد

چنان ز دست دیدم جهان بهل کمی و مستانی
که در هنگام جلا نبازی همن و دمی آورد

فسانه دو یوسف دین یعقوب آرزو نگشت
اگر عشق ز لیخایش شد در سر من آورد

دلی دارم بدست طعن ناصح چون کهن دلقی
که در هر رخنه نحلی خرقه اش از سوزن آورد

مقیم کوی تو بی روی تو با بلبلی مانند
که صیاد ش نقلی ز حسن در گلشن آورد

گرفتم در پر پروانه سوزم شمع بنشیند حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن اندازد
چراغ ما چه زیب افزود محفل آرایی را که قندیل مه و مهرش فلک از روزن اندازد
به چینی گر خطائی ... پرویزن شود من بجنگل خوشه که صیاد دام از خرمن اندازد

پی در و نظیری این سخن گفت و شنود آرم
گلی بچینم از گلشن که خاری در پی من آویزد

نگاه مست چشم جادو در شبها فریب خال هندو بر شبها
چو گل از نازش ... مزاج حسب گرمی خود بر شبها
تعالی الله از آن لطف و خوبی که بر ما پیدا روز بر شبها
چنان در دوستی تو عاشق غنی که از خشم طاقت مو بر شبها
صبا تر جامی نو نوبت که برسید دماغ عطر گیسو بر شبها
مزاج وحشی داری که از دور نگاه چشم آهو بر شبها
زبس وحشی غزالانت رمانید دل شوریده ام مو بر شبها
کلاه ناز کنی از سر بهانه جبینت چین ابرو بر شبها
خدنگ چشم رو داری که دلبری کمانت روز بازو بر شبها

چو عزم بدمعی خوبیت شبها عنان از انچو یاری سو بر شبها
بقهر و ناز تو گردن نهادم که پیرو از نصولی‌ان گو بر شبها

چو آید در جهان کلک نظیری
لالی تر صدف لو بر شبها

رشحه از حسن جانان رنجید بر جهان از عشق تو جان بخشید
رنان همه طوفان کرم بر عشق جرعه در جام افشان بخشید
از فشاء آن جوهر جان آید برش سر طرف در قالبی جان بخشید
زلبش بوزی شد سو در ابر کجی بر توی از شرط چمان بخشید
از خار پستی آن نو بر پاک در دگر و صاف ایمان
سر طرف نکی گل بر رشته قالب کبر و مسلمان بخشید
شوق انگیخته از مغز وی پیکری از آب حیوان بخشید
و انجم از الماس چرخ جان تیغ ابرو و مژگان
تیز کردند و از آن الوه خبر سوز شبی بر زخم نهان
آنکه دو خط از دل ها پاره و آنکه یاقوت زمان

لاله حمرا و لعل آبدار / کوه را در جیب و دامان ریختند

عکسی از فروغ و رونق پرداخته / در چمن گلهای الوان ریختند

این همه گلهای سبز و سرخ و زرد / از دم ابر گلستان ریختند

جوهری از قول شور انگیختند / عندلیبان زار بر الحان ریختند

غنچه دل از نفخهای جان خراش / پاره پاره در گریبان ریختند

رنگ هر نقشی که از انجم طبع / جنبش ... بر دیوان ریختند

داغ هر سودا که فرمانده عشق / مطربان چپ در خزان ریختند

نکهتی کز جوهر اندیشه بمصر / در قمیص ماه کنعان ریختند

اصل این فرع از زمین شد عطر آر / بر بنی از فیض آسمان ریختند

قایمی ما را بیامی زین چه سر / بر نظیری در گریبان ریختند

پیران که فیض تیغ طباشیر کرده‌اند / آب رخ جوانان هم شیر کرده‌اند

بر من ز رسن آن کسان که نقش شیر کرده‌اند / نوز سحر نهاده شبگیر کرده‌اند

وقت آن که تحصیل و تجربه / پی تا فراز طارم تدبیر کرده‌اند

از سال خورده کان خوش فضول انجمن / صحبت ضعیف خانه تقدیر کرده‌اند

پیران ز روز تیره سیه کامی شوم / با آنکه موی سفید تر از شیر کرده‌اند

بی باکی و غرور جوانان ز لطف / پیران همه تجلیات تقصیر کرده‌اند

شادی و مستی و کرمی افزون / این قوم را به عیش زنجیر کرده‌اند

گر گنج شود با دل نازک آن ... / با ذکر این نقابت چون ...

با موی همچو سبحه کافور کرده / آنان دل از زلف چو زنجیر کرده‌اند

یوسف فریب گشتی همش عجب شود / رو به تعبیه گرد از زنجیر کرده‌اند

وحشی چون شکار نظیری کجا شود / شهباز زاد ام مگس گیر کرده‌اند

چه خواست کین دلی که ... نهاد من / ... من نی اعتقاد من

تاب آتشم از سرکشی ... / ... هم جا که باد من

زیر ناله فلک ... انگیزد / کمان ... زبانعناد من

دیم غصه که ... زمین ... / عدوی هم که ... یاد من

چشم و دل ... سودای دل ضعیف / اگر چه قوت ... از سواد من

مبادرزی که حرف پسند آشتی نارد | کجی نظر ز کمین گشاد من دارد

چه اعتماد کنم بر دو روی غمازی | که خاطرات تعجب ز ایما و من دارد

ببند علاقه ولی با وجود حیثیت شد | بدین گمان که سپر اعتقاد من دارد

من آن عزیز زمانم که بحث بر ساعت | متاع مصر دگر بود هر دو من دارد

رضا است سنت نجر و که تر آن گنج | تو لیست پشت تو کل که زاد و من دارد

بصرعی که زبان نظم من خواند | هزار فخر من او بیشماد من دارد

ز نکر چشم نظیری عجیب مر اسلام
که کارهای عراز مراد من دارد

درین سفینه نظم قسمت جواهر نماند | ازان ز مهر و خط این کهن قباله نماند

هزار قرن درین قصه سر بیان نکند | مسایل و حکم و دفتر و رساله نماند

ز بانت جم و مروشان جم نجو می | ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند

ز قبر و در مروت صفت ز شینا رفت | خواص مهر گیاهی هزار ساله نماند

هر انچه صاف صبح بود در زمان خوردند | بغیر دردی می در ته پیاله نماند

مجوی رحم ازین گرگ ماه کنعان را | که شیشه تری که و مشتری کلاه [illegible]

شکوه حشمت چه حسن شیرین یافت | به تمام فلک شد ز نو ادو ماند

ز طبع خوش جمع قصیده بخید ام | ز چتر [illegible] رنگ غریب عراقند

زمین که زاده آتش صد انست | گداست بگانگی که داغی ز بر دو زلاله ماند

نواله حصه تن پروران نظیری شد
بپا که قسمت ما و تو غیر یاد نماند

ز خوت صحبت این دوستان عجمی دارد | نه هر که مردم این عهد نامی دارد

میان این همه احباب عیب پوشی نیست | درین پرده در پیت الحجر خوبی دارد

نخوش بیانی نرم صحبتشان کامی دارد | که پند نیش بود هر که مرهمی دارد

بهر زه دو دهه امید هر کی کنجشان | که مبتلای هوا کار و در همی دارد

هزار حربه ز هر خار بالش خود زن | نکو سرشتی اگر طبع خرمی دارد

ز طعن گرسنه چشمان دلیر تمامید | هلال عید که ابرو کجی ز همی دارد

نگاه کوشش مژه رگهای جان ز فصد | شکست ولی که چو من چشم مرهمی

ز خویش و اهل گذر کن که مکث خویشی
برون ز عالم این طبع عالمی دارد

باده خاص محبت که نامحرم نرسید / محرم راز دو پیمانه می از شوق کشیم

وقت عارف خوش که گر دو جهان در گذرد / یک دل پیمانه را فیض از نیم عالم بس

یافت گردید از جای تعجب بسیار / از عجب پیمانه ای دوران دیده خالیم

زاد مسکینان نبرد از کاف [illegible] / تا سفال چتر باشد کی کلاهم باز رسید

بر گل ابرا اگر هرگز نبارد خرمیم / مزرع نمناک بارا خوشه از شبنم رسید

شکر لله گر خوش و ناخوش بیاید خرمیم / بس همی شادی که نو ما مصیبت غم رسید

رنگ جان چاک گردید از نمک تا شستیم / زخم ما بی باک جا از کجا مرهم رسید

شهر شتاب در هرستان غنچه دادم مرده / سوز گردد در سینه ای اگر ماتم رسید

سودی از طاعت فروشیها نظیری داشت / هر کرا سرمایه درویشی کفایت کی رسید

ساقی قدح مرا و سفال پیمانه بود / چندانکه جرعه بچشم آبرو بود

خواست توبه سخت اقامت تکیه بود / از فرش جبهه راه بر آن خاک کو بود

نداند دم از نگاه که گر نفس بود / لعل لبش که باده با آن نمک ز تو بود

باخت دل العشق معتبر سرا بجا آمد / هر کو قمار خانه با این سقف ورق بود

از سپهر داری عالم از دو رخش نمود / باز آنکه سبزه وش مغان شک بو بود

نه جرعه مرا و که اسرار دو پیستی / لایق کهره پیست سر چار سو بود

تا صبح دم صنم صنم نو و بر دیدن / کانجا مجال عابد الله گو بود

زان حسرتی که در دل من غنچه شگفت / بزم مینی نشد که [illegible] بود

بس آرزو که داشت نظیری به کعبه / امروز گنج یافت که در آرزو بود

بس آنچه زنده جا زادم ز حجله که او فتد / ترنج ناگدا [illegible] خار را ابر نمک افتد

نخستین جا [illegible] خنجر [illegible] / جا بر قد سرو از جمال آن گیسو [illegible]

عشق پیمانه از دل [illegible] / شراره لعل که ده مهر خود ز سوار [illegible] افتد

نخند دل ز اشکهای تلخش چه [illegible] / قبا داری [illegible] قسمت که در چنگال [illegible] افتد

بس [illegible] که در قید لعلش تازه افتادم / ترا از ما بسلمانی که در قید و نمک افتد

عشرت سوختم در شمع و دود بیا بود / الهی آتشی در خانه ناموس [illegible] افتد

ز [illegible] در توجه کم شود عشق مجاز را / تنزل کی رساند مرد را همت جو [illegible] افتد

تماشای کهر سرگشته ام وارد [illegible] / که در هر گام صد جا راه بر کام نهنگ افتد

جهت وار ز بند او دو در دو جهان ام | نه سوری بی غم آ آنچه مشهد کی ...
همیشه همچو اجزای خط پرگار در کارم | کجا در دور چرخ چون و گردش ام

نظیری بهر خاطر تو مطلع نقش کردی
چه حضرت در گذرگه کی آهو پا لنگ افتاده

یکی قلم هوس ز دو در دستانم انداز | چه فرسایم رنگ از آب ناکم انداز
رز صافی هم از ریشه سنگ پر گنج | چه وشستم که دوران در کف قلم انداز
ز سلطانی بهیچ کس گنجی افکنده تقدیرم | که جا گیرم بجای بستر جامم انداز
مدارم مستی طاوس اگر هر یک طاوسم | فریب ... ره ... سر نیم انداز
حیات مرگ ... چو جان ... زینم | شبی ... دارد روز ... در خوابم
بچون ... داردم ... ولایی | نشستم در خیال خود که در گردابم انداز
بعیش ... تا ... جهان گردون | ستانم ... تا در کف قلم انداز
عزیزان ... سخت ... شکر در آبم | کسی ... در ... انداز

مدارم شورش ... نظیری ... می
که چون شکر در آتش چون نمک در آبم انداز

دل ما تو خوش نمی برون برد | چشم ما دوستان غم برون برد
در کشد بحرهای غم عاشق | رشحه از قلم برون برد
دل اسرار هیچ وش قدم | جز بحکم قسمتم برون برد
چه بی خوش شد نامه خاطر ما | شوق کاغذ رقم برون برد
میکرکان نگاه وحشی ما | ناله انید و درم برون برد
که از خشم دل برون آید | لطف از هیچ و خم برون برد
این غم از بهر مرگ سود جهان | قهر نیل و بغم برون برد
بکم جام شاهان کوی | نامه خم رنگ غم برون برد
بره آن خضر که در دو دشت | خاک جز جام جم برون برد
هر دو پا یکه کرد باز ز دل | تا دم نیم دم برون برد
شوان کم ز سر ... | میرزا ... کف غم برون برد

گر بکنیم ... قلم نظیری ما
ابر جز ... برون برد

جهان از شش عقد بهار می‌بندد | بهار از ... جهان در کار می

۶۷

زصنع نشو و نما آب و خاک بستان ساز | چو نو عروس به موی نگار می‌بندد
نگار باغ و بهار پیشه و آیینه بستان | میان کمر چمن و دستار خار می‌بندد
چمن به صحبت بلبل نشسته در پیوند | که دست لاله و گل بر قرار می‌بندد
ازین حدیقه چو گل برزد و نالش شکفتن | کسی که دل به نوای هزار می‌بندد
مسافران چمن را نشسته در کوچند | شکوفه میوه و در شاخ بار می‌بندد
ز بی‌ثباتی گل بر درخت بید ازی | که غنچه بر سر آتش شرار می‌بندد
کهی که دامن صحرا ز لاله گلشن بست | هوا که خون دلش در کنار می‌بندد
چه عیش و سود میسر شود ز دور زمانه | که عقد نشئه می با خمار می‌بندد
وصال شمع چه حاصل که پروانه | که موم گرد دلش آتش بهار می‌بندد
ز دور چرخ چو هر شب ... | که طعمه بر سر ... می‌بندد

متاع تحفه نظیری بیافت در عرفات
امید بار نظر و هم دیدار می‌بندد

باز نرگس ز گلستان صاحب ... گرفت | شاخ گل منبر بست بلبل خطابه سر گرفت
غنچه گر ... معتبر ... | روز عرض آمد که ...

۲۲۱

از گل دستان ... می شود | لاله خونین ز خاک کشتگان سر بر گرفت
حسن گل بی‌دستیان ... | بلبل شورین را ... گرفت
شاخ گل شد غنچه آور ... | باد آزاری ... گرفت
جلوه شور انگیز ... | باد و عطر آمیز کرده ... ساغر گرفت
ترسم از مخموری ساقی که هنگام صبوح | صبح را گم از فروغ لاله احمر گرفت
بر تن بحور سودائی ... | ... معتبر ... عنبر گرفت
صبحدم دامن گشاید حله عطر آگین ... | از گل احمر ... غنچه را ... گرفت
سنبل ... | هر چه گوید ... زمین ...

در روانی گویا طبع نظیری شد چنان
کانچه در ضمیرش ثبت در دفتر گرفت

دریغ نقش ... آب جو بستند | به جشن لاله و گل ...
چو موج روی هوا ابر ... | گلستان که ... دل تماشای ...
مپرس حال که این ... | دل از نوای ...
نخست جان دم این [illegible] | خراش سینه ...

نه غافلند که تن در دهند مجلس ملک
هزار رخنه درین کهنه اردو بستند

بگشت مزرع احسان رسید آسیبی
که مفلسان همه بر خوشه‌ای دو بستند

مجو ز نامه موران عنبر نام کین خاقان
صلا زدند به یغما و در فرو بستند

به غم بساز که از بی‌نشاطی ایام
مغان به دیر و بتان خم در سبو بستند

درین جزیره جهال می‌سرایم شعر
چه دیده مست که بر گردنش کدو بستند

ازین جهان دلم آماده گریختن است
چه کودکان که میان جست در غلو بستند

هزار نقش درین کارخانه در کار است
بگیر خرده نظیری همه نکو بستند

افسانه شیرین مرا گوش نکرد
صد تلخ چشیدم شکری نوش نکرد

یک خرده کرشمه بس از لحظه بسیار
گشتیم فراموش فراموش نکرد

تا ذوق ازین تیغ بر زخم گشادیم
در کاسه ما جرعه سرجوش نکرد

معلوم شد از هستی ما حوصله‌ها
دادند نگهت می و بیهوش نکرد

بالید به حصار رفت چو موسی در راه
یک جامه نجنبد که خس پوش نکرد

در حلقه شدم زان خط رخسار قرم
با کوکب آن صبح صبا گوش نکرد

اشجار چمن چو سپه بسمل داده باران
سیری ز چمن غمزده و مدهوش نکرد

خونابه به سبو آمده بر جیب کنارم
زان سنبل خوش‌بوم در آغوش نکرد

جانم بره پرده که این حجره خوش است
سوهم نگهی از ره شب پوش نکرد

امروز نه رحمت که لب تشنه گدا زمزم
آن را که لبی تر ز می دوش نکرد

فریاد ازین شوق که در جان نظیری است
تا مرد و لبش از نغمه خاموش نکرد

سوختم چو در یک شعله در نهاد افتد
بحکم عشق رسید هیچ بنیاد افتد

نشاط صحبت فرهاد در شکنجه خسرو داشت
خوش است اگر چه بهم کار بر مراد افتد

بشهر بادیه فرسوده‌ام که پیچم مجره
بلا بهشت چنین که ابتدا به درکتاب افتد

چو قیمتی شده‌ام روزگار بفروشید
نه تو ستم که جدا بر فراد افتد

مرا بدست تهی گوشه نشات تسبیح
کمست آدم منطقی عقیم و افتد

خدنگ غمزه که و برکمان ابرو داشت
گشاده دو که همه کار در گشاد افتد

عنان ز دل ملامت ناب دستیم
که هر کرا تو بگویی ز پا فتاده افتد

ضمیر روشن تو لوح محفوظ داشت
که تا زباد برآید که تا بیاد افتد

چو دود خلق جهان در هوا است میگردد — بشهر منع کس از تماشای او نرفت
شکم چو سیلی خورد تازه میگردد — چو طفل شوخ که در قید او بپا

حذر ز آه نظیری که خانمان سوز است
مبادا این چمن سوزان مصیبت باشد

مبادا و راه که ما هم بیام و در بنشیند — کبوتری که بنا موختند سر بنشیند
غراب بر سر پس نشین گلان مستیم — که بر طریق نظر مهر اگر نه بنشیند
زعلم نکوه برزین شدم چه چاره کنم — قبول صحبت صاحبدلان کرده بنشیند
از این گشاده جبینان شاهد و مشوخ — که گل دهند بهجر و از و یک شنبه
بزم بکس بنیاز محو حلاوت کلام — دو دو چو دو ارودی تلخت کند شکر بنشیند
ز خوان نعمت بودی ز قسمت شود — که طعمه ز نعمت خوش گوار بنشیند
مدار و موز که بر بستر این بیت احتیاط — بغیر تب زندگی وقت جگر بنشیند
بار ز جور رقیبان کم نصیبم بود — که تشنه لب لب جو میرم و خضر بنشیند
مثال اهل دریا و حال مستغرقه — وجهد شوق ولی رخصت نظر بنشیند
سر و که منفعه بر سر کشند آن مردان — که تاج عشق بخود هند و ترک سر بنشیند

ظفر راست نظیری که محو عشق شدی — بهر که غوطه بدریا زد گهر بخشند

وقت شد سبزه و ریش بپیچد — ابر هر گه بکمر بپیچد
مسند سبزه و گل بگذارد — راز غنچه چو شاخ تر بپیچد
آتش لاله چو بچمن آرد دست — پنجه ابر و باد در پیچد
همه ذرات خاک سبکرا — تا ز بار جگر بپیچد
حسن و دلگی جهان نمود بهم — پیچ پیچیده را بهم در پیچد
باز گرچند جو کنند پرواز — عشق چرخ بال و پر پیچد
اصل بهتر که ترک فرع کند — پا ز دور و من ز سر پیچد
دیده و پیش بپا بشد جهان — بهم اوراق خشک و تر پیچد
تر و خشکی که کوه و صحرا است — جز و کل لاله در شرر پیچد
زحمت خار و رنج خار را — لاله در پاره جگر پیچد

پس فریب چمن نظیری را
از بهشتش عنان نظر پیچد

عشقست طلسمی که در و بام ندارد … الحق که ازو به نشان نام ندارد
بس حله الوان تنه خویشتن پوشد … یک جامه برانداز اندام ندارد
بس زاویه با حال پر از لطف و صحبت … تا تب نفس صبح دو دم شام ندارد
آغاز خوشم هست ز پایان محبت … کاریست که انجام که انجام ندارد
از خویشتن بی خبری نشوم تا ز تهی هست … پروانه بجان تا جستن آرام ندارد
کوته نظران در طلب توشه راهند … عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد
زان دانه شکین و خط سبز ندیدم … مرغی که وبالی در گره و دام ندارد
جان بر لب از آن پای و سرش بچشیند … کان نخل بهشتی ثمر خام ندارد
سر گوشه زلبش چو من شنیدم که بباغ … بی چاشنی تلخی دشنام ندارد
عریانی ما را شرف کعبه بپوشد … درویش حرم جامه احرام ندارد

جز طبع نظیری که حق عشق ادا کرد
کس منت که در گردن ازو دام ندارد

نه دل از ره پای بسته شود … نه به پرواز دل ز دست شود
تمکین ما ز اعتدال افتد … کی طبیعت بلند و پست شود

عشق را پایه معین نیست … موج من از عشق تهی دست شود
بهوایی که در دماغ فتند … تا فلک زیر پای پست شود
کار از آنجا که بکشاید … عشق در فتح آن شکست شود
شرم از چشم پادشاه … خط که بر روی خود نشست شود
هر که بیند طلوع حسن ترا … سر خوش از نشئه الست شود
چون نقاب از جمال بر داری … هر چه نابود گشته هست شود

نگرد در آستین نظیری دست
کی کرم منت شکست شود

ای که دل را تسکین چون جز خیالی کرد … هیچ گلی ز اضطراب چشم بسمل کرد
از کلیمی و مشتاقی این لیلی آورده … شمع را پروانه فانوس محمل کرد
این گل از سر شاخ خود زینی تهی … تخم تجلی کرده و صد جا آتش در گل کرد
در خیال عقد زلف و خال سر گشته … فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرد
از قدم تو وقتی زانوش برابر … خان دعوت پیش انداز و منع سایل کرد
از پی دنیا مشو پویان که چون موج سراب … هر نفس تشنگی مرهم آورده باطل کرد

خلق را در حسرت پرسش کرد جانی مهربست
روی از میدان مرد بازان گر دو گاه بیل
ما چمن از انگشتی بر کنار آورده ایم
گرد خود گردم چو چنبر در هوای کیستیم

در حزن لالی از غمگینی ز سیر ما حل کرده اند
بلبلی کو نمین سر تار راه قال کرده اند
عشق و دریا منت کشش بی بود ازین حل کرده اند
وز دهم اما بگو رشید دم معاش کرده اند

عشق را امکانه امروز از لطفی شکسته
هر طرف گر گفت و گوشش کرم محمل کرده ام

دیده ام نیم نگاهی که به دیدن نرسید
ضعف آهوش به بنا که کشیدن نرسید

سوی وحشت زدگان بس که نیاید نگهش
کار بسمل نگاهش طپیدن نرسید

هیچ که ذوق نگاهش به کام نکشد
که ز رشک تا بر گم شهد چشیدن نرسید

رام خاطر نشود اما به اشارت گیرد
دست صیاد و نقیدش ترسیدن نرسید

طره باد و فشان عشوه نگاه از دو طرف
در چمن سرو چمانش بچمیدن نرسید

باوجه هوش نگارش چه کمین رنگ
فکر نخجیر نه شوخیش رمیدن نرسید

هر به جلوه نگاهش که تماشایی را
کار حیرت تحف و شکر دیدن نرسید

کرده لخت جگر شور گرفته
کس نسیب تو ز آشکی به دیدن نرسید

خضر توفیق ار نبود راهبر مشکل شود ورنه
کس به سرچشمه حیوان به دویدن نرسد

جذب اقبال عروج جم معالی بخشید
که به بال و پر جبریل به پریدن نرسد

اگر از چاه به این چرخ برآید یوسف
مالک از گرمی سودا بخریدن نرسد

هوشی از گوش شود محو نظیری ترسم
گوش کس را به لذت دیدن شنیدن نرسد

اشک در دیده نیارم که حجابم گردد
حایل گریه کم شرم که آید به

طپش و تابش من که سوال است
صدا و هست که کس پی بجواید

گشته ام بی سر و سامان چو نسیم
جز حضور راه به دیوار خرابم ببر

خوار از عجز و تنزل شده ام می خواهم
که به صلحش بروم تا به عتابم ببر

بس که عطر گل و بلبل او مست شکوفت
بوی از سوختگی های کبابم ببر

سرخوش از گردش چشم و لب ساقی مستم
رو و چیستم سوی تو شرابم ببر

قطره سر خطش دیده ام و چشمه نوش
هوس از ره بهر نقش سرابم ببر

پر زد مرغ که و لاله خندد امیدم
نور و ماه که از پای شتابم ببر

هر شب از نرگس فتان نگهی بطرازم
صد فسون ساز نشان ز کند خوابم

مستی از باده و بیخود ز نظیری وست	نگذرد آب از کام که آتش ببرد
بر جوانان همه کس بلا حجت شده‌اند	صد بار تا نسوخت چرا حجت شده‌اند
سر کس به می ناب در وادی گلگشتی	در کام او شراب با حجت شده‌اند
در بحر و بر بحر الم تیغ و سنو هست	جز بر امید نا حجت شده‌اند
تا جز ز عشق خانه بدر با پیشه	محنت چرا ز تصور راحت شده‌اند
تا صبحدم نزد و نگاه بر چراغ چشم	تا آن نگار جنس صباحت شده‌اند

بزم خاص است و نکته به دستور پیاله
مغنی و در طلب کن سخن دور پیاله

تلخ رویی کن و تو به شیرین شکن	تلخ مخور مداری سخن دور پیاله
چشم و دوا فته داری جز وصل مگو	دل افروخته داری دم پر نور پیاله
راز دل فاش کن و غمزه آن پیشه	محرم چه شده نکته شیرین چو پیاله
مطرب غم جگر سوز نبرد و می دارد	شکر این مشرب نمک سینه بگو
قصه وصل گلها کن غزل انشا کن	راز دو هزینه پیاده نی و طنبور پیاله

بگذر هر نقطه که در پرده نی مستور است	مست و مجنون کن تا شعشه و پر شور شود
گل و در رنگ و قدح شیشه نظیری وارم	چیز و از خواب به باغ دل مخمور شود

این غزل در صف ایوان سپهنوان بخوان
ز ده چنگ کلاه از فاضل خط مشهور شیرا

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر	وز گلستان نشان بو خزانی بمن آر
خاطر خاک جا و ندید عالم هستی	یکمی از عالم و منشور امانی بمن آر
در سخن گستم که از ننگ مصافش جامم	گر امانی بود و تاب بو ثانی بمن آر
تیر باران ستم از پی هم چند رسد	ناوکی بکشم ار سینه گمانی بمن آر
سر نشانی که ز سودای تو بی سود و زیان	اگر از مایه ندست نشانی بمن آر
گشت از طرم نشه آتش شده است	مطربی آمده می برق زبانی بمن آر
چون شرر دود به گشت جانان بنجم	تا به آدم نفسی سوختنه جانی بمن آر
ملک گیر از سخن تیغ زبان نزوده	زین همه پیشم و عقل اخلاق دوانی بمن آر

دلم از صحبت الفاظ نظیری بگرفت
از دم پیر هری ساده بیانی بمن آر

طلوع باده و شام و سحر دریغ مرا
ز خاک جرعه خود چون قمر دریغ مرا

اگر به کنج سرا مهر بیل باغبان آید
نگو که آب نزد از ز خاک نیز دریغ

حیات تلخ بده عیش خوش نگو از یکی
چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ

شکر اگر حدیثی جواب گفتن دارد
ز ساحلان ترش رو شکر دریغ

ترا به پیش کوتاه خویش آمد
نگر ترا تو بچشم نظر دریغ مدار

درون جانی و در پرده ز مردم چشم
جمال اگر نمایی خبر دریغ مدار

همیشه چشم با جهان آشنا دارد
ز خاک گشته عزیمت گذر دریغ

جراحت دل سوزنده خشک میکرد
از آن دو زلف سیه مشک تر دریغ

چه احتیاج حق نظیری و در انتظار شهید
پیام خوشی چهره ز خون جگر دریغ مدار

دارم دلی نظاره دوستی به سینه
آن جمع کن نغمات آن خوش نمی رفت

هرچند دور و دور ز جنگ آن امید
چشمم شکسته تر شد و قدم خمیده

خونی که حکم بود و بریزد خطا شد
چندانکه داشت دامن عصمت کشیده

آنجا که شحنه تو بد کار و خیره
شاید ز خاشقیت گریبان دریده

خورشید از کمال تو تحیر میکشد
ماه از تو پیش خود می تمام آفرین

دندان زده هزار امید در هر کوهت
از سنگ گزیده سر کوهم کرد

خاری که در ره تو بخاطر شکسته بود
هرچند پیش گاه قیمش شد خلیده

در کام نارسایی عشق پرپیچ و تنی
از بحر گرده ام نه غرض مدینه

تا نزنان مرو که بار علایق که دستی
هیچ نعیم لذت نظیری حرف نه

مردم از زلف تو صد دم گاه مرا ستانی
دم دم مم تو نگیم از دریغ تو جانی

یا تو که ما چین رضا تر دو دیده است
چون تو نیکر سر بر آری دور گر جانی

جا شکی کنج آن لب از قدم و کی
گر گرد و دم به نیاز آمد نکو گرانی

مست مدعوی گه پی حسن نه بیجا
ور حسن مصیبت زده زنان پیدا

جا کجی با خویش موج برگذارد
کو کبی که دیگر نزند سر در دم نکو کار

تا بیرون آرد و بهری الوح مشی فی
طبل گرد و عقل سر دم در و نشانی

حسن بر سود در لباس معنی پنهان شود
عشق هر ساعت در او پرده و مد

هیچ حکمش کردم از عقد و خطای جوز
می بهید پر دو هوی او دم خال جانی

درد نایابی دوا نامی نظیری گشت / غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر

فارغ تر از دل تو ندیدم دلی دگر / از زود تر سرشته نه آب و گلی دگر

گر مرغ سدره را بکشی بسملی که باز / در خاک و خون طپیده شود بسملی دگر

هر مشکلی که حاجتی باعیان کشید / آسان کنی که پیش نهی مشکلی دگر

از آب و گل غرض شجر قامت تو بود / عالم نخواد بهتر ازین حاصلی دگر

از نور محفل تو جهان را دگر صفاست / نگشود جنت چراغ تو از محفلی دگر

عالم بمنت [illegible] جمال [illegible] / داویم بهر مشاهده [illegible] منزلی دگر

از ما بهانه [illegible] عمر [illegible] / دریای عشق شود [illegible] ساحلی دگر

مستان بپاس یکدگر پیمانه داده اند / [illegible] اگر ز تو [illegible] عاقلی دگر

ساقی صبوح بکف نه نظیری بگیر / دود دماغ خمیره است چو تو عاقلی دگر

درد دلرا مکن [illegible] بوندی دگر / بر طبیعت هیچ [illegible] بیش [illegible]

اعتمادی نیست بر عهد [illegible] / [illegible] پیمان [illegible]

۲۳۸

گرچه میدانم قسم خوردن بجان خود [illegible] / هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر

پای تا سر دیده ام از شوق دیدار تو [illegible] / هر سر مژگانم [illegible] چشم آرزومندی دگر

پیر کنعانی که گیرد انس با پیراهن / بوی یوسف را نمی یابد ز فرزندی دگر

چون بشرم بخشیم کشتی جلاد [illegible] / کین [illegible] بطبع خداوندی دگر

تا که آری [illegible] از کف [illegible] آیینه را / از جمال تو ندیدم جز تو خرسندی دگر

شکوه و شکر نظیری بکس گفتن خطاست / آیینه ما که طوطی شکند قندی دگر

به پرچمی که داری دل صیاد ازان خوشتر / زبانی در کنایت بسملی اسپند ازان خوشتر

نکو دیدی [illegible] / ز هر خوبی که وادی خاطر آزاد ازان خوشتر

فریب غمزه میخواهد عتاب عشوه [illegible] / ز خوبان خوش [illegible] ازان خوشتر

چو دریا [illegible] / که خاموشی خوش [illegible] ازان خوشتر

ز [illegible] نالم گرم زیر و بم ساز / بنایی کو کند ویران بنیاد ازان خوشتر

[illegible] / برو جانی گرانشانیم صد جان ازان خوشتر

نظیری [illegible] / اگر فصلی [illegible] عشق [illegible] ازان خوشتر

ای مطرب جان سوخته عالم زده دیگر … یا پرده و این زاده به یک مرتبه دیگر

راهی بزن از نغمهٔ عشق و درآ [illegible] … گوش و شش و مستی و جوانی بده دیگر

راهی که به مطلوب غریب است و غریبست … تا سر بزنم پای [illegible] هر حلقه دیگر

سر از خرابات مغان [illegible] گرفت … [illegible] بلبله پر دو [illegible]

زین مفلسان آتش به سر دست تو رفت … یا [illegible] گرمی شود و چون سوخته دیگر

تو طفلی و این جستن غم فهم و صبرست … تا خون جگر شیر شود خون جگر دیگر

کام فلک آمیخته شهد و شکر نیست … کام دل [illegible] گشته [illegible] دیگر

تا در طلب کام خودی کام نیابی … بکنند مراد و خود و مقصود دیگر

دل خانهٔ اول شب مطالب فیض است نظیری … لب تا بکن و ساغر لب بر سحر دیگر

چشمش به ابروی [illegible] مژگان [illegible] کش … در سینه دارد آه و آتش پیراهن چاک کش

ای کم زلف انداخته در گردن [illegible] کش … خونی که مژگان ریخته بر دامن پاک کش

شرم از میان [illegible] از زبان … کشتار [illegible] پیش [illegible]

قصد فریبی می‌کند سوی غزالی محجر … آن چشم آهو می‌رمد شیران نخچیرکش

از کوی معشوق آمده شوریدگان در حلقه‌اش … از صید آهو می‌رمد شیران نخچیرکش

ای بی‌وفا در دل [illegible] حسن معشوق عاشق [illegible] … بگرفته در [illegible] حسن [illegible] کش

وحشی غزالی گر شکارم در ریا [illegible] … دام نظیری می‌شود [illegible]

جنبش به شب آمد آن رخ یار جام جم … آیینهٔ صفا بدم [illegible]

دور از طریق [illegible] اگر [illegible] … دلهای پاک معتقد [illegible]

از کوی [illegible] کان [illegible] … گر سایه همره تو شود [illegible]

تا زخم طعن [illegible] سرای [illegible] … پیکان دعا برون نگذارد [illegible]

آیینه‌ات ز [illegible] … سیمای حسن [illegible]

تخت شکر شود [illegible] … غارت [illegible]

نالان [illegible] قیمت [illegible] … گر [illegible] کار [illegible]

بودن به طبع خوش [illegible] … تا دل [illegible]

خرم [illegible] خود نظیری طلب [illegible] … جز [illegible] خاطر [illegible] انجام

[illegible]

افلاک فتنه ایست ز ایوان روزگار | برکرده سر بلا ز گریبان روزگار

سیب ذقن مگو که گوی آفتاب | زلفش ربوده از خم چوگان روزگار

گاهی که عقل بر سر جمعیت آمده | عشقش بهم زده سر و سامان روزگار

دل چون شناوری که بگرداب در شود | خود را فکنده بر سر طوفان روزگار

از سرنوشت ساقی دوران ما قضا | بشکسته خامه در کف دیوان روزگار

ایزد چو کرده حامل چشمش فتنه را | صد بار گفته جان تو و جان روزگار

تا بود تا نگشته تسودای زلف او | خود را نکرده جمع پریشان روزگار

شور ملاحتش شده وا روی بر خمش | درد محبتش شده درمان روزگار

افغان که جای بود چو خندید کام | زخمم نشسته بر سر چوگان روزگار

از قهر جیب سینه خود پاره میکنم | دستم نمی‌رسد بگریبان روزگار

صبح وصل نرسیده و پر و بال میزنم | در حسرت فروغ شبستان روزگار

راهی بسوی قبله حاجت نمیبرم | سرگشته‌ام میان بیابان روزگار

جولان فتنه‌ها ز افسون گر کنم | زخمم گذشته از سر چوگان روزگار

گویی که کام کودک و پستان مادرست ‌ ‌ ‌ ‌ زخم نظیری و سر پیکان [illegible]

[illegible]

غیرت چه چاره [illegible] هم نشین ندیده چه ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] محبت [illegible] چه

سماع بود و کشاکش صوفیان [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ ز شیشه‌های [illegible] پسند [illegible] چه

بر زیر شاخ گل الفتی گر نیست بلبل را ‌ ‌ ‌ ‌ تو [illegible] گرانی [illegible] کرند راه چه

ز دامنی که گشایم [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ تو میوه [illegible] شاخ بلند راه چه

هزار دام تصور [illegible] نسیم [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ تو مرغ وحشی [illegible] چه

[illegible] تمام [illegible] عشق ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] گل [illegible] پسندیده چه

هزار [illegible] شیخ و برهمن [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] نظر [illegible] پسندیده چه

[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] پسندیده چه

[illegible] عشق نظیری [illegible] پسند [illegible]

[illegible]

چشم زخم خلق را [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ هر گره از زلف و رخ [illegible]

[illegible] عشق [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] مضمون [illegible]

[illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ برکرده سر [illegible] پایان روزگار

[illegible] آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] چوگان روزگار

کامی که عقل [illegible] جمعیت [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ عشقش [illegible] زده و سر و سامان روزگار

دل چون [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ خود را فکنده بر سر طوفان روزگار

از سر [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ بشکسته خامه در کف دیوان روزگار

[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ صد بار [illegible] جان روزگار

[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ خود را [illegible] پریشان روزگار

[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] شده [illegible] روزگار

[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ زخم [illegible] چوگان روزگار

[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ دستم [illegible] پایان روزگار

[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ در حسرت فروغ شبستان روزگار

[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ سرگشته‌ام میان بیابان روزگار

[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ زخم گذشته [illegible] چوگان روزگار

در عشق چنانیم که بی عشق نگفتیم صحبت / عقل را مصلحت اندیشی مجنون هیچ

کار ما با گردش طالع است و نقش کعبتین / با حساب انجم و کج بازی گردون

دولت وارستگی هر که نیابد در جهان / عشق را باده و [illegible] خوب و ساقی [illegible]

در پای [illegible] / دور و دوران عشق را باده و جامهای [illegible]

ما و کلیسای نظیری [illegible]
عشق چون [illegible] کان فروشند با [illegible]

سرو [illegible] / [illegible] ما وفا [illegible] گل [illegible]

پیداست عشق [illegible] / می جام [illegible] و مطرب [illegible]

وا رندیم [illegible] / شد [illegible]

چند آنکه [illegible] / [illegible] شوخ [illegible]

قانون شکسته مطرب [illegible] / [illegible]

به صوت خود [illegible] نظیری [illegible] / دبستان [illegible]

کی [illegible] دامن [illegible]

یکباره رو و رو [illegible] آورد / وین قهر قدیم را سپر آورد

یا محرم کعبه صفا کن / یا پیر [illegible] آورد

گر [illegible] خانه سر کن / ور [illegible] آورد

پیراهن گل هزار [illegible] / [illegible] هم از [illegible]

طوفان چهار موجه [illegible] / کشتی هزار لنگر آورد

گر [illegible] باده کم ده / ور [illegible] ساغر آورد

[illegible] / مجلس چمن و بستر آورد

ای [illegible] کعبه نظیری / مؤمن [illegible] کافر آورد

امروز [illegible]
فردا [illegible] آورد

[illegible] / پیغام دل [illegible]

[illegible] پرده گلزار [illegible] / ای شاخ گل [illegible]

[illegible] صبوحی [illegible] / تو [illegible] گل سحر [illegible]

شد عشق که [illegible] / ای عقل تو [illegible]

مجلس مرا چو جنت و محنت به تن فضا — گر صد گرانی بود در گله نگنجد ار
عاشق ز دلگی و محنت صبر و جدایی — باید به تو زین تهمت تا کاه نگنجد ار
با خجلت جرم آمده و عجز و دوری — باز آمدم و بخشش جواد نگنجد ار
رندان وطن که گلستان عزیزی — از مصر بکنعان و در چاه نگنجد ار

خواهی که تو خوش شود و شوق نظیری
از خیش خود بخش کاه بران که نگنجد ار

امروز که کار ما به جهان از خدا گیر — فردا که شبه است شگون از شراب گیر
در پای سبزه خوش شاخ چمن بهر صبوح — شبنم به روی سبزه فکن گوی آب گیر
از سرو سرفراخته صوت تذرو شیخ — وز شاخ بر فروخته مرغ کباب گیر
چون مهر دلبری که توام حیات از دوست — تن را همو چو روان رود از سر آب گیر
سرو قدی که روی او به آب سبل و ان — هر نقش چهره‌ش که جلوه کند موج آب گیر
اشعار خوش نکو چو طبع به رونق — الفاظ تر ز تاب و شکر در گلاب گیر
خواهی که کشف طوطیان تا به سر شوی — جام شراب گردش و ظرف شراب گیر
خود از طریق میکده اره جرم — از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر

سر روزه در العید طلب نوروز آمد — در کار خوش شهر راه آفتاب گیر

فردا که به دست نظیری حساب خست عمر
امروز شیوه الکح و نوحی خواب

غم کرده فراق از دیده دور — آه و تحب و گریه زار بحور
از عشرت نقص ناتمام — کوتاه و امل تنم مجهور
رخسار چو شد لعل بیم — دل خسته فراق بیم دور
تقصیر نشده که بنهان — وز دانشم و فنیه مشطور
زخم جگرم که مرهم خوش — کان نمکی که میکشی شور
کوته نشود نگاه مشتی حرف — مرهم بکنید بر زخم ناسور
انجا که شراب شوق داد — نه جرعه زمین که قبت مشکور
بوی زلف نازنده — آب دو گل صد هزار معفور
مشکل حالی و طرفه کاری — خود شاه و خود زمستور
کار بر تو همه میل موافقی — از نکوئی تو چشم بد دور
رفوه از تو غنی شو نظیری — درویش یکی و شهر معمور

دو چار سر که سوی تیغ سرافراز بگیر
سپند بر سر آتش شو و دوا بگیر

چو وعده در رسد از خود بیا [illegible]
بذوق خویش سر راه انتظار بگیر

ز آب و دانه همه وحشیان آمده اند
هنر نگاه نداری پی شکار بگیر

تو آن بهشت که گر تو بتو [illegible]
پی لطافت خوی گلفشان [illegible]

حقوق صحبت اگر گفته ایست کم شمار
وفا ز دوست اگر پرسشیست [illegible]

چو لاله سوخته دل [illegible]
قرار رنگ مشو طور نو بهار بگیر

شراب غیر نظیری خمار می آرد
قدح ز ساقی یگانه ز [illegible] بگیر

ز طور صبح و عروج پگاه ام هنوز
بر آتش نشناخته پروانه ام هنوز

صد نیش تلخ خورده ام و صد نوش ناگوار
در ده هزار مست به پیمانه ام هنوز

فریاد و مطربان سر خم فرو نشست
عذر غذای عالم [illegible] دیوانه ام هنوز

بس قبله ها بدل شد و بس گشت یاد گرم
روی نیاز خلق [illegible] بیگانه ام هنوز

شرح کیل و صدق [illegible]
در شهر [illegible] صد [illegible] ام هنوز

هر چند گو بگوی به رندم لطافت
آیین شهر و زینت کاشانه ام هنوز

با رندم [illegible] وصل نظیری چه [illegible]
در انفعال گریه [illegible] ام هنوز

شوریده است آب و گل قالبم هنوز
دیوانه چشم [illegible] ام هنوز

[illegible] چهره [illegible]
[illegible]

صد بار عید آمد و [illegible]
شیشه [illegible] ام هنوز

[illegible]
[illegible]

هر صبح در [illegible] شام [illegible]
اندیشه [illegible] مظلوم هنوز

با هر چه احتمال قبولیست میکنم
تعیین نکرده [illegible] مغان منعم هنوز

با آنکه دعوت دو جهان [illegible]
در خانه پیر [illegible] نبود [illegible] هنوز

سد ره [illegible]
پیدا [illegible] یارم هنوز

عشقم [illegible] نظیری [illegible]
افسانه [illegible] هنوز

[illegible]
[illegible] هنوز

تجلی که مهر از خجلتش با عقده آل آمد | میان عفو و غضب در کشاکش است مرا
بر آشنایی لطف من اعتماد مکن | فرشته خوست ولی آسمان وش است مرا
شبی که مکن آتش بتیغ از خجالت آب | قرابه آب نشان جام در عشست مرا
مگو جراحت هجران عشق بی‌سببست | که این خجسته خدنگ از ترکش است مرا
بپکد و زخم که خوردی ز حسن من میان | که در کمین ابرو کمان کشش است مرا

نجات نیست نظیری ز دست بوقلمون | اگرچه یکی گل دیوان مشوش است مرا

چرخ پرویز خیز [illegible] | ز مهری درونه عابی گریز
شفقش خون مردم دانا | فقش [illegible] خون [illegible] ریز
هر طرف میسر [illegible] | قهر مریخ با بلا [illegible] تیغ
حرم نیست تا کجا گشتیم | شوان کرد از قضا پرهیز
در خیال کجا نهانی [illegible] | یاد صفاهان و مکه و تبریز
بسلامت کسی برد ایمان | زین زمین سیاه کافرخیز
[illegible] شناس در [illegible] | حسن شیرین و [illegible] پرویز

ظاهر از چشمه آن میسوزد | شور فرهاد و شیوه شبدیز
از ادای [illegible] جان | طبل شکر و ناله شبگیر
بر و قصه [illegible] | دیر بر [illegible] مهر

کار رو در حیات نظیری [illegible] | با قضا نیست هم مجال گریز

ذوق جدائی نظر خالص شد و جامم | صاف شد [illegible] دل [illegible] دشنامم
گوش و لب پر مرده دیدار و [illegible] | خانه پر شادی [illegible] استعمالم
بر نمی آید هلال عید [illegible] | عمر رفت و همچو طفلان [illegible] بام
روز مولودم فلک [illegible] زندگی | بس که خوار ام از پدر بشنید کس نامم
سیر [illegible] طور عشق | کس نمیداند چه خواهد بود [illegible] انجامم
مکر ابلیس و فریب [illegible] آمد | بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم
از درون [illegible] انداز | صد ره از خامی [illegible] خامم
گرچه از صحبت [illegible] کرده اند | جرعه از خم میریزند در جامم
شکر اگر [illegible] نظیری [illegible] | میخندد کامی لبی شیرین شامم

ولحاصه سوی گل آید و بگریخت یار
عیشی لطیف سر چمن انگیخت یار

شوق شراب و شاهدم افتاده در دماغ
سودا متاع بر سرهم ریخت یار

یادم ز حسن لب معشوق میدهد
گل بر جراحتم نمکی بیخت یار

در بانگ عنبر چه خوشبوی کرده‌اند
در باغ عطرها بهم آمیخت یار

از بسکه بگشت چمن آمد نشاط
غم از چمن بدر شد و بگریخت یار

تسبیحان غنچه پوش خوابند زین هوا
در دست ما بسبحه نمک بیخت یار

دامان کوه گیر نظیری که از کمر
فردا سیب تیغ قهر بر انگیخت یار

سر بر آور بر کله داران گلم زنگ یار
روی تو ماه عاقل و دیوانه را فرهنگ یار

شاه و درویش از دل و جان آرزومند تواند
گر نسازی با پلاس فقر با اورنگ یار

تو اشتیاقه ز دل بخت تو بجانه میل
با خلیل خویش گفتا کعبه را آهنگ یار

با تنگی بر تو ملک دل مسلم داشتم
حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ یار

با تو کستاخی کشن که بهمخویی تمامی
با دل خود گفته‌ام آیینه را پر زنگ یار

موج حرمان من و در کشتی آزادی نشین
قهر دوران من پناه و عرصه جنگ یار

یار اگر جوری کند بر جبهه طالع نگار
بخت اگر رحمی کند قهر ستم را ننگ یار

یکنظر افکن براه آنچ در غزل فرزانگان
بگذر چون گشنواز لعب و لعب فرهنگ یار

ما بناخن تار و پود چشم از هم کنده‌ایم
خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ یار

منت آسودگی چندان نظیری لذتی
با لب خنده یا با چشم پر تیر نمک یار

صوفی و مطرب یا نکته بر خلاف افتاده‌اند
یا صلاح پیش و یا ناله آهنگ یار

جام کیر خسر افتاده بر افلاک اند
روح مشو غایت خاک و بسوی حالی کر

دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود
بجستجو کیج را امید وا دریغ پاک اند

با چنین دین آلوده در اشوا دین
دین از خود ده و بر خود نظر پاک کر

نقش موهوم مرا از دل ما پاک کرد
جز دو را از خلوت خود در بزه خاشاک کر

همه جا دام زگیسو تو اندا خته‌ اند
تو در این دشت نهان سرده فتراک کر

هر کرا اندر قه آن شکر گان باشد
کو همه یار بوادی خطرناک راند

دین اگر نظر جز بکمال تو کند
ناوک اندازی آن دین چالاک کر

حسن شوخ از در و دیوار نماید چه کنم
باغبان گو چه پی بر در و بام گل انداز

آنکه در پیرهن چاک چو یوسف پیچید
کو نگاهی بسوی این جگر چاک انداز

همت از پیش لب بر نظیری خیزد
می خور و نشه به گنجینه امساک انداز

دو سه پیمانه ای حریفان سحر خیز دهید
چاره علت مخمور به تریاک انداز

آنرا که برو پسند ناز
رو دل مده و نازش کند باز

بی رنج فرح نیابد از عشق
بی سوز طرب اراده ساز

پروانه نمیرسد به مطلوب
تا بال نمیکند ز پرواز

تا شیفته پیمان خوشی
با تو ننهد در میان راز

خاموش کن اگر بکار رسیدی
ور در ره سیل خیز و آواز

از پردگیان غم توان شد
با اشک جنیبت و آه غماز

خواهی همراه و دوست باشی
خامی بنما و خود به پرداز

بازیچه کوی عشق گشتیم
تا آبله طبع و باد طناز

تا کی سودا متاع پر نه
تا کی بازی تمام دو باز

از چله نشستنت چه خیزد
غفلت حرص و ریاضت آز

رخت از بر ما نسیم نظیری
در عشق درست میشود آواز

نشست آتش بر روی چمن پیمانه ریز
غبار کاهکشان وقت نکهتشان ارخیز

ز مطرب نغمه کوش ابروان بر تاب
ز ساقی ار بچشد جام سرگران ریز

مبارکست سحر روی و دوستان بنشان
پر از بوی چنگ و صراحی و گلستان ریز

چو شاخ گل پی عشرت پیاله کف گیر
رز رشک گل که ز رنگ نار عنوان ریز

فروغ مل بود چاک پیرهن بگشا
شمیم گل نور و آتش افشان بر خس ریز

چو خال در خم زلف نگار مشکین کن
چو زلف اندر آغوش دلستان ریز

دل درآی بکار و تن از برون بگذار
یکجا نشین و جمع و خود از میان ریز

چو خال نهفته شو از کاینات و قانع باش
چو وجد روی دهد از پی جهان رخیز

گران مجلس نظیری بسوزم رغبتها
تا بجانان منشین خود آستان رخیز

سخن گو بنده با من کمتر از مرو
که دارم دل بجایی دیگر امروز

چنان سوده ام از جسم زار پهلو را | که همچو موی نماید بشکل ابرو را
ز بس طوفان درد با هم گرفت | فراز نام می بیم در ابرو
سمند عشق از زین بیچ کرده ام | جز دو دامنی بهم چل بر ابرو
بکفر این صنم کرده بیعت سازم | نوشته‌اند مرا کیک گاه فراز ابرو
دو دیک مباحثم عمر دوشش را | فکنده‌ام مهر و باور شتر ابرو
درین عشرت کده من جان می سپارم | نمیکند یکبار نگاه در ابرو
نظام دین که صورت سیه بیعت | هم عاجز از معنی سر ابرو

اگر دو رباعی ز نظم نظیری
کسی نقش کند در کشور ابرو

بی مدارک تقصیر مسجدم بر خیز | پیام میکنم خورشید ز عالم بر خیز
گراز خمار سحرگاه سر گران شده | ز می عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز
جا نشستی گهر شب چراغ مطلبند | بکن ضیافت کرده تو همشی برخیز
قبول ز خم طلب خاصه قطبیان است | ببین که بر خورشید ندا این قدم
حقیقت در پس شب بر جبین او ست | بهو حرف نیفتاده از قلم بر خیز

بسوی او چو روی کوش کن ز دیوان باز | بتر دار و چو رسی لنگ کن قدم بر خیز
قدح ز دو بیت بلا مدام می نوشم | تو گر ز لطیفه غم میکشی الم برخیز
نمک شراب ابی کوی عشق گرد | ز پای رفته و در آمی زجا کم

گره چو نافه نظیری ز نسیم بارگاه
توهم تو محنت ازان زلف خم بخم برخیز

هر که از در که تو گردد باز | همه در ها برو کنند فراز
ایمن از بیم بی نیازی تو | نتوان دید سوی تو فراز
چشم شاهد پرست چون بندم | بحقیقت رسیده ام ز مجاز
در پس پرده چشم ازنی داشت | روی تو در میان نهاد آواز
همچو که ناز دو و از آغوش | عشق از چنین نیست در راز
گر تو خواهی که پرده بر دارد | مو براندازها شود غماز
تا ساده تو ایم در خلوت | پا بر احت بکرده ایم آواز
سالها شد حجابی پرده دل | کشته قانون عشقبازی باز
کس نداند که چیست این حرف | سخت تر دو یک میرسد آواز

نیست پروای خود نظیری را / کو ز رحمت نگاه او پروا ز

فتاده‌ام میان غم از کران برخیز / به تیر غمزه ابروی چون کمان برخیز

ز نام خاطر من بسته تصرف تست / اگر قبول غزالی به امتحان برخیز

ترانه نشنوده‌ام بلبلی که ز باغ / صفیر زد که چمن گشت از کران برخیز

پیاله میدهم و دور عیش میگیرم / که پیش از آنکه نگردیده گران برخیز

بسیم یا تو گر تو بهار عالم را / گل از چمن برود مرغ از آشیان برخیز

و آفرین زده‌ای خضر خاک کیه / بصد رجای تو شاید ز آستان برخیز

نگار سخت نیفتاد از زمین کرم / خدنگ راست بود ناوک از کمان برخیز

معنی سخن سخت خطا برای نظیری / نیم حریف تو برخیز بدگمان برخیز

شب فراق نظیری به پا دوی گذشت / نه روز رفت به پای گریزان برخیز

بخت ما پست و عشق تو فیروز / ما همه خوشه‌چین تو خرمن سوز

عشق تو زرق سوز کیسه تهی / عقل ما ابله مرقع دوز

بی مرقع چو گل فتاده دوریم / بوی از سینه دوخته‌ای دوز

لوح ای خواب بیا لهوس است / چند صوم و وصال و علل تموز

صوفی را که شیخ ابرو / کس ز معنیت عاشق کین دوز

شادمانی که نیست قسمت تست / غم کجا روزیست میرسد شوروز

روی آسودگی نمی بینند / عاقبت بینان عاقبت اندوز

هست از دولت محبت تو / شب ما روز و روز ما نوروز

در غمت اعتمادی سینه ما / همه گلهای تو بستان افروز

نحوی و منطقی و فقیه و حکیم / همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت ببین نظیری را / که حقیقت عیان شود هر روز

بنشیند و مستی آن شیشه در گلو گیرم / که من تقول و دف و چنگ شکم پر سیر

غبار بر من بیچون زلالی نشسته / قفس زبانم نغز بالکی بلا می بیر

ز سول صور پسرافیل مخبر یا شفق / چو داد مرغ زنگیر شد زورت بیاخیز

به بخشش جاودانه تا نخورد بیرون آیم / که فشته مثر کرد چاپ چاک و دست آویز

مدام قید تو ام سیم و زر تو خیبت نیم
کدام کمند تو عمر و در تو خیبت آویز

ترا نگشتن با حجلت دو محابا نیست
که رستگی دون نام و تیغ معجز تو تیز

کنون نیاز دیانی با مرا آتش شو
که سوی دو ضعف نیاریم کاه و دود انگیز

چگونه پیاده شیرین کمر و ان اندازد
جفاکشی که بکوه آن همیشه شدیز

نظیری از تو قدح بر چه شکسته شود
تو در کنار چنگی از میان برخیز

تو در بنا فتنه لذت و فاخر گر
دلت به مهر نگردیده آشنا هرگز

همه فرایض جبر و جفا نگاه سری
نه شوده تو به عهد قضا هرگز

بهر بلا که کنی مبتلا مرا طعنه مبین
که هاشمی ندهد عشق بی بلا هرگز

خلل بپر بکرد و بهیچ عصیان عشق
که این چراغ نمی میرد از هوا هرگز

ببی نیازی همت چنان غنی شده ام
که التفات ندارم به کیمیا هرگز

گران فروخته تا جان و دل بگلوی تو
تو چون کریم نگردیده بر قضا هرگز

نظیری از پی حرص معزاد کمتر نه
بمیر سند غم عالم آشنا هرگز

مردی بی حوصله مردانه نکرد هرگز
خوف کی دل دیوانه نکرد هرگز

عشق تا مست کی شادی خاطر خاست
فی تعلق چه فرزانه نکرد هرگز

وقت بلبل زریاحی گل سیراب شود
که مرغ چمن بی دانه نکرد هرگز

جام فیض غیبی نگر رشک بی تشنه شود
خاک کل نشین پیمانه نکرد هرگز

هر که تا نیت نمی مطرب باقی گرفته
رو به کیش انقلبه میخانه نکرد هرگز

چشم مستش زفغان و شبنم عینی نبود
قصه شیشه و افسانه نکرد هرگز

کار تو ساختن و پیشهٔ من خفتن بود
ذره در عرصه پروانه نکرد هرگز

دولت ملک رعایا جوی نظیری که عزیز
کس بی برج ویرانه نکرد هرگز

گر بدل جلوت دهی از جهان بالی
ور به مسلط هستی خود سلطانی

فتنه و خود پیدا سر بجهات داده
اسم اعظم گر تو انی از سلیمانی

ز حقیقت گران باید شستن نصیب
حسن حوران گرد سنجد آسمان تن

لحن داود شده شیخ و الحان خوش
لحن داودی که ادراک دیگری

تا عزیز مصر کردی قبله ای خوبی
از زلیخا مشرباً جز ماه کنعانی

لاابالی حکمها راندن جای دگر است — چند بی باکی نمائی در پشیمانی گریز

منفعل گردد ز خط او در خجل افتد گنه — چون زره نابی ز تنگ آئی به نادانی گریز

مصلحت از عقل پرس تا نخوری از نفس فضول — از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز

بر فلک خواهی که آئی از جهان کن بر کران — گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز

تا نشان حسن و قبح صورت تحقیق بین — در پناه آینه ملعان ز روحانی گریز

از مسلمانان نظیری رسته شد مسلمانی آرزو
زین مسلمانان که آئی در مسلمانی گریز

غمم بعیش در آمیخت عشق رنگ آمیز — کنون خوشم که غمم کند و نی نشاط انگیز

دلم بدام و دو بارم بریده و در دام — تو زین ترنج جبین بر دلم بر آویز

دلم بغمزهٔ جادو و وحشی در افتاد — که با جهانش سر فتنه بست و دشنه ستیز

بذوق اگر دلش مایل وفا گردد — لبالبست تبسم ز حرف مهرآمیز

عروس پیش نیاسود در حجله آماده — قرار مهر گرو است اگرچه هست جهیز

نوشیم از رطب بانتهزه بیاد بلقیس — حریف جام جم از کشته‌ام چه پرهیز

اگرچه تخمهٔ مریخ شد و خونریز است — لبان از زهره خورد و نظیری شکّر ریز

بروزش

شورش عشق از دل شیدا مپرس — حال ماهی چون ز کار دریا مپرس

عشقبازی چیست جذبه بی مراد — راه عنقا پوی و از عنقا مپرس

اهل حیرت را خبر از وصل نیست — غرقه را از گوهر دریا مپرس

عشق از آزادگی تقلید کند — مصلحت از عقل کار افزا مپرس

چشم بینایان پریشان کی شود — روز کوری از پس بینا مپرس

کعبی از بهر چه سلطانی کشد — وز قمار از دزد و دست از کالا مپرس

می کشد پنهان و می پوشد گنه — از فریب پرسش شهلا مپرس

فره خونبار صد دهقان از توست — از جراحتهای استغنا مپرس

بر زبان خود نظیری عاقبت
خواجه از روی حیله سودا مپرس

با امید توام هرچند ازین بیش — نخواهم گشت خاطر چند ازین بیش

به بهتان کاین منم سوخت و نشیمن — بعصیانم نخسبوزند ازین بیش

اگر در دل ملالی یابم از تو — ز تن خواهم سنان گیرند ازین

دلم از خانه و مان کن عشقت — ندارم مهر بر فرزند از این بس

به بند بی‌خستی دیدم دل از دست — بپیچی می‌نیستم در بند از این بس

بر از آغوشش شهادت کردم — بهر سر شکم شو چند از این بس

کنون جمعش وقت باید بود با هم — که واماندگی تا چند از این بس

به تعلیم خردمندان نخوردم — بپیچم تا بخرد وا استاد از این بس

شکر در مصر ارزان شد نظیری — به کنعان می‌فرستم قند از این بس

بگو به پیر خرابات السلام و سر تسلیم — بجام مغبچه در باز ننگ و نام و نشش

حضور وقت در آمیزش مجانیست — که گرکشی و لبالب کشی و جام و ...

رسید کی حریف انجمن بیشمار است — بمستی افتد و انداز حرف کام و ...

بدست دامن توفیق دیر می‌آید — کجی که دست به کار کن تمام و ...

طرب که از رو بکس آورد بر نمی‌گردد — شتاب سرمه بکش از سر فراز و ...

ورت هواست که با تنگ و نام عشق کنی — بکجوع و صحبت اهالی خانقاه ...

بیک دو جلوه که تسخیر ابلهان کردی — دگر ز گوشه خلوت برون خرام ...

هر مقام که خواهند خاستن باشند — هوای اوج دگر کن از آن مقام و مپر

همین که خرقه شد و پیر شید پوشیدی — جوال شعبده پر ساز از عوام و مپر

شو و کار دامن خالیست هم بدست افشد — بزلف جنگ بزن جنگ ...

مبین شیشت که دولت گرین خرم ... — بکیستران میدهای دام ...

خروش عیش نظیری بگیرد او عشاقست — رو از همیشه‌ی کوشش کن بام و ...

دست کسی بسته و افسون نکرده کس — مستی تمام برده و مجنون نکرده کس

تلخی بجستجو گذشته و باطل نکرده ... — نوشی بچشم داده و ممنون نکرده کس

بجوش آتش تکلم و محتاج آتشیم — بازم بجان کریده و افسون نکرده کس

هست ملاقی بدایام مکنید — در عهد تو شکایت گردون نکرده کس

در حلق کار وصل تو از پنج شش ... — یوسف بچه فتاده و بیرون نکرده کس

جام شراب عیش حریفان لبالبست — بی غصه در پیاله ما خون نکرده کس

صد قرن محبت لیلی گذشته است — پیدا در قبیله مجنون نکرده کس

اعراض الکلام نظیری میکنی — انکار تحمل قامت موزون نکرده کس

تو خویش فی نامرا ز امیدواری بس / دلیل دوست شود قدر مرغ خواری بس
بذوق من سحی من چراغی کز آب بس / نشان لطف تم از زخمهای کاری بس
نگاه دوست بسر عز و در اوج / ز نو بهی پس ز ذوق دو ... زاری
نگاه داری خود شرط مردمی نیست / چنانچه در چمن پستان رسم یاری
امیدوار عطا و بهشت مغفرتست / زلال را بالی احد گناه کاری
چو مرد بهشتی از دوست ... کیم / ز من سعادت جهان بی قراری
سراغ راه ضعیفان درست ... / ز ذوق ... بلبل ... زاری
بکام من نرسید چاشنی عزت او / ز من جهان پر ... ی و خاک پاری

ز مو بنال نظیری شنو که مست شده / کرشمهای گل از بلبل بهاری بس

فصلی چنین گذشت و سحابی نمیدمد کس / برگشت تشنه ام آبی نمیدهد کس
باران گریه نیست که ... برده / برق ... ور عده زمانی نمیدهد
چندانکه وحشی و طیر گفتیم ... / ... ی گران گنیم کتابی نمیدهد کس

روی زمین کم آب از روی معلقست / جز چشم تر بروی حبابی نمیدهد کس
ابر حیکر اختر کشته مانع بود / رفت آنچنانکه موج سرآبی نمیدهد
آفت چنان رسید که آبی بر دو لی / غفلت چنان گرفت که جوابی
بس عاقلانه فرق برانو نهاده‌ایم / خالی ز نغمه و کتابی نمیدهد کس
احرار را بقدر نیشتر زخم میزنند / چون نیشتر موج راست حسابی

گویا بجنب بیش نظیری تو عاشقی / دست ترا بطرف نقابی نمیدهد کس

باحکمت ایستاده ام خانه بس / با عقوبت این که نه بدارم بکجا
صنعت که خط نوشت بجنم در رنگ جست / یک نقطه من دو کار فرو بسته دو بکجا
بر چید از دلم غم و در سینه شب شب / مکتوب تیغ فراق بر اعذر خوا
تعویذ چشم زخم وصال تو هجر بست / نقصان ماه جز تمامی ماه بس
کوکب اقبال و اوراق بر باد شو / در تیره شب لیل رسم برق
بادم که بوز و دیع یعقوب بستم / از مصر بوی پیرهنم زاد و راه بس
صد خاندان ... ضعیفی تبه شود / روز سفید رو ام شام

دیوانگان زمانه تو آشفته می‌شوند / شور مراست حلقه به پر کلاه و بس

چشم آیدم که آن خم ابرو ترش شود / بهر نظاره‌ای تو ضبط نگاه و بس

امید هست تو و زبان سپر شود / شرمایه‌ام خجالت تقصیر گناه و بس

آوردن شیخ نظیری خجالت

امید بخش کرم پادشاه و بس

ای کمی نامه نویسی سوی من فرمای بس / خدمتی کردست می‌آید مرا از جان نویس

دوستان نامه وا کردند پریشان می‌شوند / لطف فرما هر کسی را نام بر عنوان نویس

چند عرض آرزومندی بنام کشوری / در سر نامه نمی‌گنجم برپا پایان نویس

گر دو جور خویش و فرمان دوستی تا مگر / هر کجا در جور بخشی هست بر پیمان نویس

گر در آئینه نخواهی که پیشی مثل خویش / آیتی از مشک عنبر بر خط تابان نویس

گرچه سودای ما هست این بازار هست / چشم من افشانی هست و روی نور افشان نویس

کلک موج افزای درپرسش دل بستگی باز

چون ازین بهتر نظیری نسخه درمان نویس

تو کودکی به بزرگان بنازی از بس / نقصد شیر دلان قصد شاهبازان بس

مدای حلقه اسلام کعبه ساخته … / تبار خاک سر کوی خانه بنازی بس

شهر گردو سنگ ماشستن … / ز رحش چو بر دوده آی ترکتازی

ز خو برو بهر آلایشی قبول ولی / حساب زجابه نمازی بر رخ نمازی بس

ز روی معجزه خال مجاوری که … / برای کشتن اهل فرنگ غازی

بناز که دل محمود چشم هندو … / که با ایاز بگوید دگر ایازی بس

ندیم چو چنگ بگویم که در کنارم گیر / به نغمه که نه وزم می‌نوازی بس

نثار شیوه ما عاجزان و محتاجیست / ترا که حسن و جمال است بی‌نیازی بس

نقاب طلعت خورشید چند خواهی بود / شبا تو زلف نگارم به درازی

چو صبح پرده مهر خلاف میکرم / بمن که خصم شود لیت سرفرازی

ز گنج فقر نظیری به راستی …

به کم زنان دغا باز پاکبازی بس

لشود ابر نعل چمن سپاس بس / بنه به پرده بر آمد عروس خوش الحانی

کنار دشت چمن شد بهار گر مهتاب / هزار شکر که عالم بر آمد از افلاک

کنون چو مهره طاس است پرنگار زمین / چو پیر اگر چه چمن بود و ساده چو …

سحاب غوطه بدریا دهد ز همت من / ببحر حسبت که زاو فشانده در و سواس
کسی بساقی و مینا نمیکوید / که می چو زمین بنجه کج گردد کاس
بپاکدامنی پیر و کلی مست آریم / بدامن کهن فرقش کیا چیست که ما پلاس
نکو در آید بفضیلتم زیر پای کلیم / سخاوتی که بود دست بشماره قیاس
زوال مملکتش باس امر حق خود / شهی که خاطر درویش را ندارد پاس

سوال فیض نظیری کند ز صحرا کن / که بوی خیر نمی آید از رواق اساس

سوی صحرای حقیقت رو ز عشق او بجوی / مست میکشتم بقصد صید میر ایم بس
چون بنعمان بهر گشتم غالبم بر دو بیست / از خیالش رقعه رقعه عشق شد دل هموش
تا دشمن در زاغی کار تو خیز خشم نشست / چون نشی عاجز نظر با دست فرماید رست
چشم نرگس با کمین و تیغ سوسن زیر گفت / میکریزم از چمن چون شد دراز کوته عس
ما باین کلسدد یار آورده بودیم انجمن / دو جنت و پای چور بودیم و یرو نالکس
آب سیمابی جوانی رفت و جسم زار ماند / سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس
انتقید ردم را که میزان وجیانی درست / یکزمان کار دست که خواهی کسی شماری نفس

عشق آمد که رو بیرون ز کنج آوردها زدود / خود پرستیها نظیری ماند و دیگر کرد

حسنه را فاتحه از لب جنبان تو بس / تشنه مرده ز چشمه حیوان تو بس
بهر در شور و شر افتادن دیگران / هر سحر شوری از زلف پریشان تو بس
ما سالم که چه چیز تو ما کام ... / دست حسن تو ازین ظلم بدامان تو بس
شاهد دولت پیشه و سامانی چند / این که فیروز فرخنده کسم میدان تو بس
قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم / اثر چاشنی از نمک خوان تو بس
عطش بادیه و جوع بیابان دارم / جرعه زمزم از چاه زنخدان تو بس
جام بر دوش شکوه تو ز تو سبیت تو / پرده بردار ز جلوی تو نگهبان تو بس
خواب با طاعت عشرت با سجاده / صبحدم قبله ما چاک گریبان تو بس

بر تو حسن سخن آمد و نظیری حجت / هر که بر برهان طلبد قول ... تو بس

کسی بشب نکمشتم کزان آفتاب / که دهم جوش تو حمد میشود کتاب
یکی غلط کمی که نباید می بمانید / نمیشود چه پیش مصور کرده قیاس

معرفتی که نیاید به نکته‌های حکیم / خیال کوته جاهل نمی‌کند احساس
وگر ز معنی و لفظش وحشت افزاید / به اصطلاح حقیقت مدار و استیناس
نه اجر اوست که دل می‌خراشد و ضربت کند / کریم خاطر محتاج را چو دارد پاس
اگر مصیبتی نفس کسر یابد گرد / ز نقص همت که از شرب می‌کشند الماس
برای مستی ایم صاحب حق شو اگر د / مرا مرام کند لطف ساقیم در کاس
محیط اگر همه گوهر کند مدارا من / هنوز در خور احسان این نیست سپاس

مباش بیهده رنج و زخم یاد که هیچ سود
که هست تیغ تحکمی و تیز نیش خار از اقلاس

ما از احتراز صحبت هیبت نی فریاد و درس / تا فرود نمی‌شود چه دار می‌خواهد
ساعدا از تن نقصان و طاقت
بر زمین چسپیده اند از ضعف
گر نه چشمان کاکلم خشم حسرت و
صبح از ... که وارد و بر بی از
بر خروش سینه از آن بحر
بر سر شکسته دیده غلط هیچ بر کرد
دامن ... که تاج ... این
لنگ شو اند بود ... از ...
بامیانت ... بانگ ... اسیر
یا بخش این عاجز از بایدون ...

برو پروانه جان افشان و از رشک / بر او بهر خوش آمد از زر آتش
فدا کار آور و آن عجب محبت / که روح القدس زند در بال آتش
اگر دوزخ نیابان است فروزد / گل و ریحان شود بر کافر آب
بجنت شور عشقش گر بتابد / شود بر مؤمن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از سوختن جوی
شود پروانه را بال و پر آتش

ساقی بیار جام می خوشگوار صبح / تا بعد از این چه آورد از دم نگار صبح
راسم صبا بطره ضیائی بجنبش آرد / خوف است روز بر پی و گرد سکار صبح
من در میان لجه خونین فتاده‌ام / کو دیگری قدم بنهد از کنار صبح
بعد از هزار سعی که بردم ز هر هنر / آرد بیک بهانه بعید اضطرار صبح
گیرم که باغبان همه شب شکفته کرد / گل در حجاب گلبن و صد نیش خار صبح
ساقی دل از تأسف دوشم ملول شد / پیش آر می که نیارد خمار صبح
از گفتگوی موعظه گویا دلم گرفت / هرگز نیامدست مرا هوشیار صبح
رود مغان و رود و صراحی سرود شعر / هرگز خراب نبوده مرد نکوکار صبح

دیگران اجر طاعت ز بهشت خود دهند
گر نسیت ساغری عشقی از این کوی با مرش

ما از قضا بقسمت امروز راضییم
جام شراب کف و روی نگارش

گر چون مسیح معجزه دم آتشین دهند
دست از پی سوال نظیری مدار کش

بر کس کاره سکم زد و چشم شوخ سنگیش
سختم گران لطیفش خرد دم سنگیش

نظارم در معطل خرم الذی ماه
نا مخصوص گلشن نگارستیش

بکرشمهای ابرو و چشم سر دو کرته
سختش بکلی بیدار از دو دهانش

چو بکار زد و نرماند همه اهل شهر گوش
چو بکو تحیه زده و آید همه خلق کوی

نشنود که خصم نابسته دل ابر بیابان
به نبی کرده دست از دو دل

مرده چون صف ماهرو میخرد دو کرامت
دل ابا چو ذوق نگار شد

بصفای جان بخانه بخانه پیام
کیسه خون شد آدم

بکمدام قدر گیری سر دامن نظیری
زینهار دست عارش سلام دست

طاعت پیر مغان کن همه نگاه بتاش
اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش

کشتگان عشق می از کاسه سر میخورند
الحمد پاک کی جوی خون

کافری در عشق اگر خاک گردد
پیچو در میدان سر بازان

آنکه در چشمان گل آبست در شست
عندلیبت گر بخواهند

تا قیم خانه نیستم
گرد بی نیازیست

شکر بنده در حسرت از عشق
اندک اندک مشق

تا شدی غافل شدی جز روی نظیری
نظر در رسید گاه خطر

شرمسارم از دل
خود بیاید ز هجرانی مپرسم

بر جان دو عجم زمان
در کمال طالع بکنار بام

خود نخود ساقی
گر بگیرم کام

عود مطرب من
بکنار من جام

شد نظیری عاقبت فرض از لطف ازل
فال نیک صبح همه داشت

سر بر گلی شگفته شد از نسیم خویش
کامی بجوی تعلم قدیم خویش

نشناسدم کسی که فتادم ز [illegible] / هیچم نهفته مانده ز مشق بدیع خویش

درهم‌تر از حساب تو کار [illegible] / با تیره روزدلی شده ز باغ نعیم خویش

من خوش‌کام از کرم ابر گریه [illegible] / درمانده‌ام به پای نی بخت عقیم خویش

مجبورم از عقیده خود [illegible] / کام برون ز خرقه پرهیز و بیم خویش

گر پا کشم سرم بخرابات می‌برد / امیدوارم از کرم مستقیم خویش

دل را بکوی عشق به تکلیف خوانده‌اند / هر جا برم رود به مقام قدیم خویش

گر بر فراز مسند شاهی نشسته‌ام / بیرون نمی‌نهم قدمی از گلیم خویش

مستی مکن که بر نظیری گرفت نیست
ظاهر مکن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش روزگار خویش / آمد بدین دیار که با [illegible]

هر غنچه خوش که ابر بهار کرده بود / شد صرف این بهار که باد این بهار خویش

دارم درین دیار مغان شیوه [illegible] / چون خود [illegible] میانه خویش و [illegible]

چندانکه نوبهار درآید به بوستان / از در درون آمد و گشتش ز کنار خویش

دستار [illegible] که گل [illegible] / کامیت فرصت صحبت و زمین [illegible] نگار

شاد و [illegible] ساقی طلب کنند / یکسو نهند حجاب و درآیند به کار خویش

هر که [illegible] من کو [illegible] / تسکین دهم دلش که سکون [illegible] قرار خویش

[illegible] / نگذارد مشت شمار که نبود شمار خویش

[illegible] / رطلی سه چار مانده و روزی چهار خویش

ساغر گیر لبالب و [illegible] / در موسم بهار نباشد خمار خویش

چندانکه [illegible] عمر / گوید صبا [illegible] بود گل [illegible] خویش

کاری بلا به پیش نظیری نمی‌رود
باشد به او که داشت اختیار خویش

بی اختیار [illegible] خویش / کنون بلطف تو [illegible]

نتوان دل [illegible] / ز آبروی تو [illegible] خطا [illegible]

ز صد هزار [illegible] / تو لاابالی [illegible]

[illegible] غمزه [illegible] قیامت [illegible] / [illegible]

کرشمات که [illegible] داغ بر جگر بنهد / غنیمت است که [illegible]

ز تن چگونه [illegible] / خیال گردش [illegible]

رنج چاشنی و حلاوت نمکید سیرم | عمریست که چون پسته کم افزود لب از نرگس
میشه راه تو دیدم که چو تو گردیدم | ز شوق عشق تو غافل شدم ز دلکشش

دگر نماند سر خان و مان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دو سر به فتنه و شور است چشم شوخ بیش | دوری از چشم بد خویش خدایا بکنش
سر که با محنت عصیان و خطا عشق نکرد | نمک از زخم نمک سود دلی بنویسند بکنش
پرتو حواجه که عشر تکده ما روشن کرد | همه جا پست دلی در همه جا خویش
دل هر کس که درین عشکده مهجور کرد | نه که او یوسف کنعان ببرد آغوشش
رشک بر کوه دل اشک مکش باد | یاد چشمه که چشمه خاص جانش
ملک چون ابر نجاتی بدنیا برد | که کله گوشه جهان شکند تا به هوشش
اجر صیادی چل ساله زیارت خلیل | دو نگه دید که شب با زنده چادرش
ماه نو کرده دو زاغ کمانش تهی پهلوی | باز برا وج صعود شود او به چو گلبرگ چمنش

عجبی در دل دیوان نظیری بنهد
که در آستانش باشد که شود جلوه گهش

یاد رب آن سرو که پرورده از اشک منش | آفت صرصر بیگانه ببرد از چمنش
خاتم لعل سلیمانی او باز آورد | پیش اهریمنم که برد آب جم از دهنش
عشق شور بر کنم مطلب در سر مستم | که پریشان کند این خواب پریشان سخنش
شهر بر هم خورد از باد بر لفش گره | که کمین گاه صد آشوب و سر سنگ منش
رسن زلف که در چاه زنخ آویزد | الحمد آنست که در چه بود از رسنش
پاره جانی که ببوسد رخش دل از دو تنست | که فرشته است که باشد خطر از پیرهنش
دهر افسانه او مجنون لیلی است | گر چه دانم نبرد ره به سر منزل خویش
چون بحر برده اعتبار بدیم تا هست | همچو گل شب با بهوا پاره کند پیرهنش
عشق دلی آتش بی دود همه [illegible] | عاشق آن نیست که خود داغ بر تن نفسش
شد درستم و ز بیخودی خود در بیم | هر کراه دیدم این چاره بر صبر شکنش

با امیدی که غزلهای نظیری خواند
نالد از شوق تو چون ناله زبان در دهنش

در بغل مصحف و سجاده و تقوی به ردوش | پرده از زهد ریا پیرم مغبچه باده فروش
در نماز از صف اصحاب صنم آورده | پرده با بانگ نی چنگ سرود در گوش

سحر که در احرام [illegible] بود آتش [illegible] / همه شب غیبت [illegible] کشم
مرده وار از خرد [illegible] اسلام [illegible] گردیدم / [illegible] عشق [illegible] نهان [illegible]
گاه در وادی [illegible] / که [illegible] بوسه [illegible]
مستی و [illegible] خرابات [illegible] / در [illegible] خرابات [illegible]
صنم [illegible] که [illegible] قدح [illegible] / گرم کرد [illegible]
[illegible] اسلام و ورع [illegible] / تا [illegible] مغان [illegible]
[illegible] حکم [illegible] / فاتحه [illegible]
عمر [illegible] پرستی کردم / تا [illegible] قدح [illegible]
[illegible] مستی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بردم از کوی [illegible] / گر [illegible] تحقیق [illegible]
تا برون آ ز عالم [illegible] / [illegible] خود [illegible]

قصه عاشق [illegible] از نظیری [illegible]
غافلا [illegible]

لب تو [illegible] سوی [illegible] / باده کار [illegible]
شاید [illegible] چمن گل [illegible] / تا که نالیدن مرغان گلستان [illegible]
دل ما از لب [illegible] / [illegible] زلف [illegible]
چشم [illegible] / بخت [illegible]
[illegible] دیده [illegible] / [illegible]
[illegible] خانه ما [illegible] / [illegible] سلطان
[illegible] مقصد [illegible] / صبح [illegible]
[illegible] از منزل [illegible] / نقش [illegible] دل و دیده [illegible]
[illegible] / طفل اشکم [illegible] گوشه دامان

بی خبر [illegible] نظیری [illegible]
نظر [illegible] سوی [illegible] کشش

[illegible] جام [illegible] / [illegible]
دل [illegible] نظر [illegible] / نظر ز شوق [illegible]
[illegible] گل [illegible] / [illegible] اسیر [illegible] عاشق [illegible]

کسی که خواهش ذوقی سود می‌چشیم | بغیر خویش که مهر مختم از ترانه چو نیش
نشست گیر رود دوره‌ای به کام دل رندیم | کنم خروش و طرب این شبانه چو بیش
مروت و کرم از دیگری نمی‌یابیم | نشسته‌ایم که گدای بر آستانه چو
ز بس که سود و زیان از خسروان بشکست | زمانه خانه اگر گوش منش ز آنه چو تیش
به گنج خانهٔ محمود و مدح نظم و نثر تشیم | نشاط خانه خرم العاشقانه چو نیش
ترا که لطف جهان باید از ظلمت نشین | مرا خوش است دل اندوه ناخانه چو دام
اگر ز ابر بهمن سرکشی بیاید آنه | ترا که هیبت چو نیش در خزانه چو

دلی نشسته نظیری نهاده بر سر راه
بهر که تیر زند میدهد نشانه و نیش

بسینه گریه گره شد فغان بر سرش | دل کباب برار آتش درون برش
نوشتم آنچه ز دل بر زبان بیداری | به سهو اگر رقمی کرده‌ام قلم درکش
برون خرام و پیاله بکام درویشن | قبول سرای گر نهان کشای و ساغر کش
بدیهیم عشق تسبیح از فلک بربایند زمان | پلنگ گرسنه‌ی جلیل از کمند زه درکش
می مراد به چیدن دو میده چو | تو باش ساقی و جام از کف کند

ترا نه گوهر من و گرنه عقیق یمن | پیاله ده من و کیمیای آتش
ستاره گردش چشم تو بایه جوش جهان | خروف بیز و ترانه و پیاله و ساغر کش
مه بزم فرزیه بازی من پیت و داده زرین | منقش طالع من بین و خط برات کش

چو عقم حواله گنبد آسمان قضا که به
بقم جام نظیری ول تو انگری کش

یا در درون قبای آسمان ... | یا از جوانی که در سود دل گشایی جان
کس لحظه دوام هوا نشده ... | بار جهان اگر کشی در جهان ...
تا میهمان مکن ... وصل جام ... | این تلخ و شور کم نشود ...
وصل تلخ تلخ قبا بر پیشانی | کرده دام سوده در زبان جان
... | با دل ... نشستن ...
سایل که درنشین ... | عقاب که ...
بهر خاک ... | نادان ...
عالم سپیل است ... | ...
آزار تو ... نظیری ... | ...

غیرتم بانگ زد که دور باش | عشقم آهسته گفت پیش مباش

[illegible] تاخت خوش کن [illegible] | کرد اسپند [illegible] پنهان فاش

از نفس پیره سر بر آورد | بید لولو [illegible] حریف تراش

غنچ و نازش ز لاله چشم داد | داردی هوشی بعقل معاش

عقل و فهم خرد بیغما داد | رفت پاکیزه خانه زر فراش

مغلم کرد در عتاب آمد | چکند آفتاب با خفاش

شاه [illegible] شناس شیخه [illegible] | در بخند به پهلوی قلاش

آه و [illegible] تا بر آورد دم | گفت خشیم بر گلو [illegible]

می بستی لب بعیش بر لب ما | چون نگفت بحکمه میشود [illegible]

نقش این درنگ و چه چیست | تا چه بر گل نوشته‌ام نقاش

گفت [illegible] آرزو داری | تا بمردن نگاه آن می باش

[illegible] گذشتم نظیری [illegible]

یکجا میرسم [illegible] کارش

هر که چون یوسف شود [illegible] زندان خلاص | قصه‌ها میکند [illegible] در کنعان خلاص

زود در دنبال هر کام و تمنا [illegible] | این [illegible] خاطر [illegible] میکرد [illegible] ایمان خلاص

پادشاهی از دل [illegible] | جاده‌ام آهسته [illegible] دشوار و سوم [illegible]

ما نظر بازیم و عاشق پیشه [illegible] | [illegible] از دریا و عاشق از [illegible]

زاهد خلوت نشین [illegible] | کس [illegible] فریب آن [illegible]

خوش نشسته نظیری [illegible] من [illegible] آورده

[illegible] کرد [illegible] خلاص

[illegible] | لب [illegible] جان خلاص

[illegible] | چون زر خالص [illegible] خلاص

[illegible] | همه [illegible] خلاص

[illegible] | می [illegible] خلاص

می که با [illegible] | مستش [illegible] خلاص

[illegible] | [illegible] خلاص

ساقی [illegible] | [illegible] خلاص

واعظا آزار ما کند خو نیستیم
قول القاص لا یحب القاص

هر کسی از رهی رسید بخدای
تو ز طاعت نظیری از اخلاص

همیشه حسن شود با کسان مخصوص
نه در حسن و جمال جاودان مخصوص

در تو قبله امیدهای روحانی
بسر نهاده بآن خاک آستان مخصوص

شکایت تو چو فکرم ز بهر تنگی
محبت تو چو مغزم باستخوان مخصوص

نمی فتاده که با طایران وحشی دل
نشیمنم همه در یک آشیان مخصوص

ستوده ام ورد از شاه بیان
زبی نهیکنی گل بگلستان مخصوص

ز طول روز وفات عجیب ایام
که روز بجز تو باشد باین نشان مخصوص

بجا ستم نرسد گرچه شد محبت تو
با آشنایی تو من آسمان مخصوص

ز نور کرم برکه و مو بوی در بهشت
حکایت تو چنین هست با زبان مخصوص

ز نیاز تو معطر نفس نظیری را
چو گل فروش که باشد بباغبان مخصوص

عریف خود شو دو یا تو در برابر تو
چو سرو باش که هست از هوای خود رقاص

گستان نزد ورکه از غایت پرواز آن نیکی
از آن نیامدگی بیان تحسین میر و غواص

بکام تحفظ منم نگهبان گنج او نکنم
نگین گوهر صفتی بین خطا نگرده قصاص

نگه نکرده ام نظر التفات تو عمی
ز چشم نگه مشوش نکرده ام خلاص

فشانم از کمال تو جان چه گنج تیز نیز
مراد نشاط تو از قند خویش نکرده خلاص

مقربان تو از چشم خلق پنهان نیست
عموم مرا بود راه در مقام خواص

اگرچه ز فلک از خاصگان فکر
ولیک هست نظیری غلام خاص ازکی

ساقیا از خیزه و با بستان بگر
عشق شبان چمنم تحمید گرد این برقص

خوش فضا دهن گلستان است
جام برکف چون گل خندان برقص

کفر و ایمان از برون پرده اند
تو درون پرده با جانان برقص

واعظا فیرو بیت برمسجد نگر
سرو محمود است در بستان برقص

بانگ نای سبوح با صوفی برآر
بر ره ما تو چون رهبان برقص

جای در خلوت به بی ذوقی مکن
بر سر خم چون نی چو شبان برقص

راه زین شورش مقصد مبر
همچو کشتی بر سر طوفان برقص

بر فشان هستی که جانان جان تست / صوفیا پا بازو با او چستان برقص

هر سر اشکم در تماشا دیده است / لخت دل کو بر سر مژگان برقص

هوشمندان را در ره پا می کنند / مست کو مستور ور زندان برقص

هست ازین کشتن نظیری زنده‌تر / روی بر شمشیر در میدان برقص

هر صبح کن دو جام شراب مغانه فرض / فاضل ازین دوگانه کن این پنجگانه فرض

در میکده ز صبوحی جام باش / بر خویش کن قیام و سجود شبانه فرض

جد هست کار عشق هم از هزل و گفت نیست / زان نیست جز حقیقت زبان لسان فرض

زاهد سوال رحمت تو پرورده هست چند / شد بر تو ذکر سنت و ز ما ترانه فرض

از اهل و شرب صوم تو یک جاده ور جنت / از عیزه و سنت ورزه و نباید فرض

تعظیم و احتقار با اسلام و کفر هست / روزی بود که تکوح شد طوف خانه فرض

از شرع خورده صحبت جلوه صنم هست / بر عاشقان کدام دو دو زین میانه فرض

اقرار کرده بر تو هنر گل تو بر تش / ترکم کنم ترا که [illegible] فرض

در دام حیله و اشارت شنگین / یکدانه ز [illegible] دانه فرض

چو پست بیهم بود شکایت نبود کار / شد ورد زبان چو جس تو شکر نعمت غرض

سید پاک نهان کشت نظیری کمید نیست / جام شبانه و ارتیت و کیش مغانه فرض

از جمال تو کمال الشعرتی بود غرض / یا نگهت بلکه و رشک پری بود غرض

زین لب لعل و دهن گونه میگو کردن / چشم چو حیرت و رشک جگری بود غرض

از دو گیسوی دراز تو درازی شبها / نالهای شب تو آه سحری بود غرض

قتل اسلام که شد بهر نگه گوشه تو / طرح از طرف کلاه تتری بود غرض

آن همه صنع که در آینه اسکندر کرد / عکس روی تو ز آیینه گری بود غرض

جلوه پیدا همه چشپاره تو پرده هست / پس چه مقصود ازین پرده دری بود غرض

چون مرهم بیم با ریغ تو اوستم / گر نظر و دیدن کوته نظری بود غرض

این همه بسکل امن و رهزن یا میکوم / که خبر یافتن از بیخبری بود غرض

آن دو آهن کام نظیری کرد / که تراژو ورق با جلوه گری بود غرض

حضور وقت نمی یابیم و خلوت فرض / دلم نظیر تو ز منت جان لطف غرض

بهم برآمده از شوخی تو او قلم | ز بس که چشم تو بنهفته بود به عوض عرض
فلک حجاب مرا چشم نمی شود آن | بغمزه هر چه حجاب است و نمی نماید عرض
سخن که از دل شوریده من بر نیابد | بچشم تحفه ملک از سما برود در ارض
دگر بنعمت تو نیست اعم حاجت | که ما نگیرد هم [illegible] منت در عرض
مثال های گل خنده آتش و سرو آرد و بیت | ودرین حدیقه طوطی لیست عیش شاید [illegible]

بفضل و منت نظیری امروز کار آن است
معلم ملکوت است تعلیم کرد فرض

دهم دو ملک [illegible] بتقدیم [illegible] عوض | کنم [illegible] ابری صد آفتاب عوض
نقیه خانه غم دل که شود [illegible] | که [illegible] کنم با شراب عوض
بسوی هم آنچه ز غم شکسته می آید | بگردون خم می [illegible] طناب عوض
ولی [illegible] که شسته شود دم | زدم [illegible] طوفان کنم [illegible]
طمع که سر ز من [illegible] | بگوی جام سلم آرد دیگر آب عوض
فلک که پرده ز غم [illegible] | [illegible] می کند بر زخم نقاب عوض
فغان که [illegible] زبان [illegible] | بده [illegible] عمر دو ده حساب عوض

عمارت دل من [illegible] چرخ به بسم [illegible] | کز غیبت [illegible] گنج [illegible] عوض
بدعای دل چو [illegible] بهایت | که صد سوال مرا نیست یک جواب عوض
کنون دل [illegible] خود از خواب چشم [illegible] | که [illegible] سوال [illegible] جواب عوض

نماند مایه نظیری قناعت [illegible]
مجوم [illegible] از دور [illegible] تسبیح بایت عوض

نه خانقاه نشینم [illegible] | که [illegible] جام می [illegible]
خزاین [illegible] که چون [illegible] | [illegible]
درازی شب [illegible] | [illegible] زلف [illegible]
بخانه که عیادت علاج [illegible] | [illegible] طبیبان [illegible]
ز بوی سنبل [illegible] کل [illegible] | ولی [illegible] حوری [illegible]
دهن [illegible] | [illegible] صلح [illegible] اعراض

سخن بگوی که در [illegible]
چو [illegible] نظیری [illegible] اعراض

[illegible] | [illegible]

دوستی با دشمنان دوست در حق دوست عیب | تا نماند جاهلی هوشی و بیگانه احتیاط

اعتدال آرد شیر و باغ آموزد از اعتدال بوی گل | نی سرا آباد [illegible] نی پی بی سر انبساط

چیست این کز دوری طالعی مجمع البحرین [illegible] | سرمه‌ای آید کسی بر روش از خط و نقاط

آسمان در پیست [illegible] حلت انباری خوش | [illegible] آخر فکنده کرد و که بر صبیه بساط

هست در گل [illegible] آن کارگاه | تخته کم میشود بر میزند دارم انبساط

نظم خالی [illegible] آخر در شب سخت | حکمتش [illegible] استواری آموز در احتیاط

خود عجب دارم که در کنج جمال [illegible] | کی توان یک ذات را [illegible] محیط

نیز در [illegible] نظیری [illegible] | خواب در مسجد است [illegible] اقامت [illegible]

صد جا در [illegible] غلط | تا بر صبح من بختی بی [illegible] خط

دیدیم [illegible] خاص | چند [illegible] کشته که [illegible] نقط

چشمت به پند [illegible] | تا کی قلم جلی و حرف زنیم قط

با طمع و بوز کوچه [illegible] | عطار کوی تو [illegible] شد [illegible] سقط

تا کی [illegible] | گیرد در میانه [illegible] نقط

زین طور به دو رشته نکرده دو کرده تو | یک عفت اختلاط کنی گر بیان نمط

ما بر کناره تشنه که گنج تو [illegible] | طوفان گذشته در [illegible] نمط

می با خلیفه تا نظر [illegible] جام کش | با تشنه فراطه ده جرعه ربط

با این [illegible] که عشق کرشمی علاج نیست | [illegible] به پیر ده ایم نظیری [illegible] خط

در عشق کار بوده و پیمان نبوده شرط | [illegible] پیمان نبوده شرط

گفتم چنین آنچه ورد [illegible] بوده | [illegible] نام [illegible] بوده

بر خلق بوده [illegible] آسمان [illegible] | [illegible] چشم [illegible] بوده

طاعت [illegible] ایمان [illegible] | در کیش [illegible] مسلمان نبوده شرط

[illegible] نقض میشود | در عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط

بهتان [illegible] | [illegible] نبوده

[illegible] | گر [illegible] حسرت و حرمان نبوده

[illegible] | آنرا که از ازل [illegible] نبوده

در خواب [illegible] | آسوده [illegible] کنعان نبوده شرط

منصور را که رخصت اظهار داده‌اند | غیر از قصاص و محنت زندان نبوده [illegible]

چون گوهر از کنار نظیری جدا شود
خود در امتحان [illegible] میدان نبوده [illegible]

علم جفا صحیح و امید وفا غلط | تقصیر تو درست و پی جواب ما غلط

تا کار به سنگ تو ما کس میرود | لاف کرد از کرامت پادشاه غلط

یک فال خوب راست نشد بر زبان ما | شومی جغد ثابت و یمن هما غلط

در الکما[illegible] سخن دوستان و [illegible] | در احتیاج ما مده آشنا غلط

آخر از آن جمال فروغی دلیل ما | ول کرده ره در آن سر زلف دوتا

هر چند با بغل و غش آییم در نظر | اما بجا صفت نکند کیمیا غلط

آنجا که حل و عقد به رد و قبول تست | حکم ستاره باطل و علم قضا غلط

تا سهو کار ما ز تو اصلاح میشود | خواهیم دیگری نکند غیر ما غلط

همت ز منعمی [illegible] نظیری طلب که هست
اخبار خضر و چشمه آب بقا غلط

جا کرده حق [illegible] و دیگران ما غلط | گهر به نکته [illegible] در میان مغلط

٢٥٦

سعدی [illegible] گلستان [illegible] | خیال [illegible] و سنبل [illegible] مغلط

اگر چه بلبل مرده [illegible] | چه [illegible] دلم در میان جان مغلط

[illegible] در سینه کاری [illegible] | [illegible] گلستان

مثال [illegible] چمن [illegible] | [illegible] مستانه زیر زبان مغلط

[illegible] خوی در [illegible] | [illegible] آستان

معاذ الله [illegible] | [illegible] خونفشان مغلط

[illegible] طبعت از این قوم [illegible] | [illegible] چون نگاه مغلط

بیا فهیم نظیری کسی تو کریا پی
[illegible] مغلط

اگر [illegible] از نالهای [illegible] | و گر تو [illegible] از چشم [illegible]

[illegible] و جانان [illegible] | معاشران [illegible]

بچشم [illegible] در و دیوار [illegible] | [illegible] از [illegible]

[illegible] سینه [illegible] جاشنی [illegible] | اگر غمی [illegible]

[illegible] همه کجا [illegible] | [illegible]

گرم بلطف پی ساقی نرم محتسب شد — مرا که خواند و چشم زد و عتاب چه حظ

ز عمر من آنچه گرامی گذشت در سفر شد — مرا که دل بغربت چیست از نوا چه حظ

بلاف هم نکته تبق و تبق نام — بروز تیره بود هم مرکب از غبار چه حظ

نزار ذوق نظیری بود ز تو بیت — فریب عشق نباشد ز انتظار چه حظ

نی خاطرم از کتاب محظوظ — نی طبع ز انتخاب محظوظ

از بسکه مشوشم نگردم — از بوی گل و گلاب محظوظ

کوثر بسراب می‌رود چشم — مستسقیم و ز آب محظوظ

صد شهر کنم بگریه ویران — دیوانه‌ام از خراب محظوظ

پوشیده حیا جمال عالم — محظوظم از این نقاب محظوظ

گر آتش دوزخ آتش ماست — کافر شود از عذاب محظوظ

ور کار به آن فرشته توست — عاصی شود از حساب محظوظ

از بادهٔ تلخ توبه دادم — گردیده‌ام از این شراب محظوظ

آتش زدگی و پیش سینه — گشتم ز دل کباب محظوظ

ز ذوق آب بناخن شد — ماهی شده ز اضطراب محظوظ

گر دوخت آسمان نظیری — شد ذره ز آفتاب محظوظ

برو که پاک تو بر ریش با صفا واعظ — که خود ز قول تو بود دوست با جفا واعظ

بود ز عذاب خدا نامعتبر گویم — نگاه کن که تو کجایی و ما کجا واعظ

نفس شده ورع پاکی نی زنم دم — مگر دل تو بکی غیب آشنا واعظ

شد از وعید تو پر گوش ما چه گو — اگر بحشر بهیم از تو ماجرا واعظ

ز جهل شوم تو جرأت نیاوردی — ترا چه زهره که گردی اولیا

ز غرور شان بجهادی میکوشی — گرفته خدای چشم تو تو بیا واعظ

کلام حق بغلط تا بکی کنی تفسیر — تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ

بیک صدف نظیری تر نیز و غم دم — نداده آیت قرآن ترا ضیا واعظ

هنوز عارف غافلی خرشند صداع — کدای باده و معقد شده از برای صداع

مرید تو مرشد و جام تمام میدید — که در صومعه می‌نمی‌چو چنگ و سماع

غریب عاشق و مستم خدا نگهدارد / ز شر شحنهٔ غدار و مفتی حجاع

اگر طبیب برش روی من بهم پیچد / چه غم که تلخی صبرست چون بود نفاع

بیرون بساط تماشا گرم بیا بنشینم / چه میکنند اهل پهلوان و مرد شجاع

رسوم تو تهند مهر و ماه تا دوران / شنید بار بگوید که شکلم از او صناع

پی چه خیره سر انجام کار میبستند / بیا بین و دیار که نا بینه بود و مطاع

ترا اگر چه بباین جانیکیان چو علی هست / خبر غایت اجمال را بباید بست اجماع

تو قدر ذره چه دانی نظیری کور / که دوری تو ز صنعت ز مهر شعاع

ورنیت قدح جز بزور خواهشت نامسموع / بیشرح عیر تسلی و طلاق میبخت رجوع

اگر بجنبش شود می بپیچی از زود / خانه‌ای نگارش گر شهای طلوع

گل از کرشمه و می از فریب داد بیانک / نه غافلست که باور کند بعرض وقوع

من خود که مشیت سوز او دل / ورای آفرینش افلاک و ارض کرد شروع

چهل صباح که معجون خلق برود / بحکم کرد همین نقش جان اصل مجموع

چنانچه خوف و رجا از شباح / بود مسیحه خوف خاضع خشوع

اگر خرد و تماید ره ثواب عقاب / ز قلب عشق منخیر و در فن و بیع

نگاه مرد خرد میشد بر حقیقت کار / سفینه در پی در مانده ام و در بیرون

بعقل تیر نظیری نمیتوان شکستن / مگر بحدیه عشقت خطا شود مرفوع

پای کوبان دست افشان در سماع / میخرامد برده دل و جان در سماع

طره عمامه پریشان میکند / زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان میدرید / میشود از خرقه عریان در سماع

از می اندیشه خود گشته مست / مست خود پیدا و پنهان در سماع

زاهد تسبیح خوان بر باد داد / آمد از ناقوس رهبان در سماع

عیسی از چرخ چهارم گرد زد / گر زند دستش بدامان در سماع

جبرئیل از سدره می آید نگاه / چون شود مست غزلخوان در سماع

او چو چوگان بازده بر رقص تا / پا چو گوی از زخم چوگان در سماع

بچو دیهای نظیری آورد / بخیه بر چاک گریبان در سماع

نقابی از لب تو تا ابد جفا داغ
به یک نگاه چشم تو پا و دنیا داغ

جهان و آخرت از بندگان تو داغ
دو عالم از تو به یک حرف شد داغ

فروغ روز تو برق قایمی تا چند
به بخت دم صبحیم از صبا داغ

کنار قبول غزل کرده عشق تا شوم
تا به دانه چو مرغان بی نوا داغ

صفای فطرت ما کرده خاک را اکسیر
نه کشته ایم به نیرنگ کیمیا داغ

هوای چشمه آب بقاست در سر ما
کجا شویم به هر آب و هر هوا داغ

غبار دین ما بر دو عقد شود
نمی شویم ز عیسی هم تو یا داغ

شفقتی تمامی به عشق ضمن فرما
ز شکر تو تلخی شود گدا داغ

جهانا که نظیری ز عهد دولت شد
پس از نظیر او بلا شد به یک عطا داغ

کند همیشه بدل چشم رو سیاه داغ
گدای گرسنه داد و بیاد وصل ما داغ

چو روز حشر نقاب از جمال برداری
کند ز چشم پراکنی چمن نگاه داغ

ز خلق وزای نسخت ینیب ظالم هم
ندیده اند ز ابلک کرد مهر و ماه داغ

ضعیف را کجن و مسکین شند ز چشم
کند مردم مرخوبه بی گناه داغ

بلا و حادثه بر ما ز حکم غمزه تست
بر پشت گرمی سلطان کند سپاه داغ

گدا و فتی از مطلوب جستجو فردا
کند برای تو ده و دریغ او داغ

دل از عنایت تو خالی مگر دان گردن
صفای آینه دارد تو با شکست آه داغ

به غیر معنی شکرت اگر به جاه آید
نفس به تهمت نظیری کند بر او داغ

راز دیده نرخ پرده چو ابد احسنت دریغ
جمال اشهر صبا بی غزل جعد دریغ

عشق از آن روز که آتش زد به جانم
به چراغیم دل سوخته تو احسنت دریغ

جو هر منش پس من در تن نگار گو
الحمد آینه من باخت بیرون احسنت

تجلی که پیش جمال از زد گرد
قطب بار از دو اکسیر چو بگداخت

عقل با پر خشند حسن تهاد قبا ساخت
وید به معرکه عشق الم تاخت در

بی سکندر به لب چشمه حیوان آید
خیمه بر لب آن چشمه نیز افراخت در

شرح سجاد کی کلک قضا میکشم
تا غیرت به سرم تیغ غضب تاخت

تعلیقی به دو خور ما به عقل نیم
چرخ کج باید من برده و قا

تو نظیری ذوق آمده بود جو شیخ
باز بس قدمی و کس قدر تو شناخت

نه گل اینجا رسد نه خار فراغ / نه می از شورش خمار فراغ

درین مجلس طرب نه بر دم فرو بست / نگذرد در پیاله‌ای ز نشاء فراغ

شب آمد نوبت سودای ما شد / ز شور و نغمه شد بازار فراغ

ملک خفته عسس طبل سیم زد / شدیم از زحمت اغیار فراغ

رقیب و پاسبان خجل پند گرد / دل نبود از [illegible] فراغ

شکر لب به شکار کام جان زد / لب [illegible] از اظهار فراغ

بیکرنگی و یکتائی رسیدیم / شدیم از مصحف و زنار فراغ

بشب از بس که گستاخم نظیری / نکردم روی از استغفار فراغ

از آن سودای آخر کرد دیدم / که حسن او گشت از کار فراغ

گویند سحر که سه شب گیر از شکوفه باغ / گلها شکفت و خندد ز بلبلان کراغ

هر شام جست و جوی تو از کنج و کوی / هر صبح گفتگوی تو خواهد ز بلبل زاغ

فردوس با غریب آمد و چون احسن / بر سرزمین که با تو میسر شود فراغ

عنبر نه بوی مشک تو نیست در دماغ / وز غم نه شور لعل تو خونابه در دماغ

در پیت بهای آفتاب شب / بر روی تو به منت چشمم ز فروغ چراغ

آن داغ که عشق جستی نهاده / تا سینه به هزار بوسه زنند بر نشان داغ

ما را که فال عیش مقدم بود مطلع / خوشتر بود ز نغمه بلبل فغان زاغ

مغز از بخور مجمر زلف معطر است / جام می که از تو گلستان کند دماغ

از دوستی نظیری با دوست هم بر آ / عنبر ز حدیث مصر و خالی ز بلاغ

نالم ز چرخ اگر نه بر اتفاق چرخ زنم دم / گریم مدبر اگر نه ز طوفان خون دم زنم

برگ گل شکفته شد و خون جگر خورم / بر بستر سپهر مهمان خون خورم

شبنم که بر صبوحی خود دم خو آنده روزگار / جیحون مطبخ بر لب جیحون جو خورم

مهمان مصر قسم که دمم نه که رسیده‌ام / هر جا که میزبان مطبخ جوانی جم خورم

با یک جا جاهلان معجم فتاده‌ام خلاط / آنچنین کنم ز طامع مهمان چون خورم

کار مدوستی با ابلی شتاب بود / در هر که دوستان گریبان چون خورم

بیماری ضعیف خود را علاج هست / با حکمت مسیح نه درمان خورم

دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم | مشکل از آن شده که آسان خورم دروغ
باز آی تا به پای تو ریزم نثار خویش | من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دروغ
شور آبه که بر لبم از دیدگان چکد | دونم اگر چه چشمهٔ حیوان خورم دروغ

ور آه و ناله عمر نظیری به سر رسید | دیر آمد و رسیدن به آشیان خورم دروغ

جان بر لب از شوق و می آید به پیغامم دروغ | دو بیت و بر رو نامه میآورند نامم دروغ
راه بی حجابانه را به غیر کرامت کی رسد | هست [illegible] مکر و اسپند راج الهامم دروغ
بسته طاعات عنایات به ره گردیده ام | چون نیم دنبال حق افکنده ام دروغ
محو غیرت مجازم ذوق از تحقیق جست | راست چون گویم که شیر منست کامم دروغ
رو به سوی قبله دارم رو به سوی [illegible] | در نهان گویم یقین در ظاهر اسلامم دروغ
چهره در تمکین کرده ام عکس ساغر به جام | پرتو مهر شفق افکنده بر بامم دروغ
همچو طفل بی پدر میگریم از هجران بخت | میدهد هر مادر بر [illegible] طفل و بادامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظیری [illegible] | کی در عشق گوید پختگی آن هم دروغ

هر که تا پیچ گردون از پی برج آورد حیف | از سر کوی مغان به کاسه آورد حیف
از عصا و سبحه ام [illegible] و قدر و [illegible] | گرد من چند از دستم [illegible] حیف
[illegible] و چنان [illegible] | خویش [illegible] حیف
کام [illegible] جان [illegible] حیف | [illegible] عصمت [illegible] حیف
تا [illegible] گردی [illegible] | با [illegible] نام [illegible] حیف
بکر قصور و خاقان [illegible] | [illegible] حیف
[illegible] در پس [illegible] که تمام [illegible] | در [illegible] آینه [illegible] حیف
[illegible] | خانه [illegible] حیف

با [illegible] نظیری [illegible] | [illegible] حیف

[illegible] خانه [illegible] | خورد [illegible] تکلیف
[illegible] کعبه [illegible] | به نام [illegible] لطیف
ز عشق روی تو [illegible] | که نظیری [illegible] تصنیف
[illegible] با تو [illegible] | نهاده [illegible] عشق [illegible] ضعیف

هیچ و شکسته‌ام [illegible] بر نوردم / غمی چو کوه گران نیست چو خاطر نحیف
فلک ز بسیر بجا ز منزلم کرده / اگر درازی این ره [illegible] کم ز تعریف
ضعیفتانی سکینی ولی طلب [illegible] / که خوف شیر [illegible]
دو شنبه به تو [illegible] و حلوی [illegible] / که صرف [illegible] قاتل [illegible]

بر حریم [illegible] چو پروانه خاکش [illegible] شود
چو شمع اگر به نظیری [illegible]

الهی [illegible] واردی و ثنای تو [illegible] / ولیها [illegible] کسی کلف
فکر تو به حدت بر دار گفت [illegible] / هر چند که [illegible] تصوف
بر قامت ما کسوت تقصیر [illegible] / تا [illegible] بخشیده اوند شوند لطف و
لب یار [illegible] که مهر تو [illegible] / پستان کرم شیر در آرد [illegible]
از عجز [illegible] که بتقید تو بودم / بر خود و غفلت چشم [illegible] تو [illegible]
چون [illegible] که تشنه شعله [illegible] تو [illegible] / از لقمه نبود [illegible] کام [illegible]

مستور نهی [illegible] نظیری
خود صحبت یوسف [illegible] زیر پرده یوسف

فتنه بار زلف تو کرده [illegible] / دل ما را [illegible] از کف
بزم [illegible] دهی [illegible] نگاه / [illegible] صد [illegible]
دوست بود [illegible] / مهر [illegible] میان [illegible] صف
بر تو [illegible] چو خزینه [illegible] / رفته [illegible]
عاشق [illegible] / از [illegible] تو خلف
بر بساطی که بندگان تو [illegible] / خواجه در غلام منت [illegible]
هر کجا [illegible] / از کف مطربان نغمه و دف
جعد اگر ز آفتاب بر دارد پری / نماید بر روی ماه کلف

آنچه بی روی تو نظیری دید
بی سلیمان [illegible]

تو این [illegible] کشاده [illegible] / امید هست [illegible]
درین دیار [illegible] / تو هر کجاش [illegible]
مراد [illegible] حرمت [illegible] / امام [illegible] عشق [illegible]
ز علم و زهد و ورع [illegible] / کجا [illegible]

جمال جانب حسن و وفا صفا آورد | ترا که حسن و وفا نیست از جمال اطلاع
شجاعتی که برآیی به یکدگری سهلست | اگر بخویشتن آیی به هیچ مصاف
کی این جماعت جاهل خداشناس شوند | که در امور خلافت همیشه اند خلاف
ترا چنانکه توی وصف میتوانم کرد | خطیب شرع اگر تیغ می‌نهد بغلاف
نه عارفست که گفت از حسد نظیری را | چگونه صیت تو اقلیم را گرفت اطراف

ز لطف شسته شود دیهیم نوشی ورزی شهر
چه جوهریست اگر جوهری شود صراف

صبح اول کرده جنت عشوه و کار عشق | مشتری آورده با خود داد بازار عشق
تا شود همت ز فهم عارف و عامی بهم | عشق در سر سوء لباسی میکند اظهار عشق
زان سوی بازار کش نوبتی پری سر | عطرها با یکدگر آمیخته عطار عشق
عاشقان از نفس صبح بهاری ... | باده و اندوه ندی فرود چو سوته برگ کار عشق
طاقت آنم ز خویش ار آوری تو شست و چند | صبر کن کز پرده دل گل بر آرد خار عشق
آنچه گفتا یزدی آدم با ملک سر ز حکمت | گوش نا قابل نباشد محرم اسرار عشق
بادمی گوید ولی آگاه نبوی چه سر | نافه آهو شکافد گر کند اظهار عشق

هیچ چون من ره بسر برده که کام ز نشان | چو خودی خاک سپه باشد ... عشق
مرکز امشب شقت ایمن ... | خواهم جوش در ویش ... دیده ... عشق

ناله بروز از نظیری و شما ز دو بیک گرد
هر دل خاره شنید ز زاری همه عشق

لب ساقی بروز بنما دل چشمه حیات | لمعه آفتاب روشن معنی چو صبح صادق
ز نخست گیری تو ترجمه مشکلات | ورنه دانست گوئی تو من شود منافق
چه وقت نزد خوبی معراج ماه کنعان | که شود کلام مبهم چه بیاره حق ناطق
فی جذبة دلیلی ز خود نمی‌توان رست | کار سبب صعوبت عقلی بیاور فایق
عجبا نگاه که روحی مظهر العجایب | انکشف هموم قلبی یا کاشف الدقایق
لی نور تو هیولا صورت نمی‌پذیرد | لولاک فی وجود ما خلق الخلایق
اصحاب چشم حشمت پیاده ... | کو ... قبول ... زمین ...
ز پیر و شیخ و مرشد کاری ... مشکل | در ... ز غایت ... اعلای

آخر ترحمی کن بر زاری نظیری
نصرت نشاط دلها القلوب طبیب صادق

فیض تحقیق ز تکرار ورد تو کام افشانم ‌‌ ترا دلی ز غم آزاد و چو پت عشق
بجست و جوی تو شد اندوه کون تحقیق ‌‌ بسالکان همه فضل او بتوفیق
دلم بچاه زنخدان و طاق ابروی است ‌‌ اگر بعرش جنیبت اگر به بحر عمیق
براه آدم از جهد بر طریقت عشق ‌‌ نکو و رکی شدم آشنا بهیچ طریق
بپا و سر چه بگردم جست و عار رفیق ‌‌ کسی بفضل و اعجاز کرده ام تصدیق
ز حسد کرد دیگری و دانگر روم از لعبت ‌‌ بسی که خسته و کشتم از خیال دقیق
تو می بکام و دگر کج در پیاله من ‌‌ بآن شراب عقیقی تو و شیر عقیق
کسی که جوانست بکر تر و خوش رنگ ‌‌ رکاب جیلستی که احشاده و کار تعویق
سحر نمود چمن پیاله معشوق ‌‌ که جمع میشود اجزای گل پس از تفریق
تو می پرست و نظر باز شو که طبع را ‌‌ مجاز میبرد آخر بجانب تحقیق
بپیش جوان و بهار جهان و عشرت گیر ‌‌ که در موعظه پند است و در کار تعشیق

بدین مباش که دوران پسند تست نظیری را
بکاس و جام نظیری مبو شراب رحیق

بخست و من کردی و بین پیاله جاک ‌‌ در ورق خامه تست سواری با ابن جهان جا

اگر صبح و شفق پی در کتاب ‌‌ بجز کتابه نبود ایم و حسن شاهد و فراق
کتاب بسیم پنهان و شب جدا دادند ‌‌ بیکدیگر کام فشاندیم و در هزار معانی
بمکتب نشستیم تا قبول کنند ‌‌ طفیلیان سر خوان جمع اجد کر
بعشوه و جذب پدر شناسالاق و بیم ‌‌ اگر هزار بخشیدن چهره و حرتاک
بگریه دیده ز آلودگی فرو شویم ‌‌ که پاک اشوان مید و چو پرده باک
فریب نعمه و پیاله خوردیم معاذالله ‌‌ بقول مطرب و ساقی رو رجاباک
خلاف درپیش و طره تو ‌‌ که ز حاجب چهره تو نشناسک
چه تحنیت که در شادی محبت تو ‌‌ که ز هر خنده است غنچه با دلی ز پاک

ازین نشاط که در خاطر نظیری بنا
عجب مباشد اگر گل برو بدمید ز خاک

ره بداده اقدم بسر خوان فلک ‌‌ کز نگه دان تو ز برلب نمکت کشت
ستمگری که شود وضع جهان زبون ‌‌ چند ز خشم بینا بکشیم و چشم بیک
میشدم دامن بسیار که گیرم کام ‌‌ عشق و بنا و برآورده و رگ او الله معک
هر که در کعبه علاش شده صفا شد ‌‌ و حل اسک پیوسته جسته رحی

من که فن سرایدن اشعار نیک / آنچه بلوح قضا رقم کرده
بر جمال تو نهاده نظر از حال نیک / که ز حسن تو بشنید ملایک درد
عشق تو چشم دل بو بسپرد که بهشت / ناکه کرد تو قصد هوس آورد بیک
شد چنان عشق که از صحبتم از دو سوی / مقصود کمال تو در آینه ملک

مردم از اینها نه جانکاه نظیری بهشت
عمر در وقت خوش شیم هم نکو و خوش یک

رسید فصل گل و عیش کاشتم دو زیک / کلم بخورم و خرم و انجم بردیک
رفیق هم جداو و بر روش در خشش / بخلوتم می و یار است و روزیم زدیک
بجیکه شمع و گر میرو چشم افشانم / که آفتاب بلند است و روز تم زدو
چه شبها به سر فراز سوختم دام / که زده اند چراغی بر روشنم دو
به بت پرستی اگر سرکار خود کنم / وگر بهشت نکند دو بر اهمنم دیک
چو مرد خلوت نیم کمال صحبت / اگر فشد گذر شد تکلمم زدیک
سرزد چو فاقه که طرز تم در کلوز دو / ز نفس که بهشت چند تو کردم زد
کسی مصیبت و سود خرابش دانم / که حقیقت صوت سرودم شنودم

صحن مرغزار غم شی در رحمت آمدی / بست به آمده دلش بخرم ترنم

ز بهشت نظیری که نا منعم طبیب
بود از آتش و از دلش آهم زد یک

در راهی بسته و اشکاه تو صحرا مبارک / با یک طلب آمده و از خرم مبارک
با لب بجده ان خشت و در تماشا / بید نوای صبح خیزان با شاخ
شوق از کمی سوختا عقل از من / عجب و غرور باشد شوخ وطن
شبهای بدعا تمام شده روز باشد / این آفتاب تابان یاد بام دو
بر جان سرمد عاشقی که باشد / به سید منفعت اندک عمر مبارک
خال سیاه روزی بخت شکوه شد / او از نوحه باشد بر نوحه گر مبارک
آنجا که عاشقان شده اسیر تعلکی گردو / ور دل بلا رسیده است سر در خطر
طفلی بعاد که گشت پری به عیب آمد / نی برشم شکسته نی زخود مبارک
ای ای پسر که طفل علم جا ما / سر رخنه چل شوهست است سپید

گو زنی عرضه کرد و نه بهشت نظیری
بکر شد خرده گفتا این خبر مبارک

نقش دو پا چنان کشیده بُرنگ / که زهم جو دو وحشی و فرهنگ

کو ز عشق عشق از دو حیران / چیست این قهقها و این نیرنگ

زمزمم سوخت گوش هند و / مشتعل گشت مرغ فشان بر کلنگ

دو ملکه را ما نوشته باده فروش / باده در پیشکش و جام را بر سنگ

چند گویند و چیست غنچه ام / دامن پیش چو ماهی از نهنگ

رو به هر نقشها و او بی نقش / رو به هر رنگها و او بی رنگ

گله در دو دو پستی نمیگنجد / بس که شد باده او و چیدار ی تنگ

نقص ما تو بیش هم که در دنیا / بشنوی گو حرمت و خوف نهنگ

تو مکن حرمت همه را اخراج
گر نظیری غلط کند آهنگ

زان شب که یاد کرد نگاهی بسوی دل / دیگر بجوی خویش ندیدم ز روی دل

صبا چه بدلی که بوده به بستی نماند / کو دلی که بجای زد به سینه جستجوی دل

آنرا که رخ ز آینه دو دست نافه شد / پهلوی دل نشسته و پیوند عدوی دل

بر من نکرد مرحمتی پیر میفروش / تا بر سر حمش شکستم سبوی دل

برخی گرفت چون زن داغ دیده دامنم / از جیبهای دیده بریدم گلوی دل

و چشم تجاه کز سینه از زبان بر گرو اند / تا من ز آب دیده کنم شست و شوی دل

اغوای دیو و لذت آدم ز آب رفت / هر دو ادا و اهد سبیل محبت بجوی دل

گفتم شوم ملازم دل همت مگر / هر چند پیر شدم نرسیدم بکوی دل

زان دم که دل به سیر تماشا نشسته وا / از دوی نکرده ام سپاس از حب و خوی دل

بنشین که راحت نظیری وجود عشق
یک آرزو نگشته و صد آرزوی دل

گر کشف حجب خواهی بستان تا بی اول / ور علم ازل جویی بگذار کتاب اول

در عشق نکش شرم و گناه سزا لذتی را / گویند به وحی آخر آید به جواب اول

جو آمی گل آری گل را ز پریشانی / در معبد بت دینی چند نیست ثواب اول

تا صاف طلایکی از خاک تو بنماید / دردی به سبو سرکش دردی شراب اول

در حلقه مکیخی تا پخته نمیگردی / شرط است که میخواران سازند کباب اول

شاید شب ظلمت پناهی گوییم / تا در ابد ساغر نشست خطاب اول

تا چیست می باقی محروم مکن ساقی / میهان نجم الحمدیم با تو حجاب اول

ما را بصید فتنه چو رخصت دهی مگوی
از بهر چه میکردی چه دارم ز جواب اول

در پری مخمور می جویم و نمی جستم
گردد و ز سر گیری این پیچ و تاب اول

پیوست اگر کاری بی عکس صورت افتد
چون صبح جهان گیر و عذار زرد اوی

پیش از همه می با رگشت نظیری را
گر چشم میگذارد بر فکر سحاب اول

درین بستان بخید از خار مکحل
چو گل خندان شو و از بار مکحل

اگر تعوید بر بالت کر است
بر زخم ناخن و منقار مکحل

سر رشته بیکیستن مو این تاب
ز رحم این تار در انکار مکحل

زیش دیده ام بر دو ابر گوی
اگر از پرده رخسار مکحل

عمت کو ناصحی درد دل فرو کن
نمیگویم گره بسیار مکحل

پس از چندین ورع زخم که گویند
شهادت عرضه کن ز نار مکحل

نیبانی گر ز یکستی بخلوت
برو در صحبت خمار مکحل

شود او نظیری سر سری مست
زبان از ذکر و دل از کار مکحل

نفو نشش و شتاب ز دو لب مکمل
گر افتد و قبلی از کار مکمل

نقصانی که یابد جز و قابل آید
جز فن و منت از خار مکمل

در میخانه آخر مکیت بیند
تو زهد و آمد ز خمار مکمل

قبا پیسران قریب چشمه مستانیم
چو ابر از دامن کهسار مکمل

بشهر روشنان صیقل کر آید
تحجبت از آیینه زنگار مکمل

اگر عاشق شدی و گر انجهد
تکرد ان تسبیح و ز نار مکمل

غلط سخنان عامی دشمنانید
کمر در صحبت اغیار مکمل

نظیری پس نخواهد کرد الحق
خلیفه کو رسن از دار مکمل

مرحبا ساقی خجسته جمال
از جمالت دو کون مالامال

بتر از وی اجر سپید [illegible]
[illegible] مشعل

می تو در شریعت تو حرام
خون ما در محبت تو حلال

رفت دوران جام و کبری
ماند از وجود و عدیان [illegible]

بیشتر عمل بود و قول بود
[illegible] زمان [illegible] اقوال

چو سی شیرین فی مصر خسرو را
از بیابان پرس و از اطلال

گر چه بر باور آن کشته از بخت
چون نه بینند این زبان اطفال

غم ترکان چنان گرفته دلم
که طرب ره نبرد و ناید مجال

ور دو یاری که اشک چشم شنید
پیم محیط است در فراخی نال

زین عطشها که در دل خاک است
تر زلال است تشنه طبع زلال

تشنهٔ عشق از نظیری پرس
تو علی حل کرده این اشکال

منادلیست در آن کوی که خون ریزد سبیل
بعشق هست زبان قابلیت اهل قتیل

نگاه بر ره مردان غیب دوخته ام
خبر ندیده بکردی بکرده ام تکحیل

رسوم فقر و توکل فرو نهشته هست
نشسته ایم که جز ما در او تعجیل

با اضطراب بدید آمدیم و بنشستیم
که دور بهشاد کرم بود بخانه تعجیل

جمال شاهد معنی موافق نیم نیشخند اند
قبای سرو قصیر است و قدر او طویل

شقاوت ازلی را علاج نتوان کرد
بگد خیمه ... کشته از نیل

به بهره بر حرم من فرصت اقامت نیست
بکجا زلخه جهان میرسد تطفل سبیل

دمی نه چار شبستان عمر روشن دار
که روغنت بچراغ است و نور در قندیل

خوشی باغ و گل بستان طلب ز زاغ
و طبع گر نشود وجه خوش خیال تکمیل

قدح بکش بگلشن صبح خوش تماشا کن
قبل است و بچمن مرغ در تهلیل

نظیری هیچ اگر چه خوش خوانی
که بوی باغ و چمن بشنود دماغ بخیل

تحجب عشق بتنهایی کرده ام ای دل
بکرده مدرسه کرده نیست معقول

ز زر و سیم تجربت قصه جان
جماع عشق تجربه بکرده اجل اصول

کینه بو العجبی در دو پای عشق است
که حاکمی شود از حکم کودکی معزول

از آن عزیز جوانان تیغ بریم که ما
او بیگانه و خدایم در خروج و دخول

بوی لیره شهری و زن شاید عشق
که نه بطور ملامت کشان نبود قبول

متاع مرد و جهان زبیک که بخشم
که از هزار رضا تکی بسیب حصول

بلند بختی عشق لیک معذورم
که هست رخصت کشاده رخ نظیر غول

عوض گدایی دو دوست نیز در اندیشه
بجنانجیم التفات من بر دل

خوشش تا نشناسد کسی نظیری را
جز از اثر پای که معلوم کرده ام مجهول

کتاب جمع آمده شد و شد نسخه معقول | به شرح مسئله خاطر نشد مشغول

اگر نه سوم ادب شد نیاز و ناجه عجب | شدیم بی‌خبر به تعلیم کودکان مشغول

فقیه مدرسه و خانقاه هم رفتیم | گدایی در میخانه میکنیم قبول

اگر نه مدرسه ادرار میدهم نشود | کنم عدول ز شاه پشه عدول

غم جواوش اگر دهر را کرد قسمت | [illegible] نکرده بر ترطول

تو می به شرط جزا ده که من ز شرمم | که از گناه خجل کرده‌ام از عذر ملول

جزای خلق نظیری به حشر تحقیق است | بغیر ما که مصاحب قاتل و مقتول

تا عشق جهان گرفت بلبل | بسیار دریده پرده گل

شمشیر مغربان رهنما | دیوانه عشق بی‌تأمل

برتر بود آستانهٔ عشق | از مرحله خرد کند تعقل

جانان خواهی که در کوی ... | دنیا نپسیل است آخر تأمل

ز آتش [illegible] | دل خسته [illegible] توکل

چون رخ دلبران برآرای | از غمزه من شکوفه شاخ سنبل

بر مور بهشت [illegible] | کافلاک کی میکشند تحمل

رحمی که ز دست مهر [illegible] | بر غنچهٔ تو جفا بود تغافل

دور چو تو یوسفی برآمد | از حسن تو لذت و شامل

در عشق گریز تا [illegible] | ملکی که نکرده کس تحمل

بزم تو وانکهی نظیری | از چرخ همی کشید غزل

نیم ز کعبه‌ی جود و ز خمار خجل | به پیش باده وجود [illegible] شگفت

ز روی مستی اگر پرده در آیم | بپای خم [illegible]

گذار [illegible] که گر بهوش آیم | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] جام [illegible] | [illegible]

بلند و پست [illegible] | [illegible]

[illegible] جهان [illegible] | [illegible]

زکعبه گر نکو طلب داشتم دلیل تو | ز نرخ پاره یا مزد و دور از بحل
ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است | تپیدنیم که نگشتم ز کار دیبا

کمال قرب نظیری حجاب او شده است
وز ناپسند سلطان هیچ بود یا ز خجل

ما حال خویشتن به پری پاره نوشته‌ایم | دوری و فراق امشب ابدا نوشته‌ایم
قاصد بهوش باش که بر گشته پیچ پیچ | عرض نیاز کو نه تمنا نوشته‌ایم
شیرین‌تر از حکایت فرهاد قصه‌ای | تاریخ دور کار سراپا نوشته‌ایم
روی نکو معالجه عمر کوته است | این نسخه را ز علاج مسیحا نوشته‌ایم
تحقیق حال ما نکه میتوان نمود | حرفی ز حال خویشتن ایما نوشته‌ایم
بر ما چه تهمت است که مشهور در مستی | پیش از زکون تباه از خط ترسا نوشته‌ایم
ما از خط پیاله و معشوق یکدلیم | درس صلاح تا بهمین جا نوشته‌ایم
هر سو که گرده‌ایم روان کشتی امید | طوفان پیاله و شور دریا نوشته‌ایم

هر جادوی که کلک نظیری نموده است
خونکرده‌ایم باطل و خود را نوشته‌ایم

ما سر نهان ز خضر به پیرو تماشا شوم | تاریخ شب بپوشیم یکتا شوم
در تماشای تو چون آینه گم گردیده‌ام | کو نرگسی که محو دیدار تو پیدا شود
مهر از لب جهان گزیده‌ام نگشوده‌ام | تا همره شیشه می و او نشود
سر در ره دیده و دل تا بکشد نظم حکم | گر سراپای شعور دیدن که چنان شود
برگ ز بودن حسن گل و خوبی بهار | کو شمع‌الیست که مشغول تماشا شود
ابتلای عزیزان همه ز ذات کرم ما | محروم طلعت ده و دنیا شود
نقش امید بصید و دوزخ بود در نمیکشم | تا بو که نصیحت عرض تمنا شود
هر دو خانه تکلیف خرد از فتوا | تا چو سودای جنون میسر و فن شود
قیمت خاک گل و آن کوی با فلاک رسید | که من نسیم حرم چشم که تا بالا شود
بگذر ز دیده که در رشک گم کرده‌ام | کار آن عرصه شنیدیم که پیدا شود

در محبت الهی صنع الهی مستم
با نظیری نتوان چشم بتماشا شوم

شکوه نقصان داشتگی از زبان افتاده‌ام | تیغ زبان در رزم کالای درد کمان
ز گفتگو سر رشته گفتار به پیروی جسته‌ام | هر که گردن کش و هم زبان

تا مگر این جنت پر کرشمه شود در جامی
هر نگاری روشنه نکوئی که جهان اندازم

راه بسپرد مگر کاکل لالا بود و دمنی در مشتری
ورد سلیمانی اوباب کاد وفا اندازم

ساعتی نوعی خدا به کارم که معلوم شد
کی صنم از جیب و زنار دار زمان اندازم

با شب قدر زی صنعی نظر شده و این
بی چو پیکان رخ نکمی بر نشان اندازم

طعم حنظل را اعادت است که دم در مذاق
من که شکر ز تلخی از زبان اندازم

شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی
گفت از بالا نظر بر آسمان اندازم

در پناه کرم و عجز نظیری بعد ازین
جنه خالی که ده [illegible] اندازم

کیسه قدر و چو دکان زنا هموار می
ول [illegible] نوش اندر کام می

پرسش چون [illegible] قیم بعد [illegible]
با [illegible] بر مجرمان بار می

دران کو [illegible] تمنای روی
[illegible] چون سایه بر دیوار می

اگر چه پای تا سر قدر تقصیر کرده ام
ز تخلیه‌ی عصیان لب استغفار می

گلی دیگر [illegible] نقصان [illegible]
گر از دل [illegible] دو زین بار می

نمی افتاد چندین [illegible] پناه [illegible]
گر از آغاز رو [illegible] عقل و خرد [illegible]

گر بود خدمت عشرت گه شیشه چشم قدیم
به چمن می شدم گر باغبان در نمی بستیم

بنالی عمر چو بیند که نکردم ترشح عالی
می‌فرمود اگر این گل را بر خار می بستیم

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود
متاع جان به غارت می شد و من بار می بستیم

شنو استغفار من که اهل ایمان نیستم
حرفی از مصحف اگر بستاره مسلمان نیستم

شیخی جلا [illegible] ز سجده و حسن [illegible]
چون نشینم [illegible] گلزار [illegible] گریزان [illegible]

در چمن سجده زدم که گر کرده ام
تعمیه بر شیخ کرده و شستم از گلستان [illegible]

عذر به عشقم فی المثل در حسن [illegible]
خضر چاه یوسفم آز آب حیوان نیستم

چرخ اگر [illegible] بر [illegible]
گوشه ای آسوده ام اگر [illegible] زندان نیستم

در سر چون دردسر [illegible] پیشانی نیستم
در چمن با مرده مرغ [illegible] در میدان نیستم

گر پریشانی [illegible] مدرک است
بس پریشانی [illegible] اگر [illegible] پشیمان نیستم

پیر چسپیده [illegible] که در پیچ
سایه ام در کوی [illegible] پنهان نیستم

گر نمی گوئی نظیری [illegible] چون حشمت ایمان
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

سپر در شست و ناوک در کف و خنجر به کمر دارم
دلی بی‌سو به دست و بازوی زور و فای بی‌جان گران دارم

ز دامانِ عزیزان همتی در کار می‌خواهم
خدنگی در کمان چون چشم پیچ‌پیچی به ابروشان

به وصلش تا رسم صد بار در خاک گلگون خسپم
اگر تو بیهده ریزی ز شاخ بلندی آشیان

اگر مستم اگر هشیار همدستان سنج و دریایم
ز گل بر سیمبر خاری گذار از داستان

زبان شور و شیرین عشق گفتار ترش می‌فهمی
بجا مانی ز پیچ و دام نیازی گر بر او در میان

کف پایی که وا بینم به خنجر شد در دستم معزولان
اگر بکند هم رخنی به پای خاک آستان

نظیری جمع شد لب تا به عمر و دست داده و دستت دارد
درین سودا بکشم با تو گر صد جان بیاید گم

خواهم که باز سوی دل نامحرم آرم
این طوطی شیرین سخن از دام برآرم

گر زین روش به کنگره آیم دو سه گامی
چون کبک دری قهقهه از کام برآرم

زین گونه که ناوک فکنانم به کمین اند
صد بال و پر هم پرم به تیر و به دام برآرم

ممنونم از این [illegible] که گر [illegible]
از میکده خالی قدح و جام برآرم

این بار تعلق خود [illegible] چو گل [illegible]
گر شاخ اگر نرگسش خام برآرم

این دل که جگر گوشه شیر است حقیقت
بهتر که چنینش جگر آشام برآرم

دل بر کنم از یار جفا پیشه نظیری
در شهر به بدعهدی اگر نام برآرم

وحشت از نصیحتم مکن بر زنجیر گرفتارم
خونی نگار بیش چشم شیر شکاری هستم

مغز افروده به چشمم گشت سوز و بیشم هستم
آه محنت دیده‌ام باد بهاری هستم

خود بجوی خویش بچشم چو صهبا در سبو
زین چه حیرانی از کسی ممنون یاری

به که از من کم رسد زحمت به صد اعتبار
پرده به جنگ از گوشه بی اعتباری

آگهی بخش است حال چند دیوانه هستم
در سر مجروح دلم از هشیاری

ضلها از سرگذشت امیدی خواهم
گوش کش افسانه امیدواری هستم

هر چه میگویم ز نامم گردد اشارت کارم
جز تهم از خانه بی اعتباری هستم

استطاعت عین ده دم در اداری دولت
هر ادا وقت طلب جان سپاری

خوی ناشرم هم بیدگیر از نظیری چنین
گر چه دارم حقیقت بی شرم سپاری هستم

تا بکی غنچه چو گل گذر باد نیم
عهد جوئی که دل زان چشم دونیم

حاصل مزرع آفت زده گشت ای تلخ
من غلط قرعه بویرانه آباد دهم

پیش ازین سوز نمک بود اگر کباب نمک | بر جگر سوختهها خنده داد زدم
مست شوقم می و خون در نظرم بحباب شکست | سر ز ساقی کشم و چنگ کلاه زدم
خار حسرت بدل خنده شادی بر لب | جام غم گیرم و خود نوشم و خوشباش زدم
شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم | شانه زلف تو بر طره شمشاد زدم
گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند | بوسها بر قدم بنده آزاد زدم
قلم عقل ز بازیچه ساقی بشکست | جنگها بر سبق و سر خط استاد زدم

من و درد سحری مست نظیری نصفت
راه میخانه زدم دوش ز بنیاد زدم

شب ببلبل شورش صبحگهی بلبل دادم | خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل دادم
عیشها بستی بها بی دو تا آید بکف نقل و جام | صحبتی با دو سه پیمانه ازین سر تا بل دادم
یاد آن مستان که هرچند ندارد نقل و جام | بهره کیفیتی از جزو تا کل دادم
بر تو اسیر چشمانم که کج افتاده بود | هرچه میپیرو ند در بردن تغافل دادم
کارم از دیگر چه آخر شد که ظاهر گردد عشق | هرچه در عهد ترقی سر ... دادم
عشق و مستی و درد ز نیم مقصد هر ساز | ذکر یاران رفته کو در ... دادم

در همه کار ز بیحاصلی فردا چه کنی خوشتر | یک گل بانگ مرتو شد و دسته گل دادم

میشنیدم از نظیری عشق و میکردم گوش
کی چنین جان سوز درد ره بگلشن دادم

کنم با باده همدستی که سودای دگر دارم | بساقی دیده میگویم که دل جای دگر دارم
نظر کردم حجاب آنجا که من در دیده چشم | نهان از چشم ظاهربین تماشای دگر دارم
بروی عقل ریزم می و عقل کار فرمارا | که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم
ندانم با که در حرفم همین مقدار میدانم | که با خود در پس آشوب و غوغای دگر دارم
حدیث طور از من پرس از محمل چه میپرسی | که من پی چو او مجنون صحرای دگر دارم
بگریان ابر بسیارم بشارت گو صبحم را | که در هر قطره آب دیده دریای دگر دارم
چه داند فهم کوته بال جولانگاه شوقم را | که او راه دگر رفتست و من جای دگر دارم
خرد را حیرت از سودای من بگذارد نجانی | که او رای دگر گردیدست و من رای دگر دارم

نظیری برتر از همت آورده ستم همت را
که برتر از تمنا من تمنای دگر دارم

کمی بوی خوش سنبل گاه در بودی کجا افتم | نسیم تا توانم تا کجا خیزم کجا افتم

نی گلگم چنین روی گل مشتاق بلبل شد | جمالی را نظر کلشن و نو رهزنم گو تو

کمر با کمترین سرو دهی خاطرم آشفته گردد | گلم گویی که از آمد شد باد صبا افتم

حدیث دام زلفی میکنم وز دیده در دزدم | دلم را خار خاری هست سیم در ملا

کرم صد بار سوزی زانکه بر سر تیغ در گردم | نیم پروانه کز یک سوختن دردم گونا

مجرو می چند در حرم کریمی آمد | چو در فکر شهیدان تو در ره چرا

نظیری چو دور از بزم وصال یاری
عجب کیفیتی دارم نمیدانم کجا افتم

سخن دوست فزون بود و فزون افغان گردم | جان تو پیمانه بسیار بدید کار از جان گردم

گر دو ره خضر از بر نظرم می باشد | سوی سرچشمه شدم چشمه حیوان گردم

هیچ اکسیر نباشد بر محبت برسید | کفر آوردم و در عشق تو ایمان گردم

همه یا بیشینم بود چو وقت آمد کار | هرچه در کار رضا نیست همه آن گردم

نیم ساعت نکرد از تفرقه شوان ... رفت | در مقامی که دل جمع پریشان گردد

هرچه آموخته بودم همه از یادم رفت | سود چل ساله سودای تو نقصان گردد

حال از ان ترک سیه چشم مپرس کین | سحر چشم نظرش بردم و قربان گردد

باد چو بلبل این خاک را اول چو شب یاد زدیم | چمیدم پیش چون گل خنده غنچه بر سحر زدیم

کوه را دستیم و مینا را دو خود را شاخ گل | از دل مینا را آوردیم و بر خار زدیم

جیش که حان و مصریان کشته بر بازار بیست | چشمه را ماندیم رخش آنگه که بر زیور زدیم

ویرا ز دل بر کشتنت بیند از دو گره | سنگ بر مرغ و در حل کرشمه مینا زدیم

تکیه بر آب سپری پاد که توبت جان | مرزه و داگردیم چشم و عوطه زدیم

گرش نا بر شستمان بغربر مراد خود | بال کو رحمت و جوی میتر از خفقان زدیم

مهر و فوق و کاخ جستیم مراد ما | خوش شکیب کو تنها نه نشینیم و می

غیرت ما بر کشتی بر دو دیای زنبا | بر خود و آخر نیاز بچون رشته سیحانه

و لکش دیدیم صوت نغمه ام و | مهر پنهان سرا پنهانه فود

سبزه و شش شاید که راز خاک صحرا | باده حمرا ز جام لاله حمرا زدیم

گرچه عیش لی در جواب نا کفت
قفل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

تا یکی از کثرت غم روی در زانو نهم | تنگ کرد و خانه بر هم بر شور کوم

وقع دلتنگی ومی از شغل خالی بستم | دست اگر بر دو دارم از خجالت آستین بر روی هم
شاکر تحجیم کرمت درد بارد چشم تشنگیم | عشرتی با دو آرم و غمهای بی حد بر پهلوی هم
کوچه معشوق باغ دلگشای عاشقست | چشم از هر جا بالا بر کوی او هم
کس این کاسه دیار از من شانی چو بکرد | چند چون گل رخت عنابی بر هم
ما ز من انجمن با پر آشوب شهر | به کرین بار ز رحمن خویش بر هم
کوز و دامانه چشمت سنگ آن دو مار بر و مکشند | تا کی اعجاز دو اوری جا دو هم
خو تعبیر تن کرده ام عادت احسته کا | میر نوم تا ز بستر این عادت طبع
طی راه از اشک بر کان سنگیم | نخم نمیکرد و در نظم با بدا کر بر موج هم
تا تو مشکم که عطر افشان پا افتاده ام | ور چه آورزم و نخ برپای آن هم

تو العجب دری نظیری را نشود آورده است
سینه بسکا جدا کرد شش بیخ بر بار زدم

همیشه گریه تهی دراستین دارم | بنفشه زهر خود و شم کرا کمین دارم
سیاه و بر رقم از احوال خویش در گفتار | که ابرو که نزد و بچشم بر زمین دارم
کسی کیم خانه نصیب یکی من کرد | مدام خونشد دلش از ناله حزین دارم

ز باک کم نظری می نپوشم اندامت | شکسته بالم و صیاد در کمین دارم
مرا گشاده دو پلکهای من تو نکشید | خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
دلم ز فتنه تیغ زمانه مطلبید | سموم غیرت و وردی آتشین دارم
ز دیر بابت چاه پر ز عشقم | نجات این است ز بیخ مردان این دارم
بدست هر که عقیده جرعه حریف مست | نمیرم مسکن ام و آن چراغ عشق دارم

سرم بکار نظیری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

جز نسخه احوال کسان پیش نظر دارم | هر که نظری بر ورق پیش نظر دارم
برده ام هوا و هوس چشم جهنده بر گرد | صد دامنه عیش و نعیمی پیش نظر دارم
رو عشق نشود اندر کار و ستم چراغ | صبر و خرد و دقت فنا پیش نظر دارم
چون جام هم آشفته و دامان شم ازدست | چون دولت بوستن ز دل پریش نظر دارم
زان خویش کرده‌ای کی دو پیت تو قضا | در یک جنس مو هست که صد پیش نظر دارم

امروز من عشق و جنون پیش نظیری
در بسته دل و دین و کمر پیش نظر دارم

رضا بعشق که داده است و جنت آرامم | چه دل بعشق تو بستیم و دل کدام و ما را
در آن کمند که صد چنبر حلقه زده | بهای کشته چه و قیمت شکار کرد ما را
دو نیم گشته دل از نگه دو بین است ام | که بند دو پاره دل آمد تا شکار کرد ما را
چو چشم اعمی ام از نجر نور کو نشدم | که قرب بنده چه و نسبت شمار کرد ما را
فلک ز غمزه آسوده جنت حرامم | که کشته خونی تو با طبع روزگار ما را
ز بس که مست خرابم نمی فهمم | که تا به طره چه و چشم پر خمار کرد ما را

قرار و صبر نظیری بچشم او دادیم
ز عهد ما و تو بیمی است استوار کردم

هر کجا ساخت غمی دایره سکار شدم | هر کجا نقطه خدا نده خطا پرکار شدیم
بوی یار زمن از پیرهن تو ساختی | کلم از دست بگیر مدیکه از کار شد
بس که نوشد بزم آسوده و وهم در خواب | همچنان دیده سرش بود که بیدار شد
دل دیوانه من قابل زنجیر نبود | شکنج سر زلف ایند چه سزاوار شد
من دگر قوت پرواز ندارم در دام | کاشش صیاد بداند که گرفتار شد
همت زخم بلا دارد طلب کاری بود | شرح کار دانسته ام چو خریدار شدم

کس در آتش دماغ خویش نظیری نزد | زان نکهه سوخته بود دم که خبردار شدم

شرح نا دیده و نا حاجت آوردیم | عرضه کن انتهاین که ایمان آورده ایم
پیش کفر زلف دو بت شکن | جشن و عهد و صدق و پیمان
بوی درمان که دوایم از درد | هم ز تن درد و درمان آورده ایم
جان جانان در میان حایل بود | از دم جان بوی جانان آورده ایم
شاهد مضمون عنوان ماست | شرح احوال پریشان آورده ایم
قول ما آیینه اسرار ماست | حجتی بر ذوق و عرفان آورده ایم
بلبلان مستند با خوش نغمه | عندلیبی از خراسان آورده ایم
نیست مینا و در پیاله جز شش نمک | این ملاحت زان نمکدان آورده ایم
کار ما گر سامان کار ما نبید | کار بی پایان بی پایان آورده ایم
خاطر ما گر پریشانی گرفت | از پریشانی پشیمان آورده ایم
عشق بی اندازه مقدار را | عشق بی آغاز و پایان آورده ایم
دفتر وحی نظیری در بغل | رشک بستان و گلستان آورده ایم

بجست و جوی تو پیما جهان بدوم | چنانکه باد بهر کوه و دو جهان بدوم
ز بس ز شوق تو شوریده‌ام ز اضطرابم | که بر زمین بروم و بر آسمان بدوم
ز جهل در پی پیران تجربه نیم منت | بلهو در صف طفلان خرد و دوان
کسی ز پیر نپرسد ره و عشق تا کشد | نصیب‌ام و که دنبال این و آن بدوم
مرو ز شهر بطلب روزی شبی چو رسیدم | کزین کران جهان تا بآن کران بدوم
شدم بجستجوی که آسوده گردم از منزل | بجا که این که قبیلان رسم همان بدوم
بکوی تو نپسندی مرید بسر سیم تا کی | بشرق و مغرب چو پای کاروان بدوم
ز روی بخت معمور بیکارم | چو نالد چند غم تو شیدیان

چنان بود نظیری چو بسوی عشق عمل
که بر زمین پی مهر آسمان بدوم

صبح خود دم گرم آورد مهر صباح کنم | در خم زلف دو دم عقده تعقد واکنم
دل ز گشاد ابروش رفته نگاه عشوه‌اش | چشمک چو من لطف او گر برهم خطا کنم
کی شود این کمان بشود که سبب گره | تیر فلک می بهلد عقده و زخم

جز نعمات کرم و اجر عمل می‌سند | پایه مهر جا شود کار بمهر عاشقم
شهد نم باد و طلعدم بنجود و مست مزروعم | گر بدر خشت کل سم بر منش فنا
مزد رضای او بستان و قضا از کس تن | عمر اگر وفا کند حق و فا ادا کنم
شعله نار اگر شود در دل مور در شوم | گوشه‌ام و پر بر آورم تا برم و خاکم
نامه بری که آورد نامه از دو پا او | بس که ز مهر سیاهی اشک مژه تو سیاه
چون قمی ز سوی او پاسخ نامه آورد | بو بر دهد بنت خود ز من بر از خود و تا
کس که بذوق گذر و ز نم کیسم مهر او | بهر حیات خویشتن بسته تن شب و دعا
رقعه کرده‌ام همه شکسته بعشق او کنم | شکر کنم بر آنچه شد بس ازین جهان

گره نیاز دل ار زدم شد ستا نظر
باش نظیری انقدر با خود بیش آشنا کنم

خود را کباب این خو ج و کام کرده‌ام | این پای پر و شکسته بر کشش تا نگردم
گر رود بکار دشمن بر گشته و درست | خونبها ز رشک دل ایام کرده‌ام
این دل که در وصال تسلی از تو شود | خرسند شد ز تغافل و دشنام
پصبر انچنانکه بقدر کر شسته | خانی کر خونبها ده دلی واده ام

و صحح عاری
محمد شیم
این ملا محمد حسین داد

پیش خیال وعده ز ابدال خطرات
شام فراق در نظرم از عمر بشکست

این جبهه را بخیه بخیل می‌کرده‌ام
سرزنش گرو روز وصل تو در جانم کرده‌ام

از نیم حرف لطف نظیری چه محو گشت
این روز روز وصل بود که من شام کرده‌ام

ما قلم در آتش و شور آب انگیخته‌ایم
هرچه ما از خواهش مستی از شراب انگیخته‌ایم

شب که در مستی چراغ کلبهٔ ما کرده‌اند
جای غم شادی به دل از اضطراب انگیخته‌ایم

کوی جانان معمور گردیده‌ایم از نبار زار دل
زاد ره پیدا نما را ز نفحه در خراب انگیخته‌ایم

ما گرفتاران چو مخمل هر کجا مالیده‌ایم
گرد ره ز سرکشش از خود جای حجاب انگیخته‌ایم

بر سر انگشت مینا داده تر نابی که بود
طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب انگیخته‌ایم

چاشنی گیر زمستان از دل پرشور ما
ما نمکدان بر آتش از خامی کباب انگیخته‌ایم

کفر و دین را از نسوج نطق بر سوال در نهشند
ما غلط‌چینان نظرها بر کتاب انگیخته‌ایم

بر شنایم از فرشته منت باد مراد
ما که کشتی بر سر موج سراب انگیخته‌ایم

از کرم الکا چون منت نظیری می‌کشم
ما نه ز دیوان عمل حرف ثواب انگیخته‌ایم

دست در طرهٔ آشفتهٔ یاری زده‌ایم
یادکاری گرهی بر سر تاری زده‌ایم

شهر جانان به دو که مشهور جهانیم به عشق
شده‌ایم آتش و بر قصبه و جیاری زده‌ایم

در ره دوست چو خاشاک گره افشانده
بر سر آبله نشتر خاری زده‌ایم

گر چه صد سالک چالاک بدین راه گذشت
دست در حلقهٔ فتراک سواری زده‌ایم

همه از خوشی و زیبایی در نظر است
بتحیر بر طرف پرده کناری زده‌ایم

هرچه داد او نه به گرفته در آن انگور بهشت
بر سر آن ز و مکاف نظر عیاری زده‌ایم

خلوت انس نظیری است به سر رو که ما
حلقه بر در دل در شب تاری زده‌ایم

از ما حذر که دست در آتش نشسته‌ایم
شرم از زلال و زبان می شسته‌ایم

از یک حدیث لطف که از هم در دو باغ بود
در مکتب دفتر گله صد باب شسته‌ایم

اهل وفا آب جبین ندارد اثر که دوش
تلخی گریه را به شکر خواب شسته‌ایم

از رنگ و بوی گریه یاد ورد اوست
صد آرزو ز روی گشته در این باب

از عیش ما مپرس نظیری خبر که ما
چون خضر لب ز چشمهٔ نایاب شسته‌ایم

همیشه گر بود دیدگو بهر گوشه‌ی معنی گذر کردم
حکایت بود بی پایان نگاه موسی او کردم

علامت بود گر لخت جگر گر بار دل بود
نمک رفت از سخن با تکلف آشنا کرد

درین دکان کلاه صد هنری یک بیت تحسین
بمن محتاجم اکنون گر چه پس را ایلچی گرد

خدنگ تحت جنبه بود عمیق امشب دکام بود
عزالم در نظر بسیار خوب آید خطا گرد

نهاد و ته پا عوض کرد و پس جان از تو در پیش
دمیت خود بود خوم زا غلط کردم تها

شیم خوش بود و الحق قد اشتم گریه تغییر کی
حکایت بود بر لب یاد او اگر دم دعا گرد

گره نیکو نمی‌بیند از آن ابروی پر تار
اگر افسون او گر سحر بابل بود دوا گرد

بهر کاری که منت بکاری نصرتی رحمت
که بر گنجشک دام افکندم و صید هما کرد

ز کوی یار چون هیچ در هم و اشتم می‌آید
نظیری کیسه صد گفر از او وزار صبا کردم

من روز ز ره خانه خمار برآیم
مستی و طرب جز به شب تار نمایم

مست آمدم و مست از این حلقه برآیم
من قافله و قافله‌سالار برآیم

پیداست که بر کشتی صد پاره سوارم
پا و سر از این قلزم خونخوار برآیم

نی کسب کمالی شد و نی طی مقامی
از راه بخیر جنبش و رفتار برآیم

چون کودکی که چشم تو دید گریه‌ام
صد عرض هوش پس آرم و گفتار داده‌ام

عمرم به صنعت هوس تو دام کرده تهیت
من زخمه در حجره گلزار بردم

در سر دمی نگاه رخ هم گل به دوشم
من گر همی و شیرینی بار ز آزارم

خاموش شو نظیری که درین باغ نظیری
یک نغمه به صد شاخ سزاوار آیم

در دشمن زنم و دوستی اظهار کنم
و هیچ دل نگیرم در دیوار لذا کنم

ناله تهمت چه این چمن بی آبرو
روی خوش دارم ز مرغان گرفتارم

دلم از زخم زبان طرف چمن می‌شاید
گوشش پر قهقهه دامن که پیمانه کنم

رشته از چنگ حال من می‌پاید
نادرم از سبحه برآرید که زنار

ترسم از رشک در میکده‌ها در شهد
گردد ز آن شیشه که می جام زده اقرار

میکشان همه حقیقت نظیری در گشت
دارو دی پوشی منت گه در کار کنم

همین به عیب تو بسوختم که تو خواه توام
اگر بعد و جهانم که در پناه توام

هم خوش چشم ز حالم که ز دل بر پشت نی
ره دیدن تو گر ز تیر از نگاه توام

بگرد کوی تو گردم نسیم درگاهم
بهیچ دل ننشینم غبار راه توام

هزار زخم ستم خورده ام بسینه ز تو
تمامی قوت رفتن ز ضعف کاه توام

صبور نگار ز صد وسوسه پریشانم
که در سواد شب طره سیاه توام

کجاست جرأت اگر ز انتقام خویش کشم
که در حمایت مژگان کینه خواه توام

نظیری از که کند شکوه گر گواه توئی
که باز سوخته شعلهای آه توام

سوز دل از پنجه و بازو شکستیم
از بی هنری دست سر بند شکستیم

در عشق نگاهی برسیدیم که لب باز
عهد سپر و حلقه و زره بشکستیم

از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر
بس شاخ و بر نخل ز باد و بند شکستیم

ما حلقه بگوش سخن عشق و جنونیم
در حلقه پیمان کمر بند شکستیم

امروز نشد نقل عزیزان نگه ما
صد بار من و تو بهم این قند شکستیم

سرکار شنیدیم ز اخلاص چه سی
طرف کلهی پیش خداوند شکستیم

تا از ره نگهیدیم سر انگشت حلاوت
زان قند که امشب شکر خند شکستیم

گفتیم تب شادی مشو آلوده نظیری
لب گوش نشد از سخن و سوگند شکستیم

شب در حجابخانه ما دوش چشم زدم
کوهی دلیلک آمد و حلقه بدر زدم

همچو مرغ تیر پر رفتم بسوی آشیان
آنقدر گرد گرد سرش آتش بال و پر زدم

طرف من سربسته بود و دل بخشش زدی
چون مشت خسته ام هر چند بر گوهر زدم

داشتم با صاحب قرآن دوره گرمی
نکته بر واعظ گرفتم بعزه بر منبر زدم

فیض صحبت نامسیحی چه بیند از دو سال
تا که لب گبر مسیحی کرد و ایند سر باغ

داشتم پیوند کند اندوه جام خاطری
صیقل آئینه را در پیش آتش زدم

شوق محمل چنده بود و شوق صحبت ...
آتش انگیختم بمجلس تا ل بر خنجر زدم

همچو خورشید آتش دل ...
آب هر چند از مژگان ...

در ره قاتل نظیر ... عرق چون
آتشی آورده ام و در غصه محبت زدم

ما برقهای نور نگاه شد بر زده ایم
آتش بپای بهای پروانه برده ایم

بگرفته خواب من کعبه امید را
از بس وعده‌های تو افسانه گفته ایم

با ما اگر خدای کند دشمنی کجاست
از آشنا پناه و بیگانه برده ایم

این گوشمال در خور ما نیست از فراق
نام جدایی تو دلیرانه برده‌ایم

مستیم آنچنان که نبستیم بال خویش
فتحی بچشم و بستر رم بواره‌ایم

از سایه خود ایم رمان ما زبون کان
گر کنج خانه کنج تو بیرانه برده‌ایم

حرفی بگو به پیش نظیری چو محرمیست
حسرت برهنه پائی نگاه برده‌ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم
آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم

چشم چشم خود را در سینه دوزم برق از
شعله را تا کی نهانی زیر بال و پر کنم

ناله در دل گویا آزرده‌ام که آب شیر دوشان
ناله را گره دادم خواستم ناله دیگر کنم

تازه چیزم زخم چشمی اگر نی نام حاجت
گر بتاب جستن سر کام دهر گاه زینت تر کنم

با وجود نا امیدی بس که مشتاق توام
مدعی گرم ره وصلم و دیده با و گنم

گر خواز خاک سر کوی تو خیزم روز حشر
خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز در ماتم نظیری خون گریست
وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

زین غم نه گریه آید و نی ناله در گلم
سخت است حال مشکل اگر ماجرا کشم

جایی نگشته از نظر انداخته آمدیم
من آن نیم که رنج و فراق تو کشم

آن بلبلی ز چمن بهار حرم گر اسیر خاطرم
در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم

بد خویی خانه زادم و مغرور خدمتم
معذورم ار ز امر تو یکبار سر کشم

پیدا شود که هر چه مرا هست از آن بست
فردا اگر رخت خویش از کوی او کشم

ما و سفال کاسه سگی زانکه آبی سر ایست
مستی نمی‌دهد چو ز جام زر کشم

چندان امروز هوس نظیری بوصل
کین جان بی بهانه پیش نظر کشم

امروز نشستنا ز غم خود دم سیرم
فارغ نشین به بزم تو بر هم نمیزنم

اندیشم به بردن دل بیدار کم
غیرت از روش بافتن غم نمیزنم

جیاوزم از چه دست و عاشقی نکند
می نازم ار چه نقش فقم نمیزنم

نازم بدان شرف که غلام محبتم
لاف نسب ز پشتنگ آدم نمی‌زنم

صد ره سوار همت از این ران گذشته
با آنکه تازیانه بر ادهم نمیزنم

امروز بهتر است نظیری چرا ستم
آسوده‌ام که دست بمرهم نمیزنم

ضبط حرفی می‌کنم گر روی یاران می‌روم / شکوه‌ها در دل گره دارم که گریان می‌روم

تا پس از زندان امید رستن جان بود / بس که از داغ جدایی آتش‌افشان می‌روم

جای شیون دود آهم از زبان سر می‌زند / بس که از سوز درون لب پر فغان می‌روم

خواستم شمعی که از خلوت‌خانه‌ام بیرون شود / وه چه دانستم که در بزم سخن‌دانان روم

بهر یاران نو دری بخشیده‌ام تا باز شود / پیکانم گشته و از بیم آن سو می‌روم

برده‌ام از بیخودی سر که از دوری / گرد لب شکال و از دل تا زبان

آنکه می‌نالد نظیری با دل مرغ نام کیست
عیب کی بی‌جای او آتش به جان می‌روم

خاک هر کو در برش مژگان بی‌نم می‌کنم / دست در دل می‌گیرم و در بوسه محکم می‌کنم

دور از آسودگی خود تا به دل / می‌کشانم در سینه و الماس پر مرهم می‌کنم

هم نفسم چم زمن می‌بینم کان الحذر / مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم می‌کنم

در دل بی لذت من یکسر موی درد نیست / از کدورت سوز را با ناله توام می‌کنم

خون پیشانی آمی دود داغ از کار من / از سحر تا شب حساب زلف در هم می‌کنم

سنگ را در دل که خنجر ایثار دیدم / حق ادنی غیرتی بر اهل عالم می‌کنم

وصل را خواهم نظیری هم عنان بگذرد / دست دل در گردن شوقی کنم محکم کنم

می‌روم زین کوی و از رشک کجی می‌میرم / با کسی کو با من آشنا گشتی تغیر می‌کند

کرده شیرین شکر تلخم به شکر خنده داغ / چه عجب در دهانم را پر از شهد محبت گر بود

تو هر که خود را بکشد دیو امروز / مستم ذوق از جهانی که کس

حالتی دارم که خواهی کنی از حال من / کز غم تست خوانده‌ام صد جنون من

از حجاب نفس جان نظیری آمد و پیش
بگذار بر دو چشم اشک

نازی از جرم شکایت با امید رحمتم / کم که اعلم کفر تو اکنون به تو بخشیده‌ام

ناز من دارد و طالع بسیار / در دل خود جا دادم و در چشم خود

کز روزگار سر و علم اظهار طاقت می‌کنند / لیک پنهان سر محبت با من

می‌نویسم خط بیزاری دل پر شکوه را / با هوس چند دل

عالمی از رنجش او شکایت یافته / از شکوه جان و گرد در زیر پا نهم

من که جا یابم بر آتش شک بگذارم / انجمن دیدم و داغ آتش از دل عزم

خیست از بخشش نظیری گر نگاهی می‌کنم / عشق تعلیم نگه کردن بدست چشم عامم

باز در صحرای وحشت گلشن افتاده‌ام / از دو چشم تا برون جای از تن افتاده‌ام
در نقش گل کار کارگاه جانم نمودیست / کز ضعف همچو رشته بسوزن افتاده‌ام
گر ز سینه بیرون اشکم و کوه و دو گیم / شکوه دین تو نیز یاد لحن افتاده‌ام
نی در حساب گبرم آید نه در نظر / از کنیسه گر برم به برهمن افتاده‌ام
مشتاق العافیتم و محتاج رحمتم / چون طفل شیرخواره بدامن افتاده‌ام
هستم اسیر دوست و درین کشاکشم / طالع نگر که بهر دست دشمن افتاده‌ام
زین بیم عمر غرق زخم گر علم / طاوسم پس سدره دام دشمن افتاده‌ام
بار ثمرم گر نه کشند از نم چمن / در دو جهت این عجوز بر جهش افتاده‌ام
جنبش رحیل قافله سالار رسید / من در طلسم بی در و روزن افتاده‌ام
چون گل برکت بوی می‌ماجرا گرو / دستار و داغ و از گردن افتاده‌ام
ریحان و عود عشق نظیری ز اشتم / در گلشن خلیل ز گلخن افتاده‌ام

تمنای غلط بر تجربه بس بیشتر شدیم / بدر از خانه برسیم و چو باز بخبر شدیم
منه کله گوشه پی خدمت نامی شکند / که سر افرازی به اندازهٔ تقصیر شد
می تلخ و دگر شور دنیا پرس کز عیب / طفل بودیم که از شکر و شیر شد
غافل از شیوهٔ رندی بسلوک افتادم / تا زدن راه کرده و داغ از پی تکبیر شد
دوستی با کمران از شفقت شد / خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر شدیم
هر کجا راه دید اسپ سواران گرو / تا نه بیابان زین عرصه مهر شد
شادی هم به آزادی ما می‌کرد / همچو دیوانه چه حسرت حلقهٔ زنجیر شد
چار فصل چمن عمر نه دیدیم افسوس / تا نه رسیده همچو انی ز تعیب
خشک به پیری ما چرخ و عطارد / پشت خم همچو کمان از سیر شد
خوشتر از عمر ز نیاز نظر بر شسته‌ایم / عذر تقصیر عمل و بی تو فرسوده شدیم
زان دو محراب شش جهت و نی پا / پیش کفار عذر دیوزه به تحیر شدیم
بعمر آباد دی همان نظیری کردیم / سوی لطف جز اب از پی تعمیر شدیم
ز جا شو اغم از کم نشان کی جا بلا کی جرم / بهر سو خنک محکم سازم و چالا

کی زد جرم

چنان ز آلایش گنه تن و دامن گرانبارم | که پشت آسمان جا چو نور دیده بر محرابم

بصافی مشربان صبح تکیه بدم صفا باشد | بسوزم زهد خشک و خرقه تر باشد

چو موج جم نقش بر آب و چو گردم خشک بر صرصر | ز دامن ها گریبان ها چو سوسن چاک بر

ملال آشنایم گشت کی با بخت بیگانه | چو بلبل گه دوم زین چمن خانه شاد گر

یکدم باده صاحبی دستم منگر | که آتش گر دم وا ز خانه امشب

وزین صحرای پرخار چه غمگین بی تو دوم | چو دود از باد دیگر بر زنم چو گرد از خاک

بسعد و نحس دوران خط تسلیم و رضا دادم | که شوم نامم چو نقش ثابت از افلاک

نگوردو زخم افتادم ز پا تا رسیم ... | بگوی ... کمین پی از آتش ...

شب از بخت نسوختن به خود غلط کردم | سحر میپایدم از شاه تریاکم چه

مکن منعم نظیری گر ز حکم آسمان نالم | ز مظلومی میداد از حاکم نی باک ... خرم

بسیار قطره کردیم در بحر و گرد عالم | چشمی نشد عالم از دود و گرد عالم

عزم رحیل دارم از شهر بند دنیا | جوم وصال کردم از آتیج زد عالم

بر خاک ره کند از افلاک پا بعالم | خلوت نشین شهرم صحرا نورد عالم

رخ تا نهفتم ز چشمت بی گرم هزاران | تا خویش در شهر و دشت غایب از عالم

از حسن آن پری چهره وش باشم فسانه | دیوانه و پیشتم ... ز عالم

خشمی مرا بچشم تحقیر علاوه | وز دیدنش ... نهاده خار و درد عالم

شیدای حسن ... الوان ... چمن ها | رنگی ... باده ام ارزد رنج عالم

تا تو ... بمن ... نمودم | چون نقطه ... ام ارض ... عالم

تو با لفان این شهر زین شهر ... | مردانگی مجو ...

از خاکدان برستیم و ز آن صحرا گذشتیم | مانیم صبح ثانی خورشید عالم

جمع از کف نظیری ... | بر طبع سنگ ... گوارا اندوه و درد عالم

کعبه و دیر شدم صد ره و ویران گشتم | یار ... سلیمان گشتم

باد و خاکم به هوا برده پریشان کرده | عطر ظرف چمن و گرد بیابان گشتم

نفسی از گل و آبم نفسی ز آتش و باد | نشدم جمع از این ... پریشان

بستگی ... ز سلوکم ... | چشم ... طفل و دبستان

تا زدی نقش ز تعلیم که علم ... | گرچه صد بار ... گریبان

نسیم صبح شمیم مشام بویی زد — سحر شکفته و خوش طبع و تر دماغ

مدار کار نظیری چو خوش دم درکش
که فارغ از همه در گوشه فراغ خوشم

نه حرف نشنوم و رغبت نگذارد دل — دم از شکفتن گل پهلوی عنبر و کعبه بتر دم
شده ام ز خویش تا نه بخیال خط خوش — نه بیزد و باد گشتم آب دیده خوردم
دلم از غبار یعنی ز غبار بخیال دایم قسم — کنم اراده جای نمای بهار بهشت ورزدم
نخم فقایان تازکی دوش نشسته لقم — نکشوم ز لعب فارغ که ز شعب فتاده دردم
بهوای سبز خم نشنوند زیاپی نقلم — نکهد از سبیل مشرخ بزد و دزد و کردم
بقطار چشمش نکشم چه گران ربایم — بعیار حسن ببزم چه بلند قدر فردم
ز سند تنگ نگیم بکشت شد غبار جهم — نم تعقیب از رعد تقسیم بگریزد از بردم
نه برم ز خاره یابه بدیشه قطع سیاهم — نگهم ز برگ پیچ چو بوده بود و زدم
تخراش و گل نیم نه فرستم نکهت و بویم — نه جهانه دوی نیازم نه ترحم کردم
ورزد از زمین نسیمی ز نخم موج دریا — که سحاب خشک مغزم نه ز خاره و فی زردم
همه را المهر مهیم که قرین جان خویشم — بجهان غبار سیاهم که چو آفتاب فردم

طوف نسق و حرم عشق نیاورده بجا — قشقه زمزم آن چاه زنخدان کشتم
عمر بگذشت و خریدار بهیچم نخرید — کار جایی بود و من بر در خویش استادان
پرده دارم از رخ اعمال نمی بایست — خجل از طاعت آلوده عصیان
دل اگر قشم ز کف و نه بسوی خبر کار — قصه حرمت جام جم و مهر سلیمان گشتم
رنجه از زیور دوش و بر جودان کردم — که جلا یافته از زنگ مغیلان

اگر از ذوق نظیری نفتادم به عجب
طفل بودم که غزل گوی سخنوران گشتم

غساله شوی تو کاشانه باغ شدم — بنیرزد چنده رنگین روی باغ شدم
نه خضر بود درین ره نه چشمه جیحون — ز شبنم چمن ره دوی بر دو در سر باغ
فغان و شیون زاغان جان بلبل — که جیب و دامن خالی برون ز باغ
بگوییم این که نیستیم بخت نمی آید — چو بلبل ز باغ سیم چو چشم زاغ
بروی سبزه و گل بود سیر و پر دادم — نصیب من زد که پروانه چراغ
نه پیاله بمن داد و لیک از دستی — فتیله بر دل جان نماند داغ شدم
نه دشت مزرع کشتن بهوا پرستی تو — بکنج خلوت و عزلت نه باغ و راغ

بسماع جان نظیری خود و خلاصی
بفشان خانه عنادم که غبار نیست گردم

آتشین گفتار و خاکی پیکرم
قطعه باغ خلیل و آذرم

وارثم احیای عیسی معجزم
در ید بیضای موسی مضمرم

جای گل بلبل برآرد شاخ گل
گر فشانی بر چمن خاکسترم

عالم معنی نبود در دو شست
در حقیقت آگهی بنیاد کرم

غوص صاف در بحر معنی صنع کرد
تا بچرخ از نو ... گوهرم

از سخن پرسش هیولائی نبود
من هیولای سخن را جوهرم

کس معیار مرا از سخن
... صاحب عیار دارم

وصل معنی دیر کرد ... دم
پرده ... ... بر دوم

جوهرم ... چشم ...
سر نهد ... عشق ...

آنچه از ... سرمه چشم کشند
آسمان گوید ... آن ... گوهرم

... از حال نظیری گفتا
گویم وا ز خود ناپیدا دارم

به گل پیراهنی امیدوارم
که خوش بوی بهار آید کنارم

من آن آسیر صیادم درین کنج
که در دامم نمک ... شکارم

قضا نسیم پیکی سحر داده
بمویی بر نتابد بسته بارم

فشانم خوش نشسته بر این گلشن
لب سوسن ... و گویا

خود مشکن ... سر و دم گل
از ... چشم سیارم

به امید وصال آن پری کش
کشکی ... میکارم

به ایمان ... از ...
عجایب مومن زنار دارم

گریبان میدرد از عشق ...
که تا بر این ... سودا دارم

ز شهری ... کار عشق ...
یکی از عارفان آن دیارم

باین خوبی که از آدم گذارند
ز ... ادی ... گارم

نظیری ... ...
که از ... وادی ... دارم

سوخت چون شمع پای تا بسرم
شد تمام حمله مایه نظرم

در ضمیرم بروی نمک شنید
بر تبسم حسن میرسد ...

من که بر گلبن آشیان دارم | چه عجب از نوای بال و پرم
پشت غم دیدگان من که مست | غم به پستی سنان و من سپرم
یک ره ابرام و وحشیان ندیدم | زین تقاضا که شد میسر کرم
گشته‌ام با غم این که چراغ | شادی ار دور دیده برگذرم
جاده تا شاد زمان رنجند | پیش پا دم اگر یکی گذرم
نو تکه نابید عشق شاهد هست | بر گذرگاه او الاشیشه گرم
بس که دل بر قفا دوم ز ورت | قدم پس تر است پیش ترم
هست آشفته سیر و در راه | حال من نظم را هست آزرم
خوش نکرده صبحتم مرغان | نام کرده مرغ خوش خبرم

انچنان دارد م نظیری شوق
که بپرید عضو ها ز برم

شست سقای بر برگ درم | به بیند دل و دماغ ترم
دانه چون جشه در گلو آورد | شاخهای گل از دم جگرم
بس که اطراح انبساط افکند | [illegible]

پرده بال سحاب دو چشمم | وز دمن بحر بود دامن نصرم
شد به بزم همی شود مرغم | که نظیرم فغان گریه باز دارم
مرهم ابر در هوا آورده | لیمو مهر گان با حضرم
عقد سنبل شده به پیچ ام | جعد دو هر کس بسبل اشک چون سیم
همه امید و فراغت شد | هر چه آید بهم دور نظرم
چون بخوبی گلستان گیرد | بوسه تیغ میزند نظرم
بس که از شوق تحفه در جوشم | پای تقدیم میکند سپرم
پای تا فرق مو زاعضا هست | همه آن تستی و جای تو بیوم

انچنان کم شدم بعشق و نشاط
که نظیری نمی رسد خبرم

ز خیل نغمه سنجان فهم و نظر کردم | صدای بلبل کج نغمه از طرف چمن دیدم
نه زیب باغ کم شد نی بساط سبزه خالی | چمن خشکی نه زنگ سرو و یاسمن دیدم
دگر در شهر انسی نه سودای بگیم | چه بابان دیدم و دستی بجیب پیرهن دیدم
[illegible] | که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم

سر آمیزش که می‌جستم چو از خاصان نمی‌بخشی
بی ذوق تو ناخوشی را از شهد و شکر الحق بردم

نصیب کاهن و مومیایی حریفان می‌نکردند
تحمت خاطری کز هم آن ساعت سخن بردم

فراغ خاطر اسیر و سم تحمل شد
غم غربت فرامش کردم و سوی وطن بردم

نظیری مست شد چو دید غم عشقت ره از
لب پرشکوه چون پیش رقیب تیغ گردن بردم

بی روی تو پروانهٔ مشکین حرم غم
خونم که چو پای خجلت دی بخت که داغم

مطرب بکشاکش عربی دوش اواکرد
از گریه شوم مست شد از دست ایاغم

دور از تو ز خود دور فرشته نمی‌دیدم
گر پیش نظر ناشد دلگیر چو چراغم

بوی اگر از مهر و محبت شنیدم
گل را اگر از غیرت تو گرفت دماغم

ای گلبن طالع چه ثمر نی رونق بردی
فصلی که گذشته است سرسبزی باغم

کو چشم که تا صبحم و برگی ز تماشای
شد روشنی روز دخم ... زاغم

مشغول تعلم داد ای ... نظیری
تا چند شوی شیفتهٔ لاله و داغم

نه مقامی که در ره دوست سفر تازه کنم
نه عبادت که از او سر نظر تازه کنم

سوی این ما و به هر کو نه پیوستیم
سینه پر برق کشانیم و جگر تازه کنیم

همه از شعله چو پروانه بر افروخته‌ایم
وز طپیدن نشوانیم که پر تازه کنیم

تشنه دارند سحر و دم آبی نرسید
جو و لب خشک نگاهی به جگر تازه کنیم

کی بود یار سفر کرده ما باز آید
جان مشتاق از آن سینه و بر تازه کنیم

خلق را غفلت ازین شهر فراموش شده
زخم پنهان بنهیم و خبر تازه کنیم

شعر امید نظیری که ازین پاکی رفت
هر کرا این نسخه ... و ز نظر تازه کنیم

نمک کلام امیر ... چون جم پیمانه‌ام
مختلف ... رنگ بود هم از جداره نمکدانم

سر معبود دیدم و با کمر خنجر بیگانه‌ام
روح مجموع دیدم و با نفس فی بیخانه‌ام

طبع معشوقی و لاف عاشقی از کمال
طعنه باز نیم اگر همه شمعیم کی پروانه‌ام

گنج ویرانه پیدا کرد بنیادی عجب
بوالعجب انبکی خودم گنجیم و خود ویرانه‌ام

... اندر ماکت ... ازو بشود
سر کی بتقدیر ... چیست ... دیوانه‌ام

کاشف غیب چو گل فرقه ... نظاره‌ام
رهزن باطل چه فال سبحه دردانه‌ام

بابد و نیک آنچه کردیم همچو آینه
در صلاح کار مردم همه صد زبان چون شانه‌ام

گر پریشانم عطر سنبل آشفته‌ام / ور بر چیده کام دم نرگس مستانه‌ام

آمده‌ام از علم و در تقریر سر کرده‌ام / زانکه چشم در خواب شب افسانه‌ام

در طریق رند بازی نظیری عاجزم / شکر نعمت باده و از مستی دیوانه‌ام

ساقی برحمت آمده‌ام تا بپای خم / یک جرعه می بیار و کرم کن ز لای خم

باطن ز کسب معرفتم هست همیشه تو / تبدیل خلق میکنم و کیمیای خم

از رنگ باده‌ام ز خلاف فلک بحجر / گر تیره بود باشدم چو می رنگ جای خم

گر غم شکست محتسبم غم نمیخورم / کافیست یک کرشمهٔ ساقی بجای خم

تا هست باغ و میکده از غم چه باک هست / باید بزیر گل شوم پنهان بپای خم

چشمم عجب از کرم [illegible] / طبعم کرم شد ز نوم و [illegible]

هستی من ز جوش [illegible] / تو چشم [illegible]

پیمانگی بکند فلکم [illegible] / گردون [illegible] جام [illegible] صلای خم

در حرص [illegible] چو نظیری چه باده / طاوس میشود مگس اندر هوای خم

بر جیب چرخ دست فشاندم [illegible] خویشتن / بستم [illegible] کین ز اختیار خویشتن

زانجمن [illegible] ز حال خود [illegible] محفل [illegible] / [illegible] ساقی عیار خویشتن

[illegible] مصاحب [illegible] / تو [illegible] حسن و ناز خود [illegible] خمار خویشتن

تا ذوق [illegible] غزل [illegible] / [illegible] خویشتن

[illegible] / [illegible] نگار خویشتن

سیلاب مستی [illegible] / یکجا [illegible] از خار خویشتن

گر بر سپهر صبح آورد [illegible] / چندان کریم کز دولت شوم غبار خویشتن

[illegible] / نقش [illegible] ز ارباب کار خویشتن

امشب [illegible] خون [illegible] / کم [illegible] راحت [illegible] از روزگار خویشتن

[illegible] / خلق جهان [illegible] امیدوار خویشتن

معشوق و عاشق [illegible] نظیری [illegible] / دشمن نمی‌باشد کسی با دوستدار خویشتن

عمر اگر [illegible] / آن [illegible]

[illegible] / [illegible]

پاسخ گفتار زشت ما همه استغفار نیست | کی صنم گوید که کفر از برهمن بشنیدن

بار عشق صیقل کرده بهر فرمی میکشد | یوسف ما هم کو [illegible] در چاهی بیژن

من که از انگار گرد و باد [illegible] | گر بدین شب القدر دوم [illegible]

من که با چندین مستی [illegible] | چو من اکنون شکر [illegible]

اسم اعظم تخت لعل نشست [illegible] | این گلی چون روزی نظیری [illegible]

چشم با دیدگان چاک گشت [illegible]

شاهد حال نظیری پیرهن [illegible]

در چراغ حکمت از معقول [illegible] | خود [illegible] عشق او معرفت [illegible]

حکمت از خود [illegible] | از کجا [illegible]

عشقبازان را قوم جسم اند [illegible] | چون دلت باشد [illegible] فکر غذای [illegible]

دلبری کز [illegible] | شاه بر جا [illegible] دست [illegible]

آب پاشانست [illegible] | تا تماشای [illegible] در گل چشم [illegible]

[illegible] | دست [illegible] الایش [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | هر گلی کز موم سازی [illegible]

ای خوشا خواری که خورسند و شهرت قبول | کس چنین گوید که کج تا جای در گلخن مکن

آشتی داری بجهان با نظیری کین چرا

دشمنی ز او و چنانکه دوستی [illegible]

دلا رو زان چشم ابرو بگردان | بدل کردیم قبله رو بگردان

رخ از هندوی خطش سومنات است | مسلمانی رخ از زنار مو بگردان

نه چندم غمزه آن روی مبارک | عنان طره و گیسو بگردان

بهار چشن عالم بی خزان نیست | رخ از اصلاح این چار و دو بگردان

بهر فصل این جهان طبعی دگر زد | ره [illegible] فصل خود بگردان

ز دست انداز زلف او گرفتم | شکنجی بر خم بازو بگردان

مباد از نشان آید خدنگی | کمین دین ام آهو بگردان

به عشقت پارسایی پیشه کردم | ز بر سو [illegible] در سر کو بگردان

زلالت تیره گشت از نا روادی

نظیری آب خود زین جو بگردان

زمان ضعف دل لب نوش خند کن | حرفی بگوی و مشک کلامی شکن

لب پاک از ترشح آب حرام کرده / ظرف وضو بکمر زن و صوفی کمند کن
بوی عبیر شاه بمشام و دماغ تو / خاک دم بیار مجمر و فکر سپند کن
زهر مرگ حاسد بگوی میرود / بنشیم ز دل بر آر و علاج گزند کن
با ما بد پیش خصم که خود دار چه خوبیست / گو داشتم لطیفه با او زهرخند کن
الحق که دین مزار و گوید که خانم / تکفیر او ملامت همشاد و چند کن
تاکی چو موج آب بهر جا شتافتن / در عین بحر پای بگرداب بند کن
نقدت همه به بوکه و مگر قلب مانده است / صراف خویش شو سخن چون و چند کن
دشمن اگر بسفره تو میهمان شود / سر بخش و نام خویش بهمت بلند کن
آرایش برون چکنی پیشم گوسفند / گرگی که در درون تست گوسفند کن
اقبال که سوختی و بهم بر منیجری / آنرا که داغ می‌نهی اول پسند کن

عالی نمود عشق نظیری مقام تو / معنی بلند آور و دعوی بلند کن

ما مسلمانان دکان یکدل و جان با حسن / بعد ازین جمع آمد هر سازداده همان با حسن
برامید یک نگاه مرحمت می‌آیدم / خویش را چون سرمه در چشم عزیزان با حسن

۲۹۱

تشنه چندین براه ظلمت [illegible] / جام جم برابر کنار آبحیوان با حسن
کار را باید [illegible] / [illegible] چون اهرمن مهر سلیمان با حسن
[illegible] / یوسفان افکنده در زندان عشق با حسن
بر امید التفات خضر [illegible] / [illegible] با حسن
عشق بی تعلیم [illegible] / کودکان را عشق [illegible] با حسن
گر دلی داری [illegible] / [illegible] با حسن
با مقام خویش [illegible] / [illegible] با حسن
لاف آن [illegible] در میدان [illegible] / [illegible] دعوی [illegible] با حسن
گرد کوی ما چه گردی [illegible] / با فقیران [illegible] با حسن
[illegible] / از لب [illegible] با حسن
می‌سزد [illegible] / عشق [illegible] با حسن
طاعت [illegible] در عشق [illegible] / [illegible] با حسن

چیست میدانی نظیری [illegible] / جان بساحل بردن و سامان طوفان با حسن

بگرید بر دل تو گر اثر بود گریه کردن / ترا ز ذوق محبت خبر بود گریه کردن
اگر بمهر من آید بکلک سر شکسته بود / دل تو بیش تو شیر و شکر بودن
قبول سلطنت سر ده گوی چنین آمدنست / که با محبت تو سر بسر بود آن کردن
بپسندم مردم ار ذوق او بر نیکوم / محبت و جوی تو سر در خطر بود
بیان عشق به تقریر درنمی آید / نمیشود سخن مختصر بود آن کردن
تمام گر صفت اشتیاق تو نویسم / ز کاغذ و قلم ار بال و پر بود آن
دو من تا بدلم رفت پیدا شود آن / گلی عجب که از این ره گذر
علاج نیست که خصم شده دو جانی خانست / ز کید دشمن بیرون جدار بود

نوشته میر سد خدمت دیگر نیامد خویشتن / تیغ ار از آن کوی کم دارای یاری غنچه
بس پریشان ساختی زلف دراز خویش را / گر دلی گم داشتی فارغ زنده بیشتر
هیچ کار دم پیش از عشقت تمام دل نبود / چون نپسندیدم مرا کشتم چه سینه
دولت عشق تو ام سر گریه بخاطر کند / بحل آدم پیش محبت ار چند خوشتر
با خیال مو نشستم گر فکر خود دردشم / از عزیزی نا مدم سر در کمند خویشتن

هر که از مسجد بمیر عود بیرون آورد / دفع چشم مریم و دود سپند خود شستن
رام دل زلف سیه یار شد ... مانده ام / ز افسون وفا و عوت ناسود منده خویشتن
صلح و محبت به دلم میدان ظلم و نگ ساخت / عرصه جو در خور سیر سمند خویشتن
عشقبازی گرچه میگویم خطاکاری بود / بر نگردم زین خطاکاری بند خویشتن

پیش گفتار نظیری جان تحسین میدهم
نازکی از جنس ادراک بلند خویشتن

مرده ام غمخوارگی کن دستی و عالم / خضلی کم بهی چراغ نفسی کم زدن
سرد دم چون فلک لعبی از پرده برون آوری / این چنین بگو بنیروی معرکه بهم زدن
گر مهر نهی که دل از شوق بپا پی نه / در فصل ... نی بر لب از رطل دمادم زدن
شهای جان خود ای شمشیر ... / آگاهی دل ... نیم زدن
تو بهر چه خاموشی گر هیچ نمیدانیشی / من پاس نگه دارم ... غوص زدن
ایمان نیست ... رشک زدنی / در آتش ... بر مجلس غم
مومن نتوان گفتن عاشق که مجاهد نیست / رو تو به ... طره رحم
شادی و غم عاشق تو ام بزمین آید / بخت از پی سور ما در حلقه ماتم زدن

ما جای هیچ جای تو داریم در این گلشن
ترسیم پی یا دامن چمن خوشتر زدن

تا عذر گنه گوید آن روی بهشتی را
خال از گنه عصیان بر جبهه آدم زدن

گر کعبه به کوی سر آمد و حرام است
جان خال ز نقد است که غوطه زمزم زدن

شرع آخر سخت است یا به طبیعت را
از کعبه گل بکن در کعبه اعظم زدن

جای نیست نظیری را چار لب و چشمت
یا شربت نیمخورده یا ضربت محکم زدن

غم از دل بگران نتوان نهادن
گرانی بر جهان نتوان نهادن

مرا چشمی که نازی از دل چشمت
که با جان در میان نتوان نهادن

از او دست کسی دیگر نمی خواهد
کمند بر آسمان نتوان نهادن

تو آنکه کف معشوق باشد
بهشتی اندر و نتوان نهادن

سری کافراختم از آستانش
به جز در آستان نتوان نهادن

زلیخا داغ جنون آشفته شد
به سر مو بر بنان نتوان نهادن

سمند عشق تم تو چنین جنانست
که مویش بر عنان نتوان نهادن

ثبات از عالم و ارکان ببرده است
اساس این جهان نتوان نهادن

فضای چرخ از بیضه خوشتر است
در این کاخ آشیان نتوان نهادن

عزیزان خاندانم از مکان رفت
قدم بر لامکان نتوان نهادن

توانم جان به آب چشمش دادن لیکن
به چشم مرده‌ای نتوان جان نهادن

جهانی بیخ کش دل شکست
که گلکم در میان نتوان نهادن

قلم در کش به دیوان نظیری
ز لبش جو گوش نشان نتوان نهادن

شهر راحت فضلی بعیار رسر بلند
دو خوش آمدی موافق شد...

بخیال نقش و زنگم ز دو دیده خواب برده
خم ابروی نگارین چو پیشکار بندند

به یکی دو دانه زین سوز به تیم بگردی
که بر اسب چه تا زنم پی باد با سمند

بچراغ تیره بجان ندم خسته منتظرم
که از نا کسی بر زنم بفروغ از جمند

بهوس پیام سود من و تو خوی جهانی
بخطا فرو نیاید سپر عنبرین کمند

ولی تو کوار تمار آتش فرخ و شکر بیارد
می تلخ منا سبب بر آج فروشند

به کسی بخش نظیری که به ذوقش بخشند
چه تمتع و حلاوت حدیث شکران

بیماری دردی شکستی درمان نخواهی یافتن | وحی از چو نازل شود ایمان نخواهی یافتن

چو صحبت دیگر درآمد کار بست سر رشته گم | سررشته گر گم شد دگر آسان نخواهی یافتن

قربی که خاصان شهش در آرزو یک چند | منعت از خطا در باشی پیدا آسان نخواهی یافتن

باشد حسن نسیم و گوهر بی بها | گاه دم کر خویش شکسته نادان نخواهی یافتن

با عیب طبعت بی هنر نظم و نثر | وز دهقان طراز کند نیستان نخواهی یافتن

ز جو بسیار خود و نواز هنر | و خود چو صحرا شکند بستان نخواهی یافتن

ثبت حسب سود و با کرم بی هیچ | از کرمی باز از مرد کان گنج نخواهی یافتن

سلطان ظالم را ظفر شکر مظلوم هست | در درویش اگر ماند یکجا سلطان نخواهی یافتن

احسان ساقی بی ادب نظیری | سود یار حیرت گردان شود مهمان نخواهی یافتن

سود چو پیاله پر از آن که کی | ز جام می طلب عمر جاوید کن

نکهت جم بطبیعت چرخ تا چه خواهی | جهان نیست دگر هر چه میتوانی کن

نشاط طبع بحکمان علاج چه نیست | غم نگشته دلان دارو شاد کن

ز بسیار خورده مکش که امروز | شراب که چنگ آور و جو

شب از قرابه شنیدم که با فرح صحبت | چو ماه باش و بخور شید همقرانی کن

تهی ز خویش شوی پر ز مهر ساز همت | نظر بکاسه پس و دور آسمانی کن

چو در شکر و ما در شیر پرورد | بهر دو شیر و شکر باش و کامرانی کن

سپیل حق شو و عالم سپیل خود گردان | طفیل شاه شو و پادشه نشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم
دگر چو نظم نظیری جهان جهانبانی کن

منه ز رنگ جهان دل که هی بهار آمد | و داغ حسن گل و ناله هزار اما

شکوفه نشسته و نرگس بچشم گل در | وفای هم نفران اتفاق یاران

نه پای جگر خلق خاک آگنده است | ز چاک سینه گل داغ گلعذاران

بجور خانه دلها خراب شد که | نظر بملک نماند بجهر یاران

رسیده اند با وج سپهر لب بام | چو ماه کاسته حسن کلاه داران

جوان و پیر مپید این دو آتشه باخته اند | بهر زده کوی سعادت کسی سواران

زمین مجوی بهر سکون کی مرد است | نشسته بهر سر کوی چهره خوانان

درین مسافت آزادی بکجا امید | طریق اهل قبا گیر و دست کاران

ز آب این نظیری گل و خار دمد — در آن چمن که منم فیض آب و باد این است

چمن‌نشین سخنوری بستان و طبع آزاد کن — وین پرستاران معنی آگهی را شاد کن

تحفه تعلیم کردون چمن و نقش و بهمش — حسن چون بنا کرد زیرک طبع را استاد کن

این قلم زرنشست طرح بهار زند صحیفه — وین بنا سستست قصر قایمی بنیاد کن

ابر ساقی از نوای سرو بستان کر نشست — عندلیبا گل گریبان میدرد فریاد کن

عاقبت چون جای ما خاکست کار آتش — گل گر آتش میکند از دوزخ کو برباد کن

در نگارم دل محمود را صد جا میرود — قبله گم شد محتسب میخانه را آباد کن

چشم مستت شب معید با جوانی مگذرد — یار چپا یار را می جو و مبارک باد کن

گر نویسم شکوه میترسم که نشناسی مرا — هر که از حاسش نکردی یاد ما را یاد کن

شکر این دولت که دوران مراد دشمن است
باده در جام نظیری تا خط بغداد کن

میدود حاجت ز خاکش همچو ارباب نیاز — همت استغنا همی آرد و باستقبال

صدر عزت قرب میجوید و من بشتابم — تا به چندت رتبه عشق بلند افتاد

عرفی دارم که گر پا در بهشت بنهم — صد گره در کار رحمت افتد از ابرام من

شوق در قربان آن کویم نوا زین بیش کند — عشق می‌چیند ز زیر چشم ابرام من

سیر معنی تر ز ره مرد و ستایم در زبان — خامه سیر قصه در تحریر این جو

گرچه ناخوشتر ز زهر دو ستایم وقت قصه — خوبتر از سالهای دیگر است ایام من

زور کارم کرد چون ما در نظیری کمند
رشک عالی ارمن و احوال من

ساقی صلای عام است کار ربی نکام کردن — دامان خم فرو هشتن وز بی نکام کردن

باده فا در این شهر چون حسن تو عزیزم — او را عزیز کردی ما را اعلام کردن

آزاده خاطر از افکار غمی نگیرد — گر غم گران نکابست دل را شتر کام کردن

بی کیمیای مستی تبدیل غم محالست — یا می حلال فرما یا غم حرام کردن

هر چند بی بهایم کنجشک این حریم — قربان سر بریزم بر گرد دو دام کردن

بی تو تلخ کامی شب‌ها نرود ز دیدم — بایا نباشد دهانی نکنید رشته کردن

حکم شراب نوشیدن پنهان مکن نظیری
پیغام خاص حق در ادب عام کردن

دلم شد رفته در پیچ آزار او کن | تغافل کم نه در کار او کن
بگوشش در نکیرم و چراغم | شرر در وادی حرف تار او کن
گلابی پاش بر دلق وجودم | چو گل آغشته بوی یار او کن
سخن گر پخته کی رنگی ندارد | اگر معجزه نشود انکار او کن
کسی گر روی آگاهی نشد حرف | بجان در هیچ پیت رسد اشیار او
اساس حسن دارد شاده مهر | مثال نقش بر دیوار او کن
نگه بر سنگ کم آید از حسن است | غضب را شحنه بازار او کن
نفس کز نقش کی تابی ندارد | گر از غیبی بود زنار او کن

نظیری را مسوز از داغ هجران
ترحم بر دل افکار او کن

عشق تو شیر از قد اجزای من | شوق تو فهرست سراپای من
بسمله گوشه ابروی پشت | فاتحه شرح تمنای من
رابطه بند زنیدم رشته | ثبت بداغ شده اجزای من
کعبه کوی تو بود حرم | ... معراج بود پای من

از نمک چشم جهانی زشت | روشنی دیده بینای من
زشکرستان تو اجرت خوب | طوطی گویای شکرخای من
زچمن چیدن تو پروردن مباد | زمزمه بلبل گویای من
نقد دارم که بهیچم نخری | چیم نداین منت سودای
این شهر فهم بسکه شوی مشتری | هیچ مده قیمت کالای من
بس به رفیقان ره افتاده ام | گر نکنی رحم من وای من

جای نظیری دگر اینجا کجاست
مسند تو آمده بر جای من

چند فارغ از نشاط درد و درمان زیستن | همچو خون مرده زیر پوست پنهان زیستن
شوق و این نا آشنایی عشق و این [illegible] | تشنه دیدار و آنگه در بیابان ز[illegible]
خوبی از اندازه بیرون [illegible] | دشمن جان بودن و شیرین ز جانان زیستن
دیده پر اشک و زبان شکر [illegible] | با چنین با زکی و لبها سخت پیمان ز[illegible]
عشق میخواران مجلس را چراغ خلوتم | با ندیم از خانه همسایه پنهان ز[illegible]
تا سحر در ساز و صحبت با گشت دور [illegible] | همچو گل ظرفی ببستم از پریشان ز[illegible]

مشت خاشاک نظیری شعله گردد در گرفتن
با دو شمع انجمن را تا به پایان زیستن

[illegible]

صد غم ز غم پاره پستان دهان من
صد غصه هیچ شکر کند در عیادت من

کرد در شیخ و برهمن کار تیرت
در چمن ابروی تو گره سته بگشاد

تسبیح سبحه از گل مینخانه میکنم
خاک مراد بخشش آید و مراد من

پروای کامت و سرزنام از نکامت
باید به بخت درست بود اعتقاد من

بعد وصال رخنه نگارم همیکند
از بس به عشق گشته قوی اتحاد

بر آتشم خمار شراب تر بحت
جامی بنوشش و دود برآر از نهاد

چندین به حیله دفع نظیری که از عمل
هرگز بر آن نبوده بنود عیبت دامن من

بس الطاف و احسان که دیدیم از او خدا کرم از من
کلم راحو و سرشته عشق خود در او خدا کرم از من

عنایتهای پنهانش اگو غم معتقد دار از من
نگه دار و دیگری بینم که شو از جر ار من

سخن شیرین می آید بیندانم چه گفتم ستم
ز رشکش می بینم آن رود اگر حرفی شنید از من

خیال او لبالب که دیدم برون و درونم
بقصد تیغ شیر شود آن لحظه بر سر موی ار من

بهاری بی سرم بگذشت و گشتم از گلم گشتن
مهمان خاکم که دایم خار گلشت میدمد از من

تقاضا بر تقاضا چون توانم اشک و شستن
در هفت آسمان از عشق میخواهد کلید از من

ز دیگر گشتگان هیچ ذره انجمن غلط آید تا بهم
که در روز جزا مظلوم تر بود شهید از من

بجشم هر کسی کاری هر باری و باری
من آن آهوی صحرائی که دایم میرمید از من

نظیری بس از این آه و فغان و خراشش آخر
بردم تا بکی آزار دل خواهد رسید از من

چه خوش است از نفوذ یکدل سر حرف باز کردن
سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن

لبی از نشاید پنهان نظری نهفته دیدن
گهی از عتاب ظاهر گله را ابتاز کردن

از عتاب دو ن دل ای هم اندکی بگذر
به بهانه نرفته دیدن بهانه ساز کردن

تو اگر بگور سوزی خاک شاید تا بماید
بگزار دو دعای جانت به سر نیاز کردن

نه چنان گرفته جانها میان جان پنهان
که توان از او جدا از هم پیدا ساز کردن

ز خمار می خم اردم سر و برگ صحبت
دل خاطر پریشان نتوان نماز کردن

تو بکوش تیغ چه کردی که بگنی نظیری
بخدا که واجب آید ز تو احتراز کردن

از نصیحت بر فروزد روی تو / از رشک گردد ترش ابروی تو
چند گرم خشم و بی باکی شدن / روی تو در آتش است از خوی تو
بامی ها مشک تو آمیختند / رنگ ما بگرفتی و ما بوی تو
ما که پا از خاطر برون می نهیم / در سپاهان میرمیده آهوی تو
گریم و خاک رهت شویم تا شبی / جای خود گم کرده ام در کوی تو
گر کنم از رشحه سیراب کن / آنچه بی منت کم در جوی تو
تحفه ز آن جبهه ام مرهم فرست / گر خدنگی یابم از بازوی تو
بهر دفع مرگ [illegible] جان کنم / تا دلم نیک شاید از پهلوی تو

هر دو پیمانه از پشت بر صحبت مکن
روی دل دار و نظیری سوی تو

نوید عهد گل از نوبهار باغ شنو / بشارت طرب از گردش ایاغ شنو
سرم ز خوف [illegible] پراکنده کوی [illegible] / صدای مغز پریشانم از دماغ شنو
شهید یار بنا ورد گاه او [illegible] / سخن وصیت پروانه از چراغ شنو
به اهل شوق ره فیض در نمی بندند / نوای بلبل اگر نیست صوت زاغ شنو

[illegible] / صدای [illegible]
[illegible] / لطیفه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آسایش و فراغ [illegible]

[illegible] نظیری [illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] نظیری [illegible]
[illegible]

از نصیحت برنمی‌گردد روی تو / از رشک گر دو ترش ابروی تو
چند گرم خشم و بی باکی شدن / روی تو دور از تو پیش است از خوی تو
پای ما شکست تو آمیخته شد / رنگ ما بگرفتی و ما بوی تو
ما که پا از خانه بیرون می‌نهیم / در بیابان میرمید آهوی تو
گریم و خاک تنت شویم به اشک / جای خود گم کرده‌ام در کوی تو
گر کنم از دو تخته سیراب کن / آب جوی نیست کم در جوی تو
تخته زان جهان مرهم درست / گر خطا کی یابم از بازوی تو
بجز زخم مرگ عز جان کنم / تا دلم بگشاید از پهلوی تو

هر دو چشم از بست در صحبت مکن / روی دل دارد نظیری سوی تو

وینه عهد گل از نو زمان باغ / شبنار … ای گردشی ابیات باغ
سر زخوی آگنده کوی در بهشت / صدای مرغ پریشانم ز دود باغ
شهید یار شاد و درگاه داوری / چمن صحبت پروانه از چراغ
با اهل شوق … فیض … / ندای بلبل اگر نیست صوت زاغ

برون قطره زخون فان عشق در بهشت / صدای سینه ازین اطراف باغ و ز سراغ
به اضطراب … اگر شود در بهشت / … که شوق امشب … داغ
بر از عرصه کنعان و مصر … / … یوسف گم گشته … سراغ
حضور … که شکستان … / زمین … آسایش و فراغ

ز غم نسوز نظیری که گفته بود … / ندیم میکده شو لاله گوی و لاغ

… در … اشک … لاله … / مطربی گر … آسمان … حاصل
تاج عزت … / سلطنت … چو …
بوم و دشت ملک … از … / چه و شاهینی که با … زندگانی
شکار … باد و شب … / ز آشیان … خواهیم پریدن باقی
عالم از دیوان … روی … / صدای … رشک … تا
… جان خود … از مجموعه یادگار … / حافظ شیراز … دیوان … وصال

به جهان … نظیری … / کوی … غمزه قاتل …

حسد به خویشتن بر عاشق مهجور از تو / بهر دو [illegible] غزل بود و عهد از تو

مرا که شعله حسن تو کرده سرگردان / به چشم تجلی خورشید و لی صبور از تو

فکنده ای آینه را از نظر [illegible] قیدی / به تجربه دل تو عزیزم ولی صبور از تو

تجلی از نظر خشک گشته اقبالم / لبی چو پسته نکردم به خنده شور از تو

امید بود که شمع مزار من گردی / به دود آه پریشان [illegible] شام [illegible] نور از تو

تو کرم الحسنی و تعزیت آیی / میان حلقه ماتم کنند سور از تو

دگر کجا که ز سر تا قدم چو نقش نفس / [illegible] شود دام عرصه نشور از تو

گرامی [illegible] و عده [illegible] ترا / که هر زمان دل [illegible] سرور از تو

نظیری آمده [illegible] حوری / به هیچکس نگرفته است دل صبور از تو

عیش تلخ گر دل [illegible] جواب از تو / چشم سوزن [illegible] آید هیچ و تاب از تو

عهد [illegible] خویش [illegible] کو مستی / خشک سالی [illegible] گرده [illegible] آب از تو

هیچکس رخت از ظلم [illegible] نبرد / کشتی [illegible] چون بخندد [illegible] در گرداب از تو

عرصه [illegible] افراسیاب [illegible] / بس [illegible] غلطیده [illegible] مستیم و [illegible] خواب از تو

خلوت شب [illegible] / دلبری آمد که گرد مستی [illegible] شراب از تو

میر و [illegible] فرصت [illegible] نقاب از تو / شمع [illegible] خانه [illegible] جهتاب از تو

از در [illegible] مطرب [illegible] از تو / بی وفا [illegible] کم کرده صحبت اصحاب از تو

لطف خلقش عیب [illegible] پوشیدم [illegible] / بود [illegible] کرده [illegible] سنجاب از تو

نعره [illegible] مرغ [illegible] / آفتاب [illegible] هیچکس در خواب از تو

یار زیرک طبع نازک [illegible] / بارها نظیری [illegible] می پرسش در هر باب از تو

به [illegible] طریق [illegible] افتاده دریغ از تو / به جنگ [illegible] هوس افتاده دریغ از تو

حریف نغمه مستان صحبت [illegible] / نه خرقه و سبحه و سجاده دریغ از تو

ز [illegible] سبوحی [illegible] عصمت / چه دروغ [illegible] که نهاده دریغ

[illegible] گاه [illegible] / چه [illegible] که بگشاده دریغ

بگرد لاله لالی [illegible] پستان / [illegible] هوس آزاده دریغ از

جمال [illegible] / [illegible] باده و خانه زاده دریغ از

[illegible] خویش / [illegible] ستاده دریغ از تو

ز نام شرم چنگ چو میدهی آواز / سبک قرابه و شیشه باده ده دریغ
فسون عشوه از رهرو مکن بلب / بهیچ رام شوی باده ده دریغ
بمجمعی که بپروانگی نیرزد نوبت / چو شمع تا سحر ایستاده ده دریغ

بحر حدیث نظیری عطا شود یک بیت
بکیش اهل دل آماده دریغ از تو

دوش کردیم دل و دیده به یغما گرو / سر نهادیم بسوی شدن ابر گرو
پاکبازانه کشیدیم کف از دو حریف / سیم و زر باجه و جبه و دستار گرو
علمی شد عمامه از آن زلف بدست / دلق و عمامه نهادیم بیکبار گرو
چون بر آریم سر از دایره مشکینش / چرخ کرده است در این دایره پرگار گرو
آتش روی من اکنون که جمالش عجب / برده واز نار مغان آن کلنار گرو
بنده ام از صومعه زنار که در دیر مغان / مصحف و خرقه بجز مذهب زنار گرو
مرغ محبوس که آن سرو شیشی تنید / به پر و بال کند چنگل منقار گرو
گرد دستار من این سوزش و سودا زدوم / کرده رخت در این گوشه بازار گرو
هیچ شد مفلس از عشق نظیری رنگی / دلق درویش که کرده است بعیار گرو

سفینه‌ای بچه خم قافله سالار گرو / مردمی از آن میان کجا کرد این دیار گرو
جادوی او بخواب شد خمار صبح گاه / گر نه شب و مرا سوزش کار گرو
تا صبح میشد بد که نه بیچ تا صبحان / این غم تا کو ادرا با دو چو نکو گرو
سخن پچه نیکم شادی نوبهار است / مرکه قم تشنگی سم و نوی نوبهار
باده به دامن از سودای نشاط نسبت / عمر و ده را طرب کی خبر کوی یار
ور سبک کعبه در وفا بنقد دوام / قافیه کشم خبر را حمله کنم سکار گرو
زر کلم مشاهده قوت آمیار فی / عشوه با پس هیچ زیرم حاصل اعطار
بجرعه گر جگرم کرک کو آتش / خسته و دو سر شدم باده خمار
هست گوشهٔ بی عیش مه آمد ارزو / دو همی نشسته دلم چپی باده ارزو

نیست نظیری از حادثه زمانی ام
تو شاهد غمش دنی جست روزگار گرو

ز صبح روزگار گشاد چنین محو / زدی شکسته از دل آمد و همچنین محو
بنجم شاه مهره مردیم ز آسمان / جنسی که بر فلک نشود ارزش محو

قاصد پیام یار ز راه آورد بما
انگشتان مقدم روح الامین مجو

مشتاق خوبی دو جهانت نموده‌اند
نقشی که در تو هست ز روم و چین مجو

آنجا که زلف و چهره نمودند جادوئی
کرم هست معجزش از آستین مجو

در زلف و رخ نظاره کن و خال اگر بکی
ره تو کمان شوی و مقام یقین مجو

عشاق از نور و ظلمت گذشته‌اند
در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو

شمع از لبش چو محمل عیسی چو شد مشیر
گر نیشش ... چه بی‌تکوری انگبین مجو

با هیچ مدعی نظیری ز روزگار
گر باغبان نگیاه بدست آید یاسمن مجو

دل افگار و دم گله بی‌نهایت از تو
بکدام امید و نیکی که نخواهم شکایت از تو

بهزار جا بپیمایی نظاره‌ای بیایی
شب غم امید دیگر دل من بغایت از تو

سر و برگ من شنیدی بگجا دو ... سازم
دل شکایت ز غم لب حکایت از تو

تو تحمل لب بخندان دل و جان تو ملکم
تو بر حکم گشتی کنی من و این ملامت از تو

ز رقیب اگر شنیدم ... جان بیازم
که اگر بخون بگردم نرسد حمایت از تو

صد آرزو بخنوان شنیدم که نصیبت شد ز اول
که وفا و جفایت از من کرم و عنایت از تو

دم مرگ شد نظیری نکشش دوای حسن
که بروز حشر حرفی نکند سر اسیر از تو

حسن از خط شود قوی بازو
آید از خط خوش است محراب ابرو

از نظر خط حجاب دارد رو
گر چه از خط نقاب بانزه دو

مرشد شد به جوان کین مثل است
تیر بهتر که پر دارد پهلو

هر که خواهد کند بکعبه نماز
من و محراب آن خم ابرو

موسی طور و ما و کوچه یار
هر کسی بر رهی کند تک و پو

هم بت خانگی که دلبر غیب
هست در پرده پرده تو بتو

گردن از زلف عرشش پنهان
چهره از خال مصر پر جادو

مشهد غمزه زائرش کفار
کعبه چهره حاجیش هندو

قد برافروخته چو شعله نار
شمع آتش پرست سر تا مو

در همه شعبه کافرستانی
کس نه جز بت چون سران گو

ملکت دل و حرف نظیری را
همه گیسو و عشق او گیسو

از گلستان گل بهانه بر آمده | مینا شده حرمخانه که گلفشان آمده
گرمی نالم بتا بنون رجستم | زخمه نگاه بر تار آمده
پیچیده ام لمه حیران تا چو من | مرد عشقی بی رنج کار آمده
یکدم از بتخانه غافل گشته ام | صید کرده در کار دو ناندر آمده
در قفس در باغ و دل خونین ترم | بر گشته ام در خانه دیوانه آمده
آمده از من برانیدم که نیم بار | ما بر زر نگار نگار آمده
پستی ما زاده اندازه نگاه | آنکه از میخانه هشیار آمده
همت از مقصود کوته کرده ام | بر سر آن گشتیم ز گل خار آمده

امد نظیری شکرستان شد جهان
در قفس طوطی نکشان آمده

دیوانه‌ام ز خانه مشوش بر آمده | طوفانم از شور بر آتش بر آمده
آن صید عاجزم که ز تیر شهید من | تیر و کمان شکسته ز ترکش بر آمده
هرگز نبوده کاسه ام ز بلای | صحبت بمهر سکه ام خوش بر آمده
برکت ... ملت النقطه | رنگین نقشها که ز حرف مشوش بر آمده

بار دیده و برگ گل بسر از سنگ طعنه ام | در کوچه که طبع خاش بر آمده
با دل شکسته خاطر سلطان ز جرم من | گر خانه ام ز خم می عیش بر آمده

میر تسلیم شراب نظیری چو ...
دیوانه ز غنچه بوی بر آمده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده | منت بتاج بر سر قیصر نهاده
بر چهره زلف و خال تو و خوش کاو بیک | خط بر عهد از همه خوشتر نهاده
آغوش جانم از بر موی تو معطر است | گل در شکنج زلف معنبر نهاده
حسن تو ز نور تو بس آیت عقده چرا | بر گوش و سینه رحمت دیگر نهاده
زین سبب بار حسین تو کاه کرده | از چشم بم و رزم بهار نهاده
مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته | خنجر به پیش از می احمر نهاده
از کبر بر مراد دل کس نبوده | تهمت بخت و جرم اختر نهاده
خط عاشق لبان از آن کجی نبسته | در راه مور دام ز شکر نهاده
آب حیات می‌چکد از لفظ چون در است | لب بر زلال خضر و سکندر نهاده
اوراق نظم و نثر نظیری که گو نسخ | بجای کهف سفینه کوثر نهاده

شاهدی چنبری از کوچه پدیدار شود | هر که زین راه گذشت گرفتار شود

گل که خندان و شکفته است از این میخانه | که به پای دلش از کوچه ما خار شود

گر به ارزنی مقام سر کویش گروی | بس عزیزان نگری پیر و بی‌بار شود

بس کند غارت هندو و مسلمان زلفش | بر سر چه کو بهم سبحه و زنار شود

سر کرا جان و دلی هست کند در کارش | زود پشیمانی و بی‌جان سر این کار شود

آشیان همه مرغان چمن ویران کرد | گر شب ترکش از زمزمه بیدار شود

ماه کنعان سحری کو که بیارد ز ازل | یوسفی هست که ز حسنش همه بازار شود

صد حسین از لب او شربت کامی بخشد | بر سر کویش از این نوع عزیزان بسیار

بحر و مخموری و پیمانه نظیری کی است
بخت آن مست که در میکده هشیار شود

کار یست بلا کرد ز آن در حسب گره | فکری چو تار بحر رسن تا به پا گره

بیاورد و شواب این کار گذشته زرا | دلها چو گوهر باب خوف قضا گره

بس غنچه های نو چو گل دست در دهان گرفته | چون غنچه وا نکرد که از این پرده

نسبت معانی از نظر عشق کن که هست | صد نکته به نیم اشارت ادا گره

کوته کمند زد دست تو کمین گاه را | بر گوشه نقاب بود روز ما گره

از بس کرشمه میکند از پرده دلگیرتر | در روی میشود نظرم از حیا گره

گویا ترم ز بلبل خوش نغمه در بهار | از بس چه در دلی جهان زده‌ام بر نوا گره

قطعم نگر که چه عقده گشای خلایقم | نگشادم ز گردش این آسیا گره

زین چرخ خاکبار که هر صبح روزگار | در دامن چو کودکان رسدش قفا گره

طبع نظام دار توقع که خاک را
بسیار هست در دل این مدعا گره

آب در روز حزم آتشین شد | سیر از رو خاک که جو به چمن شد

تر این لعل در دو آمیخت | در انجمن خانه خوش نشین شد

رز و به کرشمه نمیسکون شد | کز لبت همه چنین نشد

برجان لب عجب که تا مرو | لعل ابلیس آمرزین نشد

نه سوی پامال گل چنان | سنبلت فرش یاسمین شد

سیب سیمین هم به وز دو | قابل جیب و آستین شد

کیست کز سلسلهٔ پیچش رخسارت | خاطرش جمع به جمعیت پریشان نشده
از نظر شد و دیده ز دیدار عذارت | دور از این باغ تماشای چمن نشده

بی قبول لطف نظیری را
رقم سجع نگین چمن نشده

سر بر آورده و بند نهانی نهاده | دل برده و داغ پشیمانی نهاده
گرد دیده و فاقه می برگرفته | بر خود دهر از کوه گرانی نهاده
یاد تو بحر باد که در گهربهای کرم | شوقی که از خود مرا بی نهانی نهاده
ارزان مکن کشته و شوخی کرم | مهری که پیش از ان بجوانی نهاده
از درج لب گوهر حیا تو | در طبع پیر شوق جوانی نهاده
فارغ نمی شویم که در آتش تحمل | تحمل هزار دل گرانی نهاده
مگلس نمی شویم که دریای ... | ذوق هزار دیده و معانی نهاده
بلبل خموش میشود ای غنچه بکجا | در خود هوای گل چه معانی نهاده

تا بگسستی نامهٔ عهد نظیری بسر برد
دل بر وفای دشمن جانی نهاده

دلم که آخته غمزه و درشتی تو آن رفته | دگر نمی جگرم ز تیر چشم تو آن رفته
نشاط رود جوانی بسر نمی آید | که هیچ چو تیر بجهد از خم کمان رفته
خبر ز تیر تو آسایند کان جمع نمی شنوند | که مانده ام بجز پیچی کاروان رفته
شکوفه کاروان شاه ماه من نیم | که از هجوم بلا راحت از جهان رفته
کسی ز تند لاطم قدر باید بدین نمی | کو کشتی که بو چنیم که بر کران رفته
خدا ز تیره و خرم و صلب پسند این دم | که تو سخنی چو تو زین شهر بیان رفته
ز بس بوصل تو جانهای خلق نوش بسیب | ز دیدن تو ز سر تن هزار جان
ز بیم هجر تو سر جا که بود و عقل و ولی | ز کاشت پشت تو نو رسیده در عیان

در کمند نظیری چو شاه سکه روحی
که بی شتاب نیز گشود بر دل کمان رفته

ز دیدگان طولیم ز رو بسم کرده | داغ در سر ... پنهانی غم کرده
گرفته کوه و بیابان ز اشک خونین | دمی چو برق به فروغ علم کرده
بطرف بزم چمن چشمه میشود ... | نگاه گرم ... قدمی و دلم ... کرده
بذوق گنج فراغی که شاد نشستیم | همه خوانی آفاق را قدم کرده

۳۰۶

بسر کلاه کج از مهر نشسته برکف تیغ
قضا بتاج و فریدون و تخت جم کرده

زبان عقل بهر جا لال کرده چون لاله
علاج غم بسعد جهانی دم بدم کرده

اگر پیاله می داده اند کرم کرده
ز خوان قسمت قناعت بیش و کم کرده

با شبستان اجل به ره عمر نبوده
مقام بره دو روزه داده عدم کرده

ز زیر پرده فرو دلبری نشانی ها
کرشمه عربی با نیاز عجم کرده

حکایت لب او مرده زنده عیسی بازد
مسیح را که با معجز متهم کرده

ز بود و هستی عشق آنچنان نظیری را
که پشت بر صمد و روی بر صنم کرده

از ما نهان ز کثرت اغیار بوده
چون گل بزیر پرده صد خار بوده

از نور دیده در نظر ما چنان تری
پنهان نموده و بدیدار بوده

فریاد و جان همه ز گرفتاری فراق
تو در میان جان گرفتار بوده

خاموش گشته ایم در اندیشه گشته
گویا که تو ز دیده ایم بکنار بوده

هم طره فتنه زای شده هم غمزه عشوه گر
گر شور چشم بر سر آزار بوده

در جلوه نظاره کشف عجب پرتو
تو نور روز آئینه دیدار بوده

۳۰۵

قومی ترا ز خلوت و عزلت طلب کنند
تو شور شهر و فتنه بازار بوده

دل هر چه بود داشت تو لیکن تو کاستی
غم هر چه داده است تو غمخوار بوده

انکار حال ما مکنی گر ز ما نیست
با ما بدیر و مسجد و در کار بوده

پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما
چون هر چه کرده ایم خبردار بوده

جان حسرت عشق و در حسرت لب نیست
هم صحبت نظیری خمار بوده

سوی کس نگاه بنیاز نظر انداخته
تا قیامت خود و هم چه سحر انداخته

طعم منت که زیر کوی بلا منت دم
گر نظر سوی چشم پا برسر انداخته

عشق در حلقه بگشید ز شش امید ختم لیف
قفل سودا ز دو سو بر کلید گر انداخته

فهم در دایره تنگ دهان تو گمست
گرچه از حلقه حاشیه بدر انداخته

دل شیرین سخنان از تن شیرین سخت
که گفتن نمکی در شکر انداخته

دل بگشت که سر گشته روی تو
[illegible] نهان شکر خنده بر انداخته

شاه و درگانه درویش قامت [illegible]
[illegible] و لیکن جنت کی بر ملک انداخته

دیده صد دجله پر خون داده مسوده
[illegible] نشستم من که چو در خشک انداخته

چندین فرامشی ز چه بود و دیار دوست آخر اجازت از پی کاری گرفته
اینجا صداع زاهد مخمور میخرند تو سر ز درد غم خماری گرفته

بوی از شمیم زلف نظیری بهر زده
گر ره روشن بار روادی گرفته

غم چند اداوود دل نبود گره از تو چه پذیرفته ایم سر عطا کرده
جز گل و برگ رضا حاصل تسلیم نیست هیچ چشم کس قطع جفا کرده
نوبت شادی ندیدیم بندگی نیست شهر ز داغ تو دیدیم گرچه کرده
حسب بلا چون شنیدیم گرچه بود ما که بلی گفته ایم فهم بلا کرده
هر که بود دوستی کی مست هم تو بچشم بحر چون که بها کرده
عشق هم مستی بجان ساغر میخانه ایم از چه گدا کرده
هر که جمال تو دید دولت جاوید یافت سایه همای کرده
ما ز قصور ادب عشق گنه کرده ایم تو ز علو حیا ستر خطا کرده
غایب و حاضر ما در همه جا بوده پشت تو گرد ایم روی بما کرده
گرنه شب دل چرا مرده لعل قبا کرده

من چه جاک شسته ام ای سرو روان گرد گرچه پروانه ام آتش بر انداخته
گفتم اینجا برسید ستم پایان دیدم که نه اول قدم دور تر انداخته
من که تقدیر خیست کشش تو بهر مو بود بسته و بستم و در جستم جز انداخته

بایدا از اول شب که نظیری کشیکم
باید تو در هر جستم ز خطر انداخته

گریه ای سپرده ام من پری گرفته از محبت تو نه کناری گرفته
اگه نه که در نفس سوده عمر بیست از هر نفس اگر نه عیاری گرفته
عمرت همان دمیست که با یار بوده هیچت اگر جز این شماری گرفته
مستند اهل باطن از آن بچه گرده اندر چه صحبت عیاری گرفته
تحمل ز سند پشمک شکر دم بخورده از خوی وز بیزار اگر برده باری گرفته
گرد دل کشیش چون اگر وقتی رکاب شیر سواری گرفته
هر سو فقیر خانه درکار میکنند پیچیده در دم که شماری گرفته
ناز از تجلی خوش من آیینه وار آینه داری گرفته
بازی ز کعبتین فلک خورده ام مدام نقش حریف کی بقماری گرفته

قطعه موقوف ناتمام نظیری مبا...

سایه کر از آفتاب هیچ جدا کرد

عشق افسر زند بسر جم شهریار تخت
همت سپاهی دل محمود بغارت زند

شواهد لب عیسی بصد اعجاز ... [illegible]
دل که آن چشم ... بهار بر زند

خواجه در کوچه رندان نظر بازی ...
که کجا نام شد اینجا بجهالت زند

عشق را فایده در کوی ... [illegible]
هر که بر این کوی سفر کرده حساب

عشق در سینه و طاعت بجبر اگر زده
کنج در خانه و ... تجارت زند

بس که بگریسته ام در ... [illegible]
گریه ام از ... [illegible]

رو بمحراب ... [illegible]
گرد ... آلوده ... [illegible]

من بیان هیچ ندارم که سخن ... [illegible]
از من ... [illegible]

گرد و بر من ... افسانه ... [illegible]
قفل خاموشی ... [illegible]

ای همه متاع ... نظیری ... عشق
در ... [illegible]

آنی که بجان نماز ... خورشید
خورشید بچشم از رخ تو ... خورشید

گیسوی تو بر من کمند ... [illegible]
مژگان تو ... از دم ... کشیده

آن رخ که ... [illegible]
گویی عرق از عنبر ... کشیده

از معنی ... [illegible]
یک لحظه ... کرده ... کشیده

ای در ... شیره جان ... [illegible]
... این شیره انگور کشیده

... [illegible]
دیر ... موسی قدم ... کشیده

محروم ... آن چشم سیاهم
مژگان تو بر ... کشیده

بسیار شده ... [illegible]
چیزیم نصیب این شب ... کشیده

... جان رنجوری ... [illegible]
داند که ازین علت ناسور کشیده

آسوده چرا از گوشه ویرانه ... [illegible]
ویرانه که آزاد ... معمور کشیده

افغان که ... [illegible]
باری که دو چندان ... کشیده

دل ... نظیری ... [illegible]
رنجور ... دل رنجور کشیده

از خوی شده ... [illegible]
صد بار ... [illegible]

عاشق ... [illegible]
صد ... [illegible]

حسنت که نهاد بخیه عشقت جگر ما سوخت / از نخستین سودای تو حاصل جز اشک و دود

نی قهر و جنگی بر ملا نی مهر و لطفی در خفا / آخر نمیدانم چه ام مقبول یا مردود

اندیشه پنهان تو سرمایه سودای محبت / صد جان اگر نقصان شود در راه تو نابود

تا تو کوثر میشوی من تشنه لب چشم / چشمی تر از رود بهی ورد و فراغ بهبود

عیش ضعیف تلخ ما یارب نصیب کس مباد / در مجلس ما چاشنی در مجمر ما عود

هم صحبتان در وجد و ما از نقل شان ناکام مانده ایم / ما کاهلان از خوشی از نغمه داود

در فراق خال ما صد کوکب منحوس هست / در اجتماع کار ما تمکین مسعود

گردید قسمت از ازل نایابی و سرگشتگی / یکتا سالک بوده از وجاهت مقصود

یارا صبوحی سرخوشان اصحاب مجلس می کشان / جز نظیری کس نه در بخت خواب آلوده

در عهد تو یک سر بگریبان نرسیده / گرش خاک کن دل از سینه بدامان نرسیده

محمود پریشان سر زلف ایازست / کار دست محبت که بسامان نرسیده

مجنون نشد آرام پذیر از رخ لیلی / در دوست صدائی که بسامان نرسیده

هر قطره از چشم تر سیل جهانیست / جائی رسد این گریه که طوفان نرسیده

در دیست که از گفتن پیراهن یوسف / بوئی ز بوی گل که بما جز از آن نرسیده

بر کنگر رسن زلف گره گیر تو بندیم / ما راهی از چاه زنخدان نرسیده

ماتم و کتابی و چراغی که ز فروغش / از خانه تاریک به ایوان نرسیده

صد بار ز آغاز به انجام رسیدیم / افسانه در دو تو که به پایان نرسیده

فریاد که از طی گشت ره عمر نظیری / این جان به لب آمد و به جانان نرسیده

کجائی ای مه و گل از رنگ و بو گرداه / جهان کمال تو تا دهن آرزو کرده

گلی ز رنگ تو گل چین بخنده چمنی / هزار مرتبه گلزار رفته و رو کرده

هزار جنس می آورده در مغان تو / بشاه تو بهوده در سبو کرده

سپاس خلق تو در جان عاشقان وصفت / پری و شان جهان را فرشته خو کرده

لب حلاوت حرف نمیتوانم گفت / که چو شکر شهد در گلو کرده

چگونه مرده کند شب به پیش تو خند / ترا که ذره و خورشید جستجو کرده

ترا قبول و قرار ام خویش شوخ / عجب خیال تو ام گرم گفت و گو کرده

تو گل بجیب دیگر کن که عشق دو جامه / نصیبه سینه من مرهم و رفو کرده

نظیری از ته دل خار خار غیر مکن
که عشق آتش تیزت به دیده و چو کرد

نی سنبل مشکبو گوئی آتش [illegible] خباره
دل خوی ظالمی چند [illegible] بی دل [illegible] تماره

مشتاق روز [illegible] تا [illegible] انجمنی
کی مرغ [illegible] آتش بود [illegible] مرغ [illegible] آواره

در محفل مشکبو نکر صوفی شده [illegible] آمده
در کوی خود [illegible] گشته در شهر خود آواره

چون سیه مجنون هر طرف افکنده از سر طره
چون لیلی مشکبو هر کجا افکنده [illegible] پاره

مردم کیاد ز حسن [illegible] مشکبو گوئی [illegible]
هم [illegible] بی [illegible] هم چاره [illegible] بی چاره

خواهم دهد [illegible] جام کی [illegible]
گفتم [illegible] طاق ابروی [illegible] چاره

اندر کمند [illegible] او کر سنبل [illegible] است
پیچون کلیم [illegible] ام اندر [illegible]

موسی [illegible] لوح [illegible] مو
با [illegible] ساعدی [illegible] نو [illegible]

تا شد به مهر [illegible] قرین [illegible]
بر آسمان غیرت [illegible] کشیده [illegible] ساره

هر جرعه کی مستی [illegible] زند [illegible] انجم
از جنس [illegible] گشتی [illegible] کاره

ساغر نظیری [illegible] جشنی [illegible]
گشته [illegible] آهنی [illegible] خاره

در شهر و کو [illegible] تماشا کرد
تا خلق را [illegible] غافل کنی صد [illegible] کرد

[illegible] عقل [illegible] در [illegible] افکند
سودائیان عشق را [illegible] سودا

[illegible] مشتاقان [illegible]
[illegible] وعن دلها شکیبا کرد

[illegible] از خاص [illegible] چشم
عوض گل [illegible] آهنگ [illegible] کرد

در خلوت غفلت تو [illegible] کرد
صد [illegible] در شهر [illegible] سودا کرد

[illegible] محرم [illegible] صبر [illegible]
آخر [illegible] دل [illegible] جا

[illegible] در [illegible] خلقی [illegible] منت
با دیگران [illegible] کی [illegible] تماشا کرد

[illegible] عشق کار [illegible] تو شد [illegible]
[illegible] کاری [illegible]

هر عشوه [illegible] نظیری [illegible] است
امروز [illegible] نظر کرد [illegible] فردا کرد

دلی دارم از [illegible] شکسته
دلی از صد [illegible] ما [illegible] شکسته

[illegible] دارم ز طوفان [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] شکسته

[illegible] که [illegible] آتش [illegible]
[illegible] شکسته

[illegible] فلک [illegible]
در [illegible] شاخ [illegible] شکسته

کشتی ما زان نشود در کنار | کز شکن گنبد مینا شکسته
اهل ازین عشق بسیار دو خلاصم | مرهم آن تیغ عدو ما شکسته
شب دنیا سیاه از دو زلف ... | پر طاوس چو در پا شکسته
چمن سرسبز و خرم کوه از ابر است | که شیشه لاله بر خار با شکسته
ز دلکش شادی ایام بر چشم | دلم از عشرت فردا شکسته
جهان در کار کس ... | ... شکسته
کمان ابروی این ماه رعنا | بجان ... شکسته

ز همین از رفته میر ... نظیری
... عشق عاشق شکسته

دل بر این ناخوش آشیانه منه | چشم بر شفقت زمانه منه
ناگهان میزنند طبل رحیل | رخت خود جز بر آستانه منه
تا نگردی ... | پای جز بر آستان خانه منه
مدرسه تا وجهت ... | باده و چنگ بر کرانه منه
می و معشوق و شبانه خوش است | ... و سر آتش شبانه منه

مرغ دل دارد از قفس آزادی | در بر خانه آب و دانه منه
گوش بر نغمه اغانی نه | چشم بر جرعه مغانه منه
دیر یار زود میرسد زدی | بر جهان قحط جاودانه منه
هر چه دستت دهد نکویی کن | عذر بیهوده اگر بهانه منه
اثر زندگی بگور رفت | از پی مردگی نشانه منه
عشق همراه برنمی تابد | پای در راه بجز یگانه منه

با نظیری نشین و وعظ شنو
گوش بر هرزه و فسانه منه

تو بر سر کودکان نهاد | ما بر کف دست جان نهاد
بس سنگ گران پیچ ... | در پله ابروان نهاد
یک سو ده ... زیر زلفت | در هر شکنی زبان نهاد
در قید تو ... رخنه کرد | با جان بقصور آن نهاد
لب داده بمشتری شکر چش | بس نرخ شکر گران نهاد
تا پست گرفته نرخ و نازت | تو پای بر آسمان نهاد

بگرفته پی ولی چو خاره در بر / بس پشت به پرنیان نهاده
شب تا شده بسته در دکانها / سنگی بکلید آن نهاده
شهری پی یک قطره باز منت / رز بر کف پاسبان نهاده
در شوق تو جان در آستینها / رخ خلق بر آستان نهاده

بس خاک که زیم تو نظیری
بر داشته بر دهان نهاده

پرده بردار و صلای می بشیخ و شاب ده / صومعه داران عارف را شراب ناب ده
آخر ای ابر کرم پرورده فیض توام / دوده دار تشنگان بی خانمان را آب ده
از ادب حرفی رقم آموز کار نامه ام [illegible] / دفتری از حسن خود آرا بیک [illegible] ده
این دل افکنده را یکبار بردار از زمین / گر نه داغ مهر تو ماه شد برو پرتاب ده
رسم از خونریزی زلفت که گیرد دامنت / خون دلها از نگاهش میچکد کم تاب ده
خواهش از سر رفت با هر که هم زانو نشست / تا بسیداری [illegible] تن بیکجای خواب ده
وه که از طوفان عشقت [illegible] / من نگفتم سر بگویم این همه سیلاب ده
از حرارت [illegible] ضعف دل افزون شود / یک صباحم از لب [illegible] شربت عناب ده

از نگاه تو دل بچشم جان نظیری منت / روی محراب ابروی بر پشت محراب ده

تا شوی هم آتش آگاهی طلاق خواب ده / ترک با پشت حریر و بستر سنجاب ده
نقش هر پیوند از پیش آید [illegible] / سر بصورت خانه نام و نشان سیلاب ده
ساقی از نوشی بگو [illegible] تقوی پوش / مطرب از دستی بیار و جبه و جلباب ده
پادشه را مذهب و عارف جامه [illegible] / جبه سالوس و تسبیح ریا بر تاب ده
در [illegible] / هیچ [illegible] اسب ده
چون چنین گردی [illegible] / خار و خار را از خواص قاقم و سنجاب ده
توسن طبع [illegible] / دور از مقصد شدی آخر عنانی تاب ده
از [illegible] / آبریزان میشود [illegible] آب ده

ره خطر ناک است [illegible]
روز بیکه شد نظیری [illegible] اسباب ده

بیست این از روی عنایی [illegible] / گرده در هر پیش نظر بر خوش ناز آمده
در صفا چون صبحدم [illegible] / صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده

دم بدم میکرده ام نظاره عالم تجرد / چشم قربانیست بر دیدار حیران آمدم
دو بستانرا میخراشد دل خرد بیش گریه ام / من خود دم در اشک گرم خویش غرقم تا تن
خلق در نظاره جور ندانند او وفا خویش / روزگار یار سر تا پا پریشان آمدم
همچو ابر از کوهسار عدم سر برون شده / همچو کوه از خشمها سیلم بدامان آمدم
سوی جمع باز از راه بخشش یار میکرده ام / کین دو ریزیم بیاد خشن لعلت شاد زن
کوششم بی مرد و منت صنعتم بی رنج قدر / کار خویشم بر زبان از خوش الحان آمدم

شکر لله شد نظیری بار در غربت دو چار
زین سفر باز آمدم که سود هر چه نقصان آمده

در بند تو نخچیر گرفتار شکسته / رندان شده صد حیله و دیوار شکسته
زین پیش شکر خنده حلاوت نفروخته / ...طوطیم ز شکر سر منقار شکسته
از بس که عنان بجهد از آن نگاهم / ...خار مژه در دین خونبار شکسته
صد قافله باز گشوده بدلم بار / سودای ترا رونق بازار شکسته
بیرون کنم از تن بسر ناخن غیرت / این خار که در سینه افگار شکسته
نی جامه کنم پاره و نی سینه زنم چاک / دیریست دل و دستم از این کار شکسته

دل خسته ز بیچارگی چاره گری ام / اندو طبیبان دل بیمار شکسته
پیمانه پیمان تو از بند عزیزان / اندک شده پیوسته و بسیار شکسته

پیمان تو جای عجبی هست نظیری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

حسن تو ز نقش پر تو گواه / وحده لا اله الا الله
قمر از شرم خرمن قمرت / کوفته خوشه رمه خرمنگاه
داده مهر سیت خط که بیدا بری / از عذارت دمیده مهر گیاه
هر کجا جلوه جمال دهی / شمع گردد بدیده جا نگاه
مشتبه قبله بر امام شود / کج کنی گر بکعبه طرف کلاه
هست با اشتیاق دیدن تو / عرض یک گام صد بیابان راه
پیر کنعان اگر ترا بیند / بگذارد عصا ز خود در چاه
چون خیال تو گرد دل گردد / چشمم آید ز دل بر آرم آه

در قیامت چه غم نظیری را
چون تویی داور شفاعت خواه

حدیث صلح نهان چند کینه‌زای کجی
نگه ز چشم و عتاب از تبسم سر زدی

نه سیمیا نه فسونی چه میدهی بازی
نه زر و زر نگار نه بخشی غلط نمایی

رهی نیافته رقصان خوش خوش چرا
دلی نباخته جنت گرایان بهای کی

یکی بدین یگانگی به پیش خود درا
به روشنایی آینه خود نپساری کی

اگر رفیق ره و منزل فنا باشی
ره برون شدن از ننگ ما بپرسی

دگر حریف می خلوت مگو مستی
ز جا در آمدن از هر صدای پای

بیا د بزم تو شهری نیم و شیرین گوی
ز سر نشستن و بستن در سرای

طریق شش جهت نه بساط طی کرد
همان پیاده در اول

به تاج و تخت زرینی و دلق ناطلبی
بشه بحجره و دریوزه از که

سیاه روزی هما فرق صحبت مسند
زاغ بال زغن بار چه مایی کج

ز حسن لطف یکجایی لطف تحسینی
تو نکته سنج و نظیری غزل سرایی کجی

فکر و غم را سپر بجای مردم نماند شاد
تا بهوش آمدیم ما را خاطر آزاد

هر کرا جانان کشد ماتم نمیدارد کسی
دوستان کشته خود را مبارکباد

دور از آن مرده‌ام که تا بحال عالم
در هم آتش زن و خاکسترم بر باد ده

شور و غوغا پیش شد از بند و زنجیر آزاد
ترک غمخواری این مجنون مادرزاد ده

بر نمی‌آید دل ما عشق معمورم
کرده ویران جنس رنج کشور آباد ده

عاجز انسیم از دیار خود نیاید
عجز ما بشنو نمیگوییم ما را داد ده

یار می‌آید نظیری مژدگی از بهر صحبت
دیده و بگشا و مردم خانه نقشانی یاد ده

در هیچ مقامی نگذارد دو قدم
از بوی تو بو برد از رنگی

بالاتر ازین طور تجلی قدمی چند
دارد از نی کوی دگر سرنکی

یوسف صفتان داد بر تیدان تو
نی معجزه نی کشش و نه شرم و

صد جنگ در ایمان از آن عشوه فریبی
صد درع ز قرآن و از آن غمزه

لب خیر کی مکنید از پس آمد
ابروی گشادی پس کو حه

زان لطف و عتابی که نشنیدیم
آلوده نکردیم لب از شهد و شکر

یکرنگ صفت با همه کس نیست نظیری
نی حیله روباهی و نی خوی پلنگی

دگر جدا بردای دل سر کجا داری
که بگذرد در وزنشیه‌اش بر سر پا داری

درین دیار بچشم غریب می‌آئی
نه آن دلی تو و لا زنگ آشنا داری

چه غم که در طلبت دیده‌ام غبار گرفت
اگر تو دیدنی چهره توتیا داری

چو مس در آتش صد امتحان گداخته‌ام
بجستن تو که حسن چو کیمیا داری

نشاط هر که زند و خوشدلی هر کوئی
برای یک نظرم در بدر چرا داری

صفیر ناله جانسوز از آشیان مست است
تو شاخ گل همه مرغان خوش نوا داری

بصد نیاز نظیری کمین فرصت کن
که دام در گذر خانهٔ هما داری

خلوتی خواهم و سودای سر زلف کسی
دم گرمی که چراغی بفروزد نفسی

از گلم خار بدل می‌خلد افسوس که هست
پر و بالی که گریزم ز شکاف قفسی

شعله از قهر بپال و پر پروانه زند
آنچه از لطف کند شهد ببال مگسی

غم و اندیشه برآورد دمار از ما کی
پای برجا تر ازین می‌طلبد عشق کسی

بر سنگ چو صلایم دست دلی می‌خواهم
که بگیرد بفغان دامن فریادرسی

محملی بگذرد از بادیهٔ ما ورنه
همه در وجد و سماعیم ببانگ جرسی

لاف سربازی ما با تو نظیری غلط است
چون تو بر چهره نداریم عیار برقی

هست با مشاطه و گلبن طرازم حاجتی
عشق اگر خواهد برویاند بسفال آن جنتی

غنچه‌ام گل در گلو دارد بهارم تازه‌رو
حسن کافیست باغم بار از طبع رحمتی

مشتری کور و دکان و دلال گو در پا فکن
جنس اگر خوبست خواهد گردید قیمتی

کار ما را آنچنان با پختگی خواهد لذت است
عشق اگر مردست با او نیست بوی حرمتی

بر سر کوئی چو دو نما نهانیم
گر قدم بر سر نهد از پایه جود همتی

نغمه نا سنجیده میگویند این انا الحق است
نی نشان درد دارد از خراش تشنگی

پر کنم از نخچه هر کس نظیری آستین
گر ببارد در بغلهام باد دست عشقی

در کمر راز نگاری زان عجمی یاد دهی
گر نه آئینه چو آئینه او یاد دهی

زیب مشاطه صفائی ز بر آن بهتر
گر قناعت بهمان حسن خداداد دهی

چون صبا معتکف طرف چمن شو که شاید
گره حاصل از آن غنچه بگشاد دهی

چون ارادت بکف کس سپرد دست عنان
گوش تا هر سخنی مردم آزاد دهی

زاهدی از صومعه بردار که در دیر مغان   رهن یک کاسه می خرقه و سجاده کنی
نفع و ضر همه در پردهٔ غیب است چرا   تکیه بر بادهٔ ارزش فرستاده کنی
ای سواری که جنیبت بقضا می‌تازی   گنهی هست اگر رحم بر افتاده کنی
پیچو شمعم همه تن باید بیدار شود   گر شبی نیز دو دم تا سحر استاده کنی

سبزه بر جوی دمیده است نظیری وقت است
با حریفان بچمن نو بصبوح باده کنی

وقت آن آمد که همره با گل سوری زنی   لعبت چینی گزینی جام فغفوری زنی
چهره از لعل قبایان خطائی بشکنی   باده با فیروزه خطان نشابوری زنی
دستها در گردن چون رطل مینائی کنی   بوسها بر ساعد چون شمع کافوری زنی
ساز و برگ بوس و آغوش و کنار آماده ام   پیش از این چون نی می باید دم از دوری زنی
عمر شیرین موج بر آبست باید چون حباب   قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی
بلبل و گل پرده از ساز و نوا برداشتند   زشت باشد گر تو خواهی لاف مستوری زنی
بی کلاه و کفش شو رقصنده چون پیچان در چمن   ور نخواهی کز گل سر سبز مغروری زنی
بلبلان کش دو پی میکند وقت است   بر پر گوئی بر آئی بانگ منصوری زنی

باده آخر شد صبوحی زن نظیری بار دو   ورنه فردا حرف شوقانی ز مخموری زنی

ای سر غنچه او از سر پستان پیدا   گر تو ذوق کردی خود بستان پنهان بیا
گر چشمهٔ حیاتش نوش از لبان قبا   صد سلسبیل و کوثر سر سو روان بیا
شو آمدش کشیدن بخش شهر اگر چه   بار تکبر ز مویش موی میان بیا
چندان ملاحت و بر دیده ام نمک ریخت   گر اشک گرم شور در مغز جان بیا
گر زلف چو خوش آتش چشم از جهان   نی باغبان تو مینی تو بپستان بیا
تا نوش حق او دوم من نصحیتم چه   از غیش تلخ زهرم در استخوان
چندین کتاب و مصحف فهرست عشق   دیگر ورق بخوانی گرد آستان بیا
یار از یقین تو در پرده می نماید   خود را نهان نمائی او در عیان بیا
عمری خدا پرستی کردی خود پرستی   شاید نمی پرستی از خود امان بیا
نیش عشق و عاشق بجز دغ   تا تو بیار عشقی از خود نشان بیا

گر عاشقی نظیری مشتاقی خسرو من
کاسه از لوح و کرسی بی جان بیا

بموی بسته صبرم ثغمه پاره ز دستت پیدا | دلم از تیغ مهر نجد گلم پاره ز دستت پیدا
به تحریک نسیمی خاطرم آشفته میگردد | بچو ذرانی سر زلفش دلدار ز دستت پیدا
نه پندم میدهد سودی که کارم را بهبودی ز دستت پیدا | دلی دارم که هر امسال او پاره ز دستت پیدا
نه نوشم تا قدح بر من دهی از عیب بخشاید | کلید در نیم در دست تنها ز دستت پیدا
چنانم با سر زلف صنم سر رشته گم شد | که رگهای هم پیوند زنار ز دستت پیدا
بنوعی طعن مردم را بدل گشتم که دادم | ز پیکان که دکان دامان کهسار ز دستت
فلک را دیدها بر هم نمی آید شب از کارم | چنان هشیار میخواند که پیدا از ز دستت پیدا
غم چو بخوار نوعی در رضای جانم افتاده | که او را در جهان با من همین کار ز دستت پیدا

نظیری تو العجب شیرین و نازک نکته می آری
ز شکر خرمن گل بخشد و از دستت پیداری

شد آخر روز برنائی و میل دل بجا باقی | بلا کردید ضعف پیری و طغیان مشتاقی
زنی بازی و رندی منتقل بودم حرم دانستم | که در پیری گشته کارم بسالوسی و زراقی
فقیهان شاهد عادل نویسند صلاح افسانه | که در باقی کنم من بعد حرف شاهد و ساقی
بالطاف خداوندی امید اتقی دارم | فراموشم نمیگرد و دلشکار تنهای مشتاقی

نوازش کن گنه کاران الهی شیرین تلخ تریاقی | حیات خضر یابم گر دهی مرهم بجز باقی
جمال بوستان دیدم بهشت و گلها من ماند | بنفشه در پیکاری و گل در ستم اوراقی

نظیری در الصوت تو سخن چندین بکن خاطر پیدا باقی
که ماند قصه را در جای نازک و آسمان باقی

که بعشق تو گلگشت بر سینه زنم سنبلی | گاه سوزم در هوای عارض تر گلی
و بهشت ایام گلشن رایگان خوان نوشتست | دیدن گل منع اگر باشد نوای بلبلی
گل که آشوبی ندارد چیست کاکل نی هوا | هر که سودایی ندارد چیست کار بی دلی
بسط غم کشتی غم بر کنار آرد مگر | ورنه از تدبیر نتوان بست در دریا پلی
عرض صبحم گر صفا گردد صبوحی کی شود | چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلی
از چمن استنیم گشت نافه گل لعل | تا بر دود شم معطر شد به مشکین کاکلی
بندۀ آن تاب گیسو و خم بازو شوم | همچو شاخ سنبلی پیچیده بر شاخ گلی
همه وز مرم ز نحدان و زحش پیدا شتم | دیده شد گشتم و شمع بچاه بابلی

فیضی از ساقی نظیری جامی نی از غم مرهمی
خاک پای حسن نیست مست گردد و دلی

گر برون از بند زلف پریشان آمدی … کارهای بی سر و سامان سامان آمدی

از جمال خود اگر دادی بعالم ذره‌ای … قسمت هر مور مقدار سلیمان آمدی

گر حجاب کعبه و دیر از میان برداشتی … هر سلیمان گبر و هر گبری سلیمان آمدی

بودی ار بر قدر سوز آتش پروانه اجر … بال هر پروانه شمع شبستان آمدی

گر بودی پیر کنعان بوی پیراهن شناس … کور ماندی در پی شکوه عزیزان آمدی

بر مشام آشنا آید شمیم آشنا … سوی احمد از یمن آن بوی جانان آمدی

مرغ من او کامدی در سینه تنگم فرو … جان مجنون پس مرا یوسف بزندان آمدی

وه که در گلشن خمش دارند مرغان را که او … گر بگلخن در قفس بودی با فغان آمدی

رخصت ار بودی که بی پرده سخن گویم بحکم … چون نظیری هر دو عالم مست و عریان آمدی

تراکشم ز صبح وصل مهر افروز بر بامی … نه گرد داغ وداع دو سه پیمان جان [illegible]

بسعیت چون نگاه میخواستم در چشم ره گذری … چه دانستم که از تیر قضا دلدوز [illegible]

من از شغل تو سرگردان شدم و افسوس در انجمن … تو در علم نظر مردم نگاه آموز [illegible]

مثالها درین بستان نهان پنهان بهار آمد … که چندانی که من [illegible] روز تو بهر [illegible]

گردونی که با عالم فراغت داشتی … چرا هر چند رازی بشنوی کین تو بر تا

تواضع جو که عیار ز غرور سرکشی آرد … ز جمشید انجمن و دلبری [illegible] زیر تا

نظیری تا بهار وصل گل افشان شوی باید … ز بستان روی هجران شاخ افزون بر تا

در چمن جمال تو طلبکار نبودی … در خانقه و بتکده بیدار نبودی

گر نرگس مست تو نکردی جدل آغاز … تا گردش او بودی هشیار نبودی

بی پرده تو اپستی اگر روی نمودی … در کعبه حجاب در و دیوار نبودی

نازت نه نهادی دل این بار در آغوش … گر حسن تو از عشق گران بار نبودی

میزان تو در دست غرور [illegible] … حسن تو با این همه مقدار نبودی

از غیرت تو پرده پندار نشستی … یک دل شده محروم ز دیدار نبودی

افسوس که خوی تو چو روی تو [illegible] … ورنه همه بودی گل و یک خار نبودی

ای کاش نیامیختی این نکته محبت … تا این همه بیزار تو در کار نبودی

آسان ز عتاب تو توانستی [illegible] … گر جان بکمند تو گرفتار نبودی

آن ناز تو آن وقت که بر باد [illegible] … دشوار شدی کار [illegible] هموار نبودی

مهر بست از این حلقهٔ زنار نظیری | گر مغنی تسلیم ز زنار بنوسی

عیار تو نگنجد به سرایی که تو باشی | جز تو همه محواند به جایی که تو باشی
شاهان جهان بی نگهی بی تو نمانند | تیغ تو که داند به بهایی که تو باشی
خورشید نخواهم که در آید به کنارم | تا ذره بپرد به هوایی که تو باشی
گردون بسودم در سر و کار تو کردم | الا که پرستار خدایی که تو باشی
در عشق چه منت که بر دوام مقامم | آنجا که نه من باشم و جایی که تو باشی
آرام رباید به کمین گاه [illegible] | وحشی روشی ام به نمایی که تو باشی

شاید که برآرد گل چندی ز نظیری
بستان ز سر شاخ گیایی که تو باشی

چند ما را به مدارا و فسون بند کنی | تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی
نگه پیهن بر دامن کان دو شکر نی | حق ساخته بر گوشهٔ لب بند کنی
این شکر پاره فروشان عجم را تا چند | بر تو حیفست که دل در گرو قند کنی
گر کنی همصحبتی با ادب آموزان کن | برخوری چون طلب از نخل برومند کنی

هیچ نادان سبکسار نگیری زنهار | وزن خود راست به میزان خردمند کنی
پند من بشنو و بر چهره فشان گریهٔ تلخ | که نه زیبست که چندین شکرخند کنی
خجل از گریهٔ خود تا نشوی مپسند | حلم را از غضب و خشم خداوند کنی
بهتر از صحبت ارباب خرد نگزینی | ترک هم بزمی پرشور و شری چند کنی

گنج پر رنج نظیری چه بود مهد بلی
به نشینی و دل از وسوسه خرسند کنی

بس در وفا تامل و تاخیر مکنی | تا میکنی تو جور و وفا پیر مکنی
رنجش طبیعتی تو و پیدا ز خوی تست | ما خلق صلح از سر تزویر مکنی
خود ظلم کرده از دل ما ظن مکنی | دل معصیت دهد دعوی تو [illegible]
ما را حدیث چون و چرا از حساب مست | در ملک خود تصرف و تدبیر مکنی
بر عشرت گذشته تاسف چه میخوری | خوابی که خواب آمده تعبیر مکنی
گر قاصر از تعجب او بی عجب مدان | نقشی که منیت بار تو تصویر مکنی
از زلف او بمیری از صد هزار سال | شبدیز میدوانی و شبگیر مکنی
خو کیف لحد مقام نظیری بچشم ما | بی حاجت این خرابه چه تعمیر مکنی

چمن قربانگه دنیای خونخوار است پنداری / دریغا گل که شاخ گلبنش دار است پنداری

سحر مسکینی پروانه بلبل حال و میناگر / که گل شد دود و آخر شعله خار است پنداری

بسر عمت کجیان سودای بستان می‌شود آخر / که اطفال چمن را گل سیاه زار است پنداری

گل و نرگس ز بستان بر سر محموم میخیزند / کلید باغبان در دست خار است پنداری

چنانم میکند اکنون تماشای چمن گردن / که شکل غنچه بر گلبن سر مار است پنداری

نظر می بندم ار گلزار و نقش تازگی بندم / بچشم هر که غیر از یار اغیار است پنداری

نه دارد وزن کالای دو عالم نزد او ام / سری دارم که یوسف را خریدار است پنداری

کدامی نغمه گر ز کهای جانم نمیخیزد / همیشه مطربم راز خم بر تار است پنداری

نظیری بسته بودم لب که عشق افسانه گو گردید / سخن پرور شدت بر هر قصه بسیار است پنداری

دریغا در چمن فصلی چو نغمه بار بایستی / میان بلبلانم جای در گلزار بایستی

نشد ز ایوان قصر او چنین نغمه چو خاک / ره آمد شد من سوی من دیوار ها

بسعی دیده شب زنده دارم کار بخشایند / بگاه دین من بخت من بیدار ها

چمن وقتی که بر ساقی و پیمانه سر آرا / کنار لاله زار و دامن کهسار بایستی

بهر آنکه در پای بهی و نارون آرم / مرا چون غنچه گل مشتی پر از دینار بایستی

سرم و پیمانه از مخموری میبایند / شرابم در سبو و پیمانه در خمار بایستی

بهر کس می نشینم نشتری در آستین دارد / پی آسودنم یک یار بی آزار بایستی

دل بلبل بنالیدن آسایش نمی‌یابد / نوای عشق را منقار موسیقار بایستی

همه کس لاف در خلوت نظیری میتواند زد / ترا این عشق فردا بسر بازار بایستی

روز از غم دو دیده به شیدائی / جز دم ز امشان به تنهائی

ز جگر دود مهر و دود سرم بینائی / شعله ام خشک مغز و سودائی

شور عشقم درین پرده عقل / سر بر آورده بهر رسوائی

شوان شهر را بطوفان داد / میشوم همچو سیل صحرائی

شیوه کرده اند در کارم / خان و مان میدهم به یغمائی

ناوه چشم کشد گهی طوفان / کشتی بر تراز تقاضائی

شش همراه خویش می‌آرد / ساز کاری و دلپذیرائی

صد سماع مدیحت افشاندن | صد نوا از مجلس آرائی
همچو گل میکند ادم از رقیب | چند نازک دلی و رعنائی
مضطرب آفتاب میکنم | سجده بوسی و جبهه فرسائی

کشت علم ازل نظیری کرد
منبت یوزی چو نورد نامی

چو لعبتان خیالند آدمی و پری | باختیار مشعبد کنند جلوه گری
درست اگر نگری پیتماو بر تخت | نشاط مجلس ناهید و فتنه قمری
ثبات عهد بدین سست چند خواهی داشت | گلی که در رحم غنچه کرده پرده دری
ز عمر خوشتر و شیرین تری ولی حکیم | نه بیشتر ز هیچ جزو منقد دل بهمه سفری
درین سراچه مزاج زمانه گیر و عقل | صدا سرای معصیت کاروان سفری
دریغ از دی نور و رد بر ماید زرقت | بکو بکفای خرابی و گریه جگری
بغیر هستی حق روی در قفا دارد | ز جر و گل جهان هرچه را که شمری
ظفر نبود بکوشیدن خرد ممکن | سر ورت از ضعف مستی شدیم سحری
چو کودک ز دبستان نفور میترسم | شب جمعه ل ز بانک مؤذن سحری

جهانیان بغرور غم اگر نه محتاجند | چو آفتاب چه افتاده ام بدر بدری

باعتماد گوا اکسان نظیری کار
که ره بزده بجود نمیکند راهبری

بتو تنیای و سم خون ز چشم تر چیدی | جراحت از دل هجران جلید و بر چیدی
حدیث خوش شکست ارمغان صحبت | که درد از دل و آرزم از جگر چیدی
من از فراق تو مردم تراحه شد حاصل | بغیر ازین که گل شهرت از شجر چیدی
همیشه جلوه طراز رقیب بی ثمر بی | کدام میوه ازان نخل بارور چیدی
ز لغو گوئی هم صحبتان الت نمر قبت | اگرچه بال مگس ز ایم ازشکر چیدی
صبا ز گلشن آزرده حالی میکند | چو شاخ گل بکرم داغ نیشتر چیدی
بدست غارت تو ان و صحت غ نا | که از مقام خودش کندی و ثمر چیدی
ز نیشتر سوزش آسوده کی منم | ز انکه مشعله بر روی یکدگر چیدی
نهاد و گونه نیلوفری فتاده | بریخ بنفشه شام و گل سحر چیدی
نشد که طعمه زاغی دمی تمام | کرم چه صد ره دولت زبال و پر چیدی
اگرنه سحری نامستی نظیری فصل | گل مراد باقبال چشم تر چیدی

دریغ از صفت مدعیان شناخت کسی | دو کون را یکی داد و در نه باخت کسی
هزار تیغ درین مشهد از جراحت خست | ندید عشق که مردانه سر فراخت کسی
کسی بمعرکه عشق کامیاب نشد | ظفر دو اسبه مدد شد ولی نتاخت کسی
بسی بجستن اجزای کیمیا کوشند | ز صد هزار کس اکسیر را نساخت کسی
دلیل و حجت حق دیگرست و حق دیگر | طریق جهل هزار و ره شناخت کسی
دو کون اگر چه بداد و هیچکس نپرداخت | جهانیان همه بردند و در نباخت کسی
درست غمزه این کارخانه معشوقست | بجوز داروی چپ باک اگر تاخت کسی
نوای عشق نساید و صبر را لحن سست | هزار پرده شد آهنگ کی نواخت کسی
مقری چو نظیری بکنار گجرات است | که پیش و کم بهم آورده و او نساخت کسی

یک ره کم این حجره خالی گرفتی | ترک صنم و دیر مغانی گرفتی
دیو و ملک از عربده تا کی تو جستند | در شکوه عنان دل شاکی گرفتی
در کوچه وحدت که شهود بد و مستست | خط نظر از وسوسه تا کی گرفتی

آخر ز پی اول اگر پاک ببازی | در ماه ختنی از مهره بپای گرفتی
در مهد و لب میل بشوخی و سواد بهشت | راحت چو می از نشاء تا کی گرفتی
چون گل ز نسیمی دل شوریده چو جاک | هر خنده که چون غنچه بجای گرفتی
حال تو نشد رتبه معراج نظیری | گر بطن سمک تا به سماکی گرفتی

کمند عشوه گشادی و فتنه سر دادی | هزار عربده را سر به هجر و بر دادی
روان روح بجود اپس داده را موئیم | ز هجر و راندی و تن در قفای وی دادی
بدوری تو دل و صبر همی آرمیدی | مرا بدست رفیقان بی جگر دادی
بغم و خاطر زیرک کظم مهیست | بکار پر خطر اسباب مختصر دادی
چسان بسر ز دود و دو مضطرب نشوم | که ره چو شعله خارم به نیشتر دادی
ز تلخی تو کم شکوه تا نداند کس | که زهر در قدحم کرده شکر دادی
مرا که ورد صبوح دعای شبانه خستی | سرشک نیم شب و ناله سحر دادی
اگر چه قیمت یک روزگی وصلم نیست | وظیفه غم و درد از چشم تر دادی
به ذره ذره دام از مهر قسمت زر دادی | چه گویم از چه ز سر تا به پا گهر دادی

منوز دعوت حلوای پسته در راست | ز خط و لب نمکت و تره ماحضر دارد

باین جمال نظیری که حدیث گفت
قمر ز مغرب و یوسف ز چاه بر آرد

عقلم وداع عصمت که دارد ز تنگ رایی | عشقم نگاه دارد از مستی و خودرایی
دردی کش مغانم شرم از نکونامی | موی سفید سازم از لای می خضابی
عمر سبک عنانم کی میشود مقید | دستم رعشه آورد جام از گرانبهایی
میخوارگی و مستی از زور شیره کردم | تا رود به پیمانه‌ام در حرف پارسایی
چون پنبه بر سر خم میجوشد از خوابم | در امر نوای فکرم چون میکند [illegible]
گر پرتو در رویم عکس افکند به بیرون | سر در ده از خاکم خیزد با آشنایی
مورم ولیک دارم قصد شکار عنقا | گنجشک بسته پایم اما کم [illegible]
سامان عمر خواهد پیش کسی نیاید | بخشی باین تغافل کاری باین [illegible]

قادر نشد نظیری کش شاخ وصل دستم
گر باغ بخت چینم گلهای آشنایی

زنگلم کناف نکی کلکم پسند بوی | سر در برکه نمیدارم ز خیال موی

بتصو

بتصور جمالش هزار فکر بهم | دل جمع من پریشان نشود چه خوبی
شده با بدان مصاحب چو نکیم دم [illegible] | که بطبع دیو مردم نشود در شبه خوبی
غم دل بکوته پوشم که لباس عیب و طاقت | ز شهم انچنان دریدم که نمیشود رفوئی
تحفات لطف جانان [illegible] سلسبیل آید | که نقش هم گسسته [illegible]
سکان خانه زاد عشقم [illegible] | نه شکاری خنجم که جهم بهای دو هوئی
نکند قبولم آتش [illegible] | اگرم زلوث عصیان بدهند شست و شوئی
شده عمر صرف [illegible] | که نه وصل یار [illegible] آورم گویی
حسنات این [illegible] | مگر آنکه رو بخشد بکند جست و جوئی
سخن [illegible] | دل پر هوار [illegible]
[illegible] | که تو بر کنار جوئی شکسته سبوئی

ز غلوی [illegible] حجاب [illegible] نیاید
[illegible] یار بیسیم [illegible]

اگرم [illegible] سر [illegible] | دو [illegible]
[illegible] | سلطان [illegible]

بتصور جمالش ز هزار فکر رستم / دل جمع من پریشان نشود بهیچ سویی

شده با بدان مصاحب چه فسون کنم ندیمم / که بطبع دیو مردم نشود فرشته خویی

غم دل چگونه پوشم که لباس صبر و طاقت / ز غمم انچنان دریدم که نمیشود رفویی

نفحات زلف جانان بجمع صبا مسلسل آمد / که نقش نیم گسست و نگسست گفتگویی

سگ خانه زاد عشقم بجفا نمیگریزم / نه شکاری غریبم که بجهم بهای و هویی

نکند قبولم آتش پس گرمم از نسوزد / اگرم ز لوث عصیان نشود بهشت شستشویی

شده عرصه از دو نیمان صف بند الم دلی / که نه صولجان که دی بر آورم گویی

حسنات دین پرستان همه پیش سیئات دارد / مگر آنکه رو بمحشر نکند جست و جویی

سخن از بهد و بستان بشد بیرم بر وزنان / دل پر هزار حسرت بامید بار گویی

چه غمست ز دیده مرکب بچو انکار یاخست / که تو بر کنار جویی شکسته سبویی

ز علو اصطرابم ز حجاب بر نیاید / ز صد آرزو نظیری به پیام آرزویی

از کم سخنی و سر بزیری / دادیم بکارها حقیری

گشتیم ز بندگی خداوند / سلطان شد ایاز از اسیری

مرغان چو نشاط ما ببینند / بر گل نکنند خرده گیری
ناهید اگر بما نشیند / بهرام نمی‌کند دلیری
ما را که غذای جان شمیمت / چو پسته کند صبا بشیری
مشکین نفس از خیال یارم / گردد رخ گل کند عبیری
بودیم تا جوانی ز دنیا / دل گرسنگی و چشم سیری
سر دین و خوانده شد فراموش / الا تو نذیر در ضمیری
چون شاخ خزان فتاده بودم / شد شوق توام عصای پیری
هستی ز وجود تو عدم زاست / غربت بجهان ار پذیری

یکبار نظیری خود مخوان
هر چند عزیز بی نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری / بسرت گردم دل درد از که داری
ز فکر کیست بر خاطر ملالت / رخ آئینه ور گرد از که داری
کدامی جلوه فرساید چشمت / غم جان بسم ناورد از که داری
چه پرسی ماجرای بزم و محفل / امید یاد آورد از که داری

چه فکر از بزم و رزمت کرده فارغ / دل جمع تن فرد از که داری
به همت عشق شوان بست بر خویش / خدا را گریه پر درد از که داری
حریفان کم رسند و پاکبازند / دغا در بردن نرد از که داری
نمی‌بازی به پیشاری چه خرده / که تکبیر جوانمرد از که داری

بزاری بخت گردون نظیری
فغان آسمان گرد از که داری

کجایی گنج پنهانی کجایی / بمعموری ویرانی کجایی
نه در ظاهر نه در باطن مقید / انیس جان رندانی کجایی
تو ناپیدا و هر چیز از تو پیدا / فروغ چشم نورانی کجایی
نمی‌گنجی بالفاظ و عبارت / نوای معنی وجدانی کجایی
ز تو سرخانه پر وجد و سماعست / همه جانی و در جانی کجایی
غنیمتهای عالم را بدل هست / توای بی مثل و بی ثانی کجایی
دلا حیران تری مردم مرادم / که همچون چشم قربانی کجایی
خداوند حرم در خانه ماست / تمنای بیابانی کجایی

به بند عقل کردم توبه از عشق … خطا کردم پشیمانی کجایی

دلم شد تنگ تر از جمع اسباب … غلط کردم پریشانی کجایی

نه در کفری نه در آیین اسلام … نظیری هیچ میدانی کجایی

ازین مجلس بنخیزد دمی کاو [illegible] گوشی … پیاله چشم بگشاید صراحی وا کند گوشی

گران شد حسن شمع از بذله سنجان بط خواهم … که از تحریر کلبانگ غزل گویا کند گوشی

اگر در حرف خوش آید دم مطرب بگوش آید … پی معنی طلب صد زبان هیچ وا کند گوشی

طنین بال مور از لهجه داود یاد آورد … درین پرده مگس تعبیه عشاق کند گوشی

کسی ذوق از مقامات هزار او [illegible] … که از هر عضو چون شاخ گل پیدا کند گوشی

ضمیر پر گهر دارم قرین [illegible] … سخن [illegible] شمع خواهم که چون [illegible] کند گوشی

زلیخایی بباید تا حدیث عشق [illegible] … [illegible] معجز بیندازد ز رغبت وا کند گوشی

درین مجلس که کس نام و سلام کس [illegible] … [illegible] نیازی عرصه خواهم کرد اگر پیدا کند گوشی

درین بیت الحزن یعقوب [illegible] … [illegible] ریش کن [illegible] خاطر که [illegible]

نظیری کیست تا مسکینی [illegible] اهل فهم صحبت … [illegible] پیش جم برد عرضی بردارند گوشی

جهان ز طره عنبرفشان [illegible] … بقصد سلسله صد دود [illegible] پیدا

[illegible] ولایت خاور [illegible] … مجال کشور هند و [illegible] پیدا

همه مسیح دمان گوش [illegible] بکلام [illegible] … [illegible] نظم و شعر چون [illegible] پیدا

هزار جان زلیخا دو دو [illegible] … [illegible] چون یوسف از کاروان پیدا

زمین صدر نشینان [illegible] … [illegible] نقش [illegible] پیدا

چو نو گل [illegible] اردی بهشت عمر [illegible] … [illegible] مهرگان چمنم از خزان پیدا

سوای [illegible] بلبلی که [illegible] … اگر [illegible] گلشن آشیان پیدا

مراد [illegible] … [illegible] تو ناز و [illegible] کمان پیدا

چو ماهی [illegible] شکسته چه سود [illegible] … [illegible] از استخوان پیدا

[illegible] … [illegible] زارم از [illegible] پیدا

سخن [illegible] نظیری [illegible] … که گوش حلقه [illegible] پیدا

بجو [illegible] … [illegible] تا کافر [illegible]

بظلمت افکند طوفان جهالت … چو کشتی گر گران لنگر نباشی
ز خیل طایران قدس گردی … اگر در قید بال و پر نباشی
ز انسان پایه ده فضلی طلب کن … که از هیچون خودی کمتر نباشی
چنان سیراب ساز امروز جان را … که فردا تشنه کوثر نباشی
اگر خواهی که نازد بت درین بزم … دمی بی دود چون مجمر نباشی
اگر پاس ریاحین شب نداری … چو نرگس صاحب افسر نباشی
چو ساغر منشینه بخشش نگیری … میان همگنان سرور نباشی
نگردی زین خط پرکار بی سر … اگر چون نقطه زاول سر نباشی

نظیری دل بسیمین غبغبی بند
که در قید دو انگشتر نباشی

سحر که سنبلم از جیب پیرهن بکشی … کمان زهم که رگ جانم از بدن بکشی
شود کنار و برم همچو باغ عریانی … که غارتش کنی و سنبل و سمن بکشی
شهم بهم زده یارب تو انتقام دلم … ز صبح ظالم قطاع تیغ زن بکشی
شکسته شد صنم عشقم ای خلیل صباح … تو داد من صمدا زین صنم شکن بکشی

به نخل عمر نیاید خزان پی پیوند … تو نوبهار اگر داغ کهن بکشی
بسایه گل تو آن گیاه بکام … که سر اگر بکشم هم ز چمن بکشی
عتاب غمزه غماز تو بمن ز آن است … که مست حرف خودم سازی و سخن بکشی
بچشم هندوی تو این مزاج … که صد دلم بچمن پیش سمن بکشی
عنان طبع تو در دست ناز و پیوند … عجب نباشد اگر سر ز خویشتن بکشی
اسیر کرده تو از خوشی بسیار … چو طفل خاطرش از خویش و از وطن بکشی

مقید لب شیرین نظیری دل
که خسرو ار شوی انده کوهکن بکشی

درین میدان پی نیرنگ حیرانست دانایی … که یک هنگام آرایست صد کشور تماشایی
زراه عقل و آگاهی مشعبد میکند بازی … که غلطان مهره زر میبینی حقه مینایی
بعهد آوازه سیمرغ و قاف افکنده در عالم … عبث نظارگی گردید مشتی کودک دانایی
خواص طبع و جادو و سیمیایی … هوای نقش و خاکی در غبار غفلت اندایی
اگر نوعی که پیدا نیست از نیرنگ حقیقت پرده برداری … نظر ماند بر هوایی خرد افسانه آرایی
جز او نیرنگ مینی نیست تا چون … که هم او خود تماشا بیند و هم مجلس آرایی

زنشان چین تو نتوان نشان دادن تعالی الله
تو در دانش نگنجی تو در بینش نمی آیی

کسی امنیت چه امتناع از امر و نهی تو
مسلم مرحبا کردی نهی بی حق مرحبا گو

بمستوری نشد کارم بر سوائی علم گشتم
شکیبی کز تو باشد میگریزم زان شکیبائی

نگر تا جان دهد کلک نظیری ورنه عجب نبود
گر افسون حدیث تو کند دعوی مسیحائی

زبس رنگ لطفش بمضمون نیاید
ور آید زبس سحر بیرون نیاید

نیابی پری زادی نازی ز چشمش
که پیشش به صد شیشه چون نیاید

بر خانی عشق فرزانه آرد
که در زیر این طاس وارون نیاید

شوی محرم بزم مستان بشرطی
که ناخوش نبینی و محزون نیایی

به یونان حکمت جنیدی طلب کن
خداداد آن بعلم فلاطون نیاید

بگوئی چنان در دلش جا توان کرد
که بیرون بصد سحر و افسون نیاید

نه در گریه صاحب دولت میتوان گفت
که دست و گریبان بچون نیاید

مزن بوسه بر آستانش نظیری
لبالب که از در بیرون نیاید

مشو شاد از بهار و مکر این زال فریبنده / برنگ و بوی عالم میکند کاشانه آرائی

گهی گل میزند دم در بر گهی سنگم زند بر سر / بلی میریزد از پستان چمن شیر [illegible]

بلا شد در رگ حسن خال و خط هوشمندان را / به عشق ما کند ضبط صیاد و دام و دانه

دلی از سر نکاف سینه آشوبی و گرداند / پری در چشم مجنون میکند ویرانه آرائی

نظیری اطلس و اکسون نبخشد قدر عاقل را / بزینت فضل و دانش خوش بود در زاینه آرائی

چه باید مرد در طبع بلند و همت شاهانی / نگارین چهره مجموعه خوبی زمر [illegible]

بخندد در سراغ آنچنان باشد که [illegible] / خوشا در ویشی و خلوت لب نان و [illegible]

به از نظاره چرخ جمبت و تخت افریدون / نظر از ذی همه و خاکی درش جهانبانی

بصد ناخن زدن بر رشته عود و جگر ازره / گزیدن از سر انگشت صبائی کرده سلطانی

بکامم همچو طوطی شکر از کنج گردن / تو کیکان درزی بال هم از آن جانی

شب امن و حضور قلب و ذوق وصل و شعر تر / نمیگیرد و دیگر چشم شاهد من خوابی

مدارشتی که گرم تکوش و دامن ابر / که مستم چشم طوفان فنون افتد که از

نه بیم چاره زان پستی و دامن بشوی / بگیرد در با جسن تا شدنا جان تعلانی

ز شان حسن تو شوان [illegible] / تو در [illegible] شد گنجی تو در پیش [illegible]

کسی را منیت [illegible] اشباع از امر [illegible] / مسلم سر حد گروی [illegible]

بسوری شد کارم [illegible] / [illegible] گنجی تو باشد میگیرد [illegible]

نه در گریبان [illegible] نظیری [illegible] / گر افسون [illegible] مسیحائی

ز نیرنگ لطافت مضمون [illegible] / [illegible] آئی [illegible] سحر [illegible]

بیانی پر ز [illegible] / [illegible] پیش [illegible] شیرین [illegible]

بر خاکی عشق [illegible] / [illegible] زیران [illegible]

شوی محرم بزم [illegible] / [illegible] مشق [illegible]

به یونان حکمت [illegible] / [illegible] افلاطون [illegible]

بگوئی چنان [illegible] / [illegible] افسون [illegible]

[illegible] صاحب دولت [illegible] / [illegible] گریبان مجنون [illegible]

مزن [illegible] نظیری / [illegible] از در [illegible]

حدیث صفحهٔ رخسار یار و طاق ابرو چند / نظیری حرف او وادی گزین و کج بحثی

ای از تو تصور نگارم هر جا کوری / رنجی از تو بعاریت و هر غم زری
هر کس مثلی بعقل خود می‌آرد
نور روزی بهیت و در پیدایی توری

نور تو بقدر روزن سینهٔ ماست / دخل تو بقدر وسع گنجینهٔ ماست
دل عکس پذیر و پیر روشن دارای
دیدار باندازهٔ آیینهٔ ماست

شب مست ز خانقه برونم بردند / تا دیر بشقل وار کوهم بردند
گفتند بسوی دوست از کعبه درآی
وز راه خرابات برونم بردند

از دوست مشاهده اندر رگ و پوست / کان می‌سپرد بجانب کعبه ز دوست
لبیک تو پاسخ ندا کردن کیست
پنهان طلبی اگر ندا از جانب اوست

آن کیست که بازم ز بت و کیش آورد / صد مرحله ام با جگر ریش آورد
این پرده نشین نگاه مستی که چنین راه
با صد ظلم بخانهٔ خویش آورد

ای علم بجهد و پرواز نشد / کارم بطواف و سعی و گلستار نشد
هر چند که بر کعبه تنیدم زنار
این رشته گره از میان باز نشد

دنبال تو و خاطر خود و رای خودم / بی رحمت ره آبله پای خودم
صد پرده درم ز خود و نیایم بیرون
صد مرحله پیمایم و بر جای خودم

هر چند فکر اثر ز طاعتم بردارد / صد سهو پیر از عبادتم بردارد
با این همه وسواس تیمم نیست درست
غسال مگر جنابتم بردارد

صد ره شده ام مبیچ و بیخ بی خویش / یک بار نشسته دیده ام چو نیکوی خویش
یار مانده ام ز بد خوبی خویش / با خویش نشسته ام بید گوی خویش

از سینه رمیدن نفس تو بگسست　　آزادی این مرغ قفس تو بگسست

از من بهزار بال و پر بگریزد
گر جان ماند که پای کس تو بگسست

حالی دارم که دیو با دین شود　　طبعی که پسند ناپسند شود
آنرا که دل و دماغ شورین شود　　پنهانی درین پرده دین شود

طبعی چو رخ حور بهشتان دارم　　اما چو ریاض تشنه کشتان دارم
بس ساده ضمیر و راست گو آمده است　　این آینه در نهاد زشتان دارم

فضلی که چمن شود در احباب آمد　　مطرب سر زلف نغمه در تاب آمد

چون باد اگر بسر دوم چه عجب
غم طبع مرا سفینه در آب انداخت

طوفان شد و سبزه ام بآبی نرسید　　کشتم بترشح سحابی نرسید
سوز عطشم اگرچه از سایه ابر　　سر گرد غمم بآفتابی نرسید

شمع مجلس تو جا شناسد　　بیگانه نه چند آشنا شناسد

آنجا که عنایت تو گوید بنشین
مشتاق تو کام اژدها نشناسد

هرچند که جور بی محابا داری　　کس رنجه نمیشود ز بر و دارای

صد حور و پری اگر بهم بنشینند
بر گوشه خاطری که تو جا داری

…لوبی خود کنم که یار شوی　　بیگانه منت از تو تا وفادار شوی

تکرار کنان ز اطراف جهان بگریزند
زنگی دگر آیم که خریدار شوی

…ل آرم و غم زرد بهانستانم　　راحت دهم و عوض بلا بستانم

هر دارو دردی که طبیبم آرد
بفروشم و درد در بها بستانم

…وری ازان طرف گلستان دارم　　از هر چمنش سبز اردبستان دارم
…شانه مستی ز گل و بلبل او　　هر گوشه که مجلس مستان دارم

در پایهٔ من سپهر را پستی هست / در حوصله‌ام شراب را مستی هست

با رتبهٔ من چرخ صدر وجه نعال

آنجا که منم بلندی و پستی نیست

در کوی هوس خاک نشینم ایام / هر روز سحر بخدمتم آید شام

صد قافله خواب پیش چشمم بیجو

صد در باز مرتد عشقم پیغام

از حسرت من حاصل دوران همه ذوق / در کام دلم نصیب حرمان همه ذوق

شام غم من چو مرگ عاصی همه غم

روز غم من چو عید طفلان همه ذوق

گامی بنوای بینوایان کردم / که برا ز هر حیف پایان کردم

کردم همه زاری و بدر یوزه دو بیت

بر کلبهٔ خاطر گدایان کردم

شب تا بسحر فسانه خوان غم او / خواهم ببرد ز داستان غم او

تا بار اشش بنجاین ندهم / صد جای نشسته پاسبان غم او

گر در شب تیره تا بچم نور شوی / ور در دم مردن آیم مور شوی

از دیدن من اگر بپیچی رخ خویش

ترسم که بحسن خویش مغرور شوی

...ر می‌پرسم که بی نوا می‌آیم / دل کنده ز خویش و آشنا می‌آیم

...ی کاش چو رفتم ندانم زکجا / میدانستم که از کجا می‌آیم

صد لعل درست و ارغون آوردم / صد موسی و خضر رهنمون آوردم

هر جا بسر چشمه نشان میدادند

بردم عطش و سوی جون آوردم

...الی ز میان سنگ بیرون آید / آخر بهزار رنگ بیرون آید

یکذره صفای دل اگر یافته شود

از زیر هزار سنگ بیرون آید

هر شب ز خیال دیده پر خواب ترست / هر روز ز سینه ذوق بیتاب ترست

رو دو بیتی که از تشنه بسیارم خا... / زین چشمه که هر صباح بی آب ترست

در قرب بصد بلا امین باید بود
پروانه خوی آتشین باید بود
تسلیم بهمای نظر باید شد
سر بر کف و جان در آستین باید بود

یادم بحکایت جگر سوز کند
گرمم بحدیث غیرت افروز کند
از گوشه چشم اندکی اندک بیند
ترسد که عنایتم آموز کند

از می لبش آتش بر آرد بیرون
از آب تبسمش شکر آرد بیرون
خورشید ستاره بر فراز بامش
تا از شب تار گوهر آرد بیرون

پیرایه حسن شد چو خونگشت
تیر مژه در کمان ابرو بگشت
بر قصد دلم چه تکت بی باکی را
چندان بکشید بر که بازو بگشت

سر سوختن از زخم مهی کاه پیوسته
تا صفحه گل از رقم آراسته
چون شعله آتشی که از خود رسته
سرکش ته و خانه سوز تر خواسته

شد وارد حواله از ازل بر تن ما
عشاق کشنده ام از خرمن ما
بر گردن چون تویی گرانی جمعیت
گر در دو تو چون نیست در گردن ما

چون شمع شد آتشش محفل آرا مست
بر دیده نشین که خانه دل آرا مست
قربان شوم این تب تب بیماری مست
گو یار بهشت از هوای منزل آرا مست

از ضعف شد رشته توان همه کس
ور درد و تو خسته استخوان همه کس
یکتن ز ملالت تو بی درد نیست
پیوند بجان تست جان همه کس

درد سر و گردن تو جز تن نیست
اندوه تو صیقل دل روشن نیست
گرد در دو سر کشیده منت
ناموس ز ناز بر سر و گردن تست

یکدم که ز درد سر پریشانی داشت
صد عیش باد در پریشانی داشت
زین تیر غم خداگران نپسندند
آن سر که بتاج دولت ارزانی داشت

گر دست تو تجربت چون محو شد ‌ ‌ بحریست که از درون کفن محو شد

خاصیت تخمشی که در طینت تست

از دست تجاوزت بکون محو شد

مرسوم رهی که فقر از دو جهان نشد ‌ ‌ باطن به ریاضت از وی آراسته شد

هر ماه چو مرگ دشمنت دیر رسید

هر روز چو عمر حاسد تکاسته شد

ارباب زمانه آفت دل باشند ‌ ‌ چون موج سراب نقش باطل باشند

این کهنه سفینه‌ها که از کار شدند

خوبست چنانکه‌های ساحل باشند

هرگز سر کج روی بدرگاه آید ‌ ‌ هر چند نگاه آید و بیگاه آید

از معجز بیهوده که بر راه آید

دستار سر از کرد کوتاه آید

فردا که نه دوزخ نه بهشتی خواهد [illegible] گرمی بازار شرقی خواهد ماند

پروانه ز شعله بال و پر خواهد [illegible] معشوقی نه عاشقی خواهد ماند

آن عشق که جمله عیشها راست کلید ‌ ‌ نابوده و نارسیده و جنبیده بامید

بر عیبت که تا مو ز دو دیده ار که بشست

بر عیبت که تا نشست به بام پرید

یک معرکه کوشش ایلجائی نزدیم ‌ ‌ یک مرتبه حرف خونبهائی نزدیم

صد قافله شهید بر خاک بشست

ما مرده چنانکه دست و پائی نزدیم

عاشق که طریق عشق آموزد بیش ‌ ‌ چون شعله ز پا تا به سر افروزد بیش

دل شمع صفت زنده بود در ره عشق

می میرد اگر دمی نسوزد بیش

ای دل ز سر تحفه چه سوز آوردی ‌ ‌ وز عشق چه حرف دلفروز آوردی

تا دوره وصل صد مصیبت بکو

با دوستی کجا بروز آوردی

جسمم ز بلا بلا نیا بیسم دادند ‌ ‌ در قلب جفا گریز گاهیم دادند

بسپشد ره نجاتم از هر طرفی [illegible] دادند که بسر کوی تو راهیم دادند

در بادیهٔ شریعت از دو خطر است
راهی که رسد بدو بدو پستی دگر است
احرام طواف کعبه دو دم اندر است
بگذار که راه دیر ره دیگر است

ما ذره و چهره همه جا گردیدیم
با مؤمن و کافر آشنا گردیدیم
بتخانه و کعبه ام بمقصد نرساند
ره پای و سری نداشت وا گردیدیم

از کعبه به دیر باده کش می‌آیم
وز خاک کلیسوی شعله کش می‌آیم
کوئی که بر آتشم فشاند آبی
گر تشنهٔ زمزم العطش می‌آیم

تا حرص درون نقش بدن آراست
نور نخستم فتاده اندر کم و کاست
آرایش ظاهر رخ باطن پوشید
بر آینه آب زنگی نور زداست

بی پرده ترا ز صد نشاط مختصر است
در غیب و هنر صور تماشا است
ما را ز زبان نیکوان گرد خموشی
غمازی کج عادت همت ما است

از سعی زمانه کار من نقش آید
در قرب پس اعتبار من نقد آید
من گو سلم آتش و افزایش کس
در وزن من و عیار من نقد آید

نی باده و غزو جام و پیستم دارد
نی فاقه و فقر زر و پیستم دارد
چندانکه شکستگی بود با من نیست
کی دست به فقر شکستم دارد

دی عاقلم آن مایه که من پیش آمد
فقرش بسیاست آنکه من پیش آمد
با غمزه نمکه رفت که صلح انگیزد
صد عقدهٔ آن انجمن چنین پیش آمد

یک قوم سپاه فرز سرمایهٔ جگل
جو یای تو گشته ایم منزل منزل
نرخ خبر تو نیست هر چند که ما
جان بر سر جان نهیم و دل بر سر دل

زین پیش که آو رود طرب نشئهٔ ما
بلبل بخند بباغ پیچای قمر[...]
گل جامه دریده بر سر شاخ آید
از بس که [...] انش در آو[...]

دامی بنماز کرد خود بافته ام / خود را زمیان آن برون یافته ام
از توبه اگر توبه کنم هست عجب
در توبه ز توبه روی برتافته ام

تا باغ بدید تا لجبان خواهد بود / گل خواهد کرد و گلفشان خواهد بود
چون غنچه گل پرده دریچه خواهد کرد
گر در پس صد پرده نهان خواهد بود

یکچند پی امید میگردیدم / خار و خس حرمان ز رهش می‌چیدم
دیدم که سر از کوی تو بر میآرد
یارب چه آرزوی دل نالیدم

در هجر تو مرگ همنشینم بادا / منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل برآرم نفسی
یارب نفس بازپسینم بادا

بی‌مهری احتیاج از کوی هست / لب تشنگی مزاج از خوی هست
ناز کنم از مزاج گل ساخته عشق / نگاه کمی آفریده خوی هست

در از مشهد اگر زنبخ آمده ایم / از غره جاهلی بپیلخ آمده ایم
همچون می کهنه سودمندیم بطبع
هر چند چو پند پیر تلخ آمده ایم

هر چند فروزی از سخن جمله خویش / تر منست ز عشوی زنکیمی خویش
از من مزه طلب که مغز او حسنیم
رحمت چو شکر ز شیر سری خویش

افتاده کلاه از سپر و ناموسیم هست / در دست کلنگ و ستام و ناموسیم هست
گر عزت تو ناز دهد اگر خلوت و نیاز
بر هر چه بجز تو زهد افسوسیم هست

تا سایه خامه ام بجرم قمر افتاد / روح الله از صحیفه بر داشت سواد
مجموعه دو پیمان سخن و سعیم
اعمی ز بشر کلک تو ام صحبت داد

از خود تا خود بسوی جانان راهیست / ن راه بمشکل و خوش
زدور میان قلم که تا زره ست / ن غافل قرب خویش

گر با غم دل خویشیم غمخوار خویشتنست | دل خویش واریم از آنکه دل از خویشتنست

در کشور ما نه باغ و بازار خوشست

ما را که دیار خویش نبود دیار خوشست

من جام قمارم و حریفم استاد | صد بار گشاده داده و بسته گشاد

از نیستی من چو بغیر نامی نبود

همچون لفظ زیاده ور روز نباد

هر محنت و غم که سرکجایت دانند | مفتاح نشاط جاودانش دانند

از خلقت مستیت مرتب کردند

از هستی خود اگر نشانت دانند

تو هیچ همی که جسم و جانت دانند | ترکیب عمل تا بتوانت دانند

از زاد و ده ماده و ده کاهش چه کنی

کان چیز که هستت از آن دانند

قابل توئی از مآت بتوانت دانند | ناقص تو اگر ضعف و هوانت دانند

کردند نظر بقدر استعداد ت | هر چیز که خواهستی همانت دانند

مل تو رطبه سهید بر توشید | خط عیلیت در یخ گلست

با عکس شفق بزم من صبح افتاد

باز تو چو خورشید بخورشید رسید

کاسه و کوزه جوی چون چشود | این کار بخیر ز فیض گردد وا

موسی شود و کف چو جبه دارد برون

از گنج پر از قصر قارون نشود

مردم که نه با توام بر آید صیت | مقصود توئی حقیقت من

بس در عجبم که مانده ام تو چنان

قایم چو نجوم هست بر جا صفت

روزه تمام نقصان زده است | گر بدر تو قرص دارد و شا

هر اشب چار ده بود کاستگی

حسن تو شب یازده و پانزده است

دل حرز ده و زلف پر خم و پیچ محو | از عیش نشان ببوعده

نشین و نگاه کن اسیمه لبست | هر پس نج رو منت ا

۳۳۵

تا شنبه من شادمانی برخاست … تا جمعه من بزم نشاطی آراست

خوبست که ایام برافکند ورقی

تا شنبه و جمعه بست این غم برخاست

آتش خوردم و در خدمت جانان نشوم … پروانه شمعم مگس خوان نشوم

چون چشم ساقی اگر نه پستانم

جز بر جگر کباب مستان نشوم

…فی خو صلایم که جرعه پستم دارد … نی خرمن که فاقه زیر دستم دارد

من همت مطلقم که پستی و خمار

می شواند بلند و پستم دارد

سیلاب سرشکم آب رو میریزد … شوریده کیم ز گفت و گو میریزد

کوزه چه و کدام تو به سودای

می بر سر من سبو سبو میریزد

…ه صد سپاه ناز از دو ساحل … جولانش زمین و آسمانش پامال

…شد دین و کشور از جنون شور انگیز … یک جلوه و عالم از پری …

…پس خودی و خود پرستی … اگر گذشت و گر باقی

سر مرد که پی حلقه عمر سپرد

سر حلقه مردان خدایی گردید

مردم عمل خیر نه خواهم کرد … ام بخطا نامه سیه …

از معصیتم فزون شود مغفرتش

هر چند عطا کند گنه خواهم کرد

روزی که گرفت کاتب صنع قلم … شکل و هنرش ز هیچ کرد …

از حسن جدید شد دهش شادی

پیدا از تجلی وجودست عدم

گلشن که بهار ساخته جانورش … کاوس نگارین شده …

هر چند که از شکستگی بر پرد

با فتنه زاید ام به بال و پرش

…خوش ست چمن شسته غازه چمن … خوش نافه بهار پرده وینا(؟)

…گل بخراش سینه او به شکست … نیا به گل خروده …

صحبت فقر و درویش گلستان می‌آید / بر خیز که سنگ در معدن می‌آید

این ناله مرغان سحر پنهانیست
گر پنداری آن بخت گلان می‌آید

برخیز که عاشق از گرانان سیر است / در تازه که پروانه در آن صف شیر است

تا عشق لقای جاودانی بخشد
گر چشمه خضر اگر دم شمشیر است

مکشای نظیری نظر کوته ... / تو راه شناسی نشناسی ...

ای دور تو در ستبکان میناری
موسی بعصا روز رود این رودها

کم جو که تقسمت سرمایه من / بنشین که تنگ نفسی از پا منشین

آهسته که راه بوالعجب تاریکست
دوشی بکوری در روش هما مین

چون طایر با در قفس آزادیم / دوران گرهی زند که ما بگشادیم
تری گمند پس نزدیم نشانی / در دام کسی رسی گرد تهادیم